

نام کتاب : اصالت

نویسنده : پریسا دولتی

ژانر : عاشقانه و اجتماعی

کتابخانه مجازی نودہشتیا

(www.98iia.com)



www.98iia.com

طراح: مهتاب موذنی



اصالت

به قلم: پریسا دولتی



خلاصه:

...داستان ما روایتگر چندین قصه‌ی تلخ و شیرینه که همه‌ی این قصه‌ها ریشه در زندگی محمد سجاد داره

...دختری به نام نورا و عشقی پر از ناآرامی و آرامش و تردید

...مادری به نام مریم خسته از جبر روزگار، با رفتن ناگهانش آشوب به زندگی محمدسجاد می‌اندازه

و محمد، مردی که زندگیش بازیچه‌ی دست بی رحم روزگار شده و زندگی و عشقش رو فدای کشورش کرده اما... به نام خدا

پله هارو دوتا یکی بالا رفت. به در واحدش که رسید هم‌زمان، یک دستش را برای پیدا کردن کلید، داخل جیبش فرستاد و دست دیگرش را روی زنگ گذاشت. وقتی در را کسی باز نکرد، از رفتن مادرش مطمئن شد. عصبی کلید را داخل قفل چرخاند و وارد خانه شد. با همان خشم و اضطراب نشسته در وجودش، در را پشت سرش کوید. به خودش دلداری داد که شاید دست مادرش بند بوده که نتوانسته در را باز کند، به همین امید از همان بدو ورود شروع به صدا کردن کرد

!مامان! مامان_

اتاق خواب، حمام، آشپزخانه و... به همه‌جا و همه‌جا سرک کشید، اما نبود، رفته بود. با خستگی خودش را روی مبل پرت کرد و شروع کرد به گرفتن هزارباره‌ی شماره‌ی موبایل مادرش. همچنان خاموش بود. از لحظه‌ای که مادر زنگ زده و خبر رفتنش را داده بود تا همین لحظه هزاران بار این صدای لعنتی را به جای صدای مادرش شنیده بود "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد". نگاهش به کفش‌هایش افتاد، صدای توبیخگر مادرش در گوشش پیچید "من تو این خونه نماز می‌خونم! با کفش نیا تو". باورش نمی‌شد مادر به یک خداحافظی تلفنی بسنده کرده باشد و بدون اینکه حتی به او فرصت دوباره دیدنش را بدهد، رفته باشد. دلش آرام و قرار نداشت، نمی‌توانست هیچ رقمه این رفتن ناگهانی را باور کند. کلافه بلند شد و به اتاق خواب مادرش رفت، نگاهی به کمد لباس‌هایش انداخت. همه‌ی لباس‌هایش را نبرده بود و این تنها نشانه‌ای بود که به او می‌گفت این رفتن طولانی مدت نیست و دلش را گرم می‌کرد. با نگاهش به دنبال یافتن آلبوم بچگی‌هایش کمد را کاوید، آن را هم برده بود. نگاهش از کمد رد شد و به پاتختی رسید، قاب عکسش هم نبود! گیج و سردرگم در عین حال با دقت بیشتری دوباره به همه‌جا خانه سرک کشید

از بسته بودن فلکه‌ی آب و گاز که مطمئن شد به طرف در رفت. باید برمی‌گشت مغازه تا شاید با هم فکری سپهر بتواند چاره‌ای برای این بیچارگی پیدا کند. قبل از بیرون رفتن از خانه، چشمش به یک دفتر و نامه افتاد که روی جاکفشی کنار در بودند. بدون تعلل دست دراز کرد و نامه را برداشت، چشمش به نوشته‌های روی پاکت افتاد و دستش از باز کردن پاکت بازماند

سلام پسرم"

نگران من نباش عزیزم، جای مطمئنی دارم می‌رم. جایی که بعد از سال‌ها دوباره بتونم به آرامش برسم. محمد سجاد جان، تو رو قسمت می‌دم به جون خودم تا دفتر رو نخوندی این پاکت رو باز نکن. نمی‌خوام ندونسته قضاوت کنی. حلالم کن مادر

"مواظب خودت باش

حسابی گیج شده بود، خواندن آن نوشته‌ها نه تنها دلش را آرام نکرد بلکه آتش زد زیر خرمن دلوپسی‌هایش. نگاهش روی جلد دفتر چرخ خورد، سر رسیدی متعلق به سال ۱۳۶۴ بود. اینبار صدای زنگ گوشیش این فرصت را به او نداد که نگاهی به داخل دفتر بیاندازد.

جانم سپهر؟ _

چی شد؟ رفته؟ _

آره! اصلا بعید می‌دونم اون موقع که به من زنگ زد خونه بوده باشه _

میای مغازه؟ _

نگاهش بین دفتر و نامه دوید

انه، می‌رم خونه _

باشه پس منم یه ساعت دیگه میام پیشت _

می بینمت _

نامه را لای دفتر گذاشت و از خانه بیرون زد. کل مسیر، یک نگاهش به خیابان بود و یک نگاهش به دفتر روی صندلی شاگرد. هم کنجکاو بود زودتر دفتر را بخواند و بعد نامه را باز کند، هم ته دلش یک حس ترس و دلهره‌ی خاصی نسبت به نوشته‌های داخل آن دفتر داشت. رفتن ناگهانی و دور از انتظار مادرش به اندازه‌ی کافی دلش را لرزاند و احساس می‌کرد باید منتظر اتفاقات جدید و عجیب‌تری باشد.

وقتی به خانه‌ی خودش رسید، اولین کاری که کرد تماس گرفتن با پدرش بود. در کمال ناباوری او هم از رفتن مریم بی‌خبر بود.

رفته؟ یعنی چی رفته؟ _

نمی‌دونم! تقریباً یک ساعت پیش بود که زنگ زد و خیلی کوتاه و مختصر گفت می‌خواه بره سفر. همون موقع راه افتادم رفتم _
خونه‌اش، ولی نبود! فکر کنم وقتی به من زنگ زده تو راه بوده

از مکث کوتاه پدرش فهمید او هم به اندازه‌ی خودش غافلگیر شده است

آخه همچین چیزی سابقه نداشته تاحالا! مامانت تنها تا سر کوچه هم نمی‌رفت چه برسه مسافرت _

اُمی دونم بابا... خودمم موندم _

ابهش زنگ زدی؟ _

آره صدبار، اما خاموشه _

مردد بود چیزی راجع به دفتر بگوید یانه؟ دلش میخواست این موضوع اول برای خودش روشن شود.

انگرام کردی پسر! اگه خبری شد حتما بهم بگو. منم پیگیری می کنم _

یک تای آبرویش را بالا داد، بعد از گذشت پنج سال از جدایی پدر و مادرش این اولین باری بود که پدرش آشکارا ابراز دل‌نگرانی می‌کرد.

چشم، کاری ندارین؟ _

انه، وقت کردی بیا دیدنم _

اونم چشم، خداحافظ _

وقتی دید خبری از آمدن سپهر نیست از فرصت استفاده کرد تا نگاهی به دفتر ببیند. اما قبل از هرچیز، نامه را در اتاق، داخل کتو، کنار قبض‌های برق و گاز جای داد تا مقابل چشمش نباشد و او با هربار دیدنش بیشتر وسوسه نشود برای باز کردنش. با نگاه سرسری که به دفتر انداخت فهمید تمام صفحه‌هاش پر است و حالا حالاها خواندن آن نوشته‌ها تمامی ندارد! از تاریخ‌های روزانه‌ای که بالای بیشتر صفحه‌ها نوشته شده بود می‌شد حدس زد، کلمه به کلمه‌ی آن نوشته‌ها، خاطرات روزانه‌ی مادرش را بازگو می‌کنند. اولین صفحه را ورق زد

1364/7

چند روزی بود که خانه رنگ ماتم گرفته بود. وقت سربازی رفتن برادرم مرتضی رسیده بود و حالا باید عازم جبهه می‌شد. پنج، شش سالی به بهانه‌ی درس خواندن سربازی را به تعویق انداخته بود و حالا درست در بدترین اوضاع کشور باید می‌رفت. اشک چشم مادرم بند نمی‌آمد، پدرم اما مثل همیشه سعی می‌کرد تکیه گاه محکم و استوار خانواده باشد و چیزی از غم هایش بروز نمی‌داد. می‌گفت " این وظیفه‌ی مرتضی‌ست که بره و برای کشورش بجنگه". دل خود مرتضی هم رضا نبود به این رفتن اما سربازی رفتن و گرفتن کارت پایان خدمت شرطی بود که خانواده‌ی مهتاب، برای موافقت با ازدواجشان گذاشته بودند.

پدرم بی هیچ مخالفتی شرط را پذیرفته بود، اما مادرم بارها به مهتاب و مادرش زنگ زده بود و التماس کرده بود تا از خیر این شرط بگذرند. مهتاب هم دلش پر می‌زد برای مرتضی اما دختری نبود که بخواهد روی حرف پدرش حرف بزند.

یک روز قبل از رفتن مرتضی آش پخت پا پخته بودیم و تمام اقوام را دعوت کرده بودیم. خانواده‌ی مهتاب هم بودند. مهتاب هم کلاسی دوران مدرسه‌ی من و برادرش محمد صمیمی ترین دوست مرتضی بود! و از همین طریق مهتاب و مرتضی همدیگر را دیده و سال‌ها بود که دلبسته‌ی هم بودند.

آن روز با مهتاب در اتاقم نشسته بودیم و از پنجره به شلوغی حیاط و رفت و آمد‌ها نگاه می‌کردیم. مهتاب مدام با چشمانش در تعقیب مرتضی بود و دلشوره و نگرانش را با چشم و زبان ابراز می‌کرد.

ای خدا، یعنی می شه این دو سال به خیر و خوشی بگذره و مراسم بعدی که تو این خونه برگزار می شه جشن عروسی من و _
!مرتضی باشه؟

نفس عمیقی کشیدم

!کاش بابات راضی می شد حداقل اول یه جشن نامزدی و عقد بگیرید بعد مرتضی بره _

بغض در گلویش نشست و صدایش لرزید

به خدا دیشب چندبار زد به سرم برم به بابام بگم یا همین الان با ازدواج ما موافقت کن یا همه چی رو بهم بزن! من همچین _
!شرطی نمی خوام

!خنده ام گرفت از تصور مهتاب درحالی که برای پدرش شاخ و شانه می کشد. عشق چه کارها که نمی کند

اوه چه شجاع! تو که جرات نداری حتی مستقیم تو چشم بابات نگاه کنی _

خودش هم آرام و مغموم خندید. روی زمین نشست، به پشتی تکیه زد و دستانش را دور زانو هایش حلقه کرد

وقتی محمد یهویی گفت اونم قراره با مرتضی بره یه کم دم آروم گرفت! این جواری هوای هم رو دارن _

قلبم فرو ریخت. دست خودم نبود که برای محمد بیشتر از مرتضی نگران شدم. کنار مهتاب نشستم و با تعجب پرسیدم

مگه آقا محمدم می خواد بره؟ _

!آره دیگه اونم باید بره! ولی محمد چون دکتره احتمالاً بره بیمارستانی جایی تو شهر اما مرتضی رو می فرستن منطقه _

محمد و مرتضی با تمام صمیمیت بینشان هم رشته نبودند! یکی پزشکی خوانده بود و دیگری حسابداری. دلشوره ای که از رفتن
مرتضی داشتم حالا چند برابر شده بود

!خب اینجا هم مجروح جنگی میارن نمی شه آقا محمد نمونه اینجا خدمت کنه؟ _

نه نمی شه! خودشم دوست داره بره _

حالا می توانستم حال دل مهتاب را درک کنم. خبر رفتن محمد بدترین خبری بود آن روز شنیدم. کاش من هم مثل مهتاب می توانستم
آشکارا ابراز دلتنگی کنم اما تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که از گوشه و کنار خانه دزدکی به حیاط سرک بکشم تا یک
دل سیر محمد را ببینم

با صدای باز شدن در به طرف خواهرم مرجان که در چهار چوب در ایستاده بود برگشتم. ماه های آخر بارداریش بود و با کمی راه
رفتن نفس، نفس می زد

!پاشین بیاین بیرون! عمه فروغ اینا اومدن _

با مهتاب دستی به سر و رویمان کشیدیم و بیرون رفتیم. عمه فروغ عمه ی بزرگ ما بود، شوهرش پنج سال پیش فوت کرده بود و تا
مدتها اتفاق های زندگیشان نقل دوره می های فامیل بود. بعد از رو شدن فساد های مالی و قاچاق هایی که شوهر عمه ام انجام
داده بود، بیشتر اموالشان مصادره شد و همین باعث سگته و مرگ تاجر پرآوازه شد! پسر عمه ام فرهاد با کمک اعتباری که همچنان

بین هم صنفان خودشان داشت و با هوش و ذکاوت خودش خیلی زود توانست جا پای پدرش بگذارد و تاجر بزرگی شود. ثروت زیادی به دست آورده بودند و اعتبار آبا و اجدادیشان بزرگترین دلیل احترام های بیش از حد به عمه و حساب بردن از او بود... آن روز عمه به همراه فرهاد و عروسش که تازه ازدواج کرده بودند آمده بود

با صدای زنگ در دفتر را بست و به طرف آیفون رفت. سپهر بود. در واحد را باز کرد و کنار در منتظر بالا آمدن سپهر ماند. سلام، دیر کردی؟_

سلام خواستم پیام چندتا مشتری اومد گیر اونا بودم-
مگه نیما نبود؟_

سپهر، محمد سجاد را به داخل خانه هول داد و وارد خانه شد.
خط خطیتم داداش! بذار پیام تو، بعد بازخواست کن. نه نیما نیم ساعت زودتر رفت امروز _

محمد سجاد زیر لب غر زد

!معلوم نیست این پسره واسه ما کار می‌کنه یا ما واسه اون؟_

در را بست و پشت سر سپهر راه افتاد

چشمش به کیسه‌ای که در دست سپهر بود افتاد و لبخند زد

خوب شد غذا گرفتی! سرم گرم بود هیچی درست نکردم_

سپهر نیم نگاهی سمتش انداخت و نیشخندی روی لبش نشست

!حالا نه اینکه همیشه سرت خلوته آشپزیت بیسته! دلم به حال خودم سوخت_

سپهر که برای شستن دست‌هایش رفت، او هم مشغول چیدن میز شد. خواندن همان یکی دو صفحه از دفتر، حسابی فکرش را درگیر کرده بود. درگیر شخصی به اسم "محمد" که گویا عشق اول مادرش بوده! درگیر اینکه خواندن خاطرات روزانه‌ی مادرش چه ارتباطی با آن نامه‌ی سر به مهر می‌تواند داشته باشد! اگه زندایی مهتابش برادری به اسم محمد دارد چرا او هیچوقت محمد را ندیده بود یا حتی کلمه‌ی ای راجع به او نشنیده بود

با صدای سپهر، افکار در هم پیچیده‌اش را پس زد

!بازم که درگیری_

دست دراز کرد و فویل پیچیده روی ظرف غذایش را باز کرد

!فکرم پیش مامامه_

سپهر هم پشت میز نشست و مشغول شد.

بچه که نیست؛ قبل رفتنش که بهت زنگ زده خداروشکر حالش خوب بوده_

!مسئله فقط رفتنش نیست_

!چیه؟_

!امروز که رفتم خونه‌اش یه دفتر و یه نامه واسه‌م گذاشته بود_

سپهر لقمه‌ای که در دهانش بود را قورت داد و با کنجکاوی نگاهش کرد

دفتر و نامه؟ خب؟_

سری تکان داد و با کلافگی گفت

!دفتر خاطراتش! ولی چیزی که عجیبه و فکرم رو به هم ریخته نامه‌اس! روی پاکت نوشته تا دفتر رو کامل نخوندم بازش نکنم_

!او چه مرموز! حالا تو چرا انقدر حرف گوش کن شدی؟! نامه رو باز کن اول_

!قسمم داده به جون خودش_

آهان، پس زود بخور پاشو بریم نصف دفتر رو تو بخون نصفشم من تا زودتر تموم شه_

بعد از این حرف، خودش شروع کرد به تند، تند غذا خوردن. سجاد خندید و سری با تاسف تکان داد. واقعا چطور انتظار داشت این دوست دیوانه و همیشه سرخوشش درکش کند

بعد از شام، تمام اصرار های سپهر را نادیده گرفت و حتی اجازه نداد دفتر را لمس کند، خواندش که هیچ

!مسخره این دفتر خاطرات شخصی ماماچه چرا باید بدم تو بخونیش؟_

آخه نخونم چه جوری کمکت کنم؟_

!هرجاش رو لازم باشه بدونی خودم بهت می‌گم_

سپهر با زیرکی، ناغافل دستش را به طرف دفتر دراز کرد که سریع کنار کشید. می‌دانست چون سپهر را از خواندن دفتر منع کرده است، کنجکاوی امانش را بریده است

!جون من بده یه نگاه بندازم. ببینم نکنه لای دفتر عکس مورد داری چیزی از مامانت هست که انقدر روش غیرت داری؟_

بی توجه به پر حرفی‌های سپهر، بلند شد و برای امنیت بیشتر دفتر را روی میز داخل اتاقش گذاشت و در را پست سرش قفل کرد. نگاه سپهر با اخم بین او و اتاق در رفت و آمد بود

بی‌حوصله تشر زد

!جمع کن خودت رو! می‌گم فکرم مشغوله مسخره بازی درمباری؟_

"اخب من و خاله مریم که این حرف هارو باهم نداریم. مطمئنم یادش رفته رو پاکت بنویسه" همراه سپهر خوانده شود.

ایخیال سپهر! من کلا سه صفحه از اون دفتر رو خوندم و الان حسابی گیجم. نمی دونم بقیه‌ش چی قراره بشه.

چشم های سپهر از کنجکاوای برق زد. با لودگی پرسید

چی بود مگه؟ راجع به روابط زن و شوهری چیزی گفته که مغز عزب مونده ات نمی تونه بکشه؟

با حرص نگاهش کرد

اگه من عزب مونده‌ام توهم عقب مونده‌ای! یه دقیقه جدی باش... راجع به زندایی مهتاب و برادرش یه چیزایی نوشته.

اوه، اوه برادرش یعنی داییت دیگه؟ راجع به روابط اونا چیزی نوشته؟ خواهر شوهر بازی و این حرفا؟

انه خنگول برادر مامانم رو نمی گم، برادر مهتاب رو می گم! من اصلا نمی دونستم زنداییم برادر داره.

سپهر بی توجه به آشفتگی او، با خونسردی پا روی پا انداخت

احق داری! تو از کل زندگی فقط فهمیدی زنداییت یه دختر داره.

نگاهش را در اطراف چرخاند، دنبال چیزی بود تا در سر سپهر بکوبد. سپهر با حرف‌های بی سروته‌اش سعی در منحرف کردن ذهن

بهم ریخته‌اش داشت، و او این را نمی خواست. نیاز شدیدی به تمرکز کردن داشت

پاشو برو بیرون، تو آدم نمی شی.

سپهر کمی خودش را جمع و جور کرد و قیافه‌ی جدی به خودش گرفت

اگو می شنوم.

من از اولم می دونستم مامان و مهتاب رابطه‌ی خوبی باهم ندارن، ولی تو دفتر چیزایی کاملا برعکس این نوشته! اونا نه تنها

همکلاسی، بلکه دوستای صمیمی هم بودن. از همه عجیب‌تر اینکه مهتاب یه برادر به اسم محمد داره و از قضا دوست صمیمی

ادایی مرتضی هم هست

اخب چرا از نورا خانوم نمی‌پرسی؟! تو که از خداته چپ و راست آویزون این دختره بشی.

فکر بدی نبود. فردا باید با نورا حرف می زد. بدون شک اون باید از داییش خبر داشته باشه

خب بقیه‌اش؟ دیگه چی نوشته بود؟

این‌طور که من فهمیدم مامانم به برادر مهتاب که اسمش محمد بوده علاقه داشته! حالا چه جور شده و با بابام ازدواج کرده رو.

هنوز نمی‌دونم! ولی احتمالاً همین دلیل اختلاف الانش با مهتابه

سپهر به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه انگار که موضوع مهمی کشف کرده باشد با هیجان گفت

خب می‌گی مامانت علاقه داشته! شاید محمد اصلا مامانت رو نمی‌خواست و چون مهتاب نتونسته داداشش رو راضی کنه که بیاد _
!مامان تورو بگیره اینا رابطه‌شون بهم خورده

:شاکی نگاهش کرد که سپهر حق به جانب گفت

چیه خب؟! مگه امکانش نیست؟ ببین یه نظریه‌ی دیگه هم دارم، قول می‌دی بگم قاطی نمی‌کنی؟ _

:چشمش را در کاسه چرخاند و کلافه لب زد

!بگو _

!نکنه مامانت فیلش یاد هندستون کرده و الانم با همون محمد گذاشته رفته؟ _

ماتش برد. این حرف سپهر آنقدر به واقعیت نزدیک بود که حتی قدرت نفس کشیدن را هم از او گرفت. با تمام عجیب بودنش، این داستان می‌توانست برای او یک واقعیت تلخ باشد. با فکری بهم ریخته‌تر از قبل، کمی دیگر با سپهر حرف زد ولی به نتیجه‌ای نرسید. بعد از رفتن سپهر با اینکه دیروقت بود و حسابی خسته بود، فکر ناآرامش اجازه نداد بخوابد. ترجیح می‌داد زودتر چند صفحه‌ی دیگر از آن خاطرات که حرف‌های جدید زیادی برای گفتن داشتند را بخواند

یک هفته از رفتن محمد و مرتضی گذشته بود. مهتاب بیشتر روزها را به بهانه‌ی دیدن من، به خانه‌ی ما می‌آمد و رفع دلتنگی می‌کرد. دل بی‌قرار من هم که چاره‌ای جز سکوت نداشت با دیدن مهتاب کمی آرام می‌گرفت. اما تک، تک روزهای این یک هفته با حسرت شنیدن دوباره‌ی صدایش به اندازه‌ی یک قرن طولانی سپری شده بودند

فقط یک بار توانسته بودیم با مرتضی تماس بگیریم. او هم چون کنار محمد نبود از حالش بی‌خبر بود. تنها خبری که در این مدت راجع به محمد شنیده بودم زمانی بود که رخساره خانم مادر مهتاب و مادرم باهم صحبت می‌کردند، رخساره خانم می‌گفت انقدر اصر محمد شلوغ است و مسئولیتش سنگین است که بیشتر شب‌ها بیدار می‌ماند

آن روز هم مثل خیلی از روزهای دیگر با مهتاب در اتاقم نشسته بودیم و برای عروسیشان برنامه ریزی می‌کردیم. ناگهان فکری به ذهن مهتاب رسید

!مریم _

جانم؟ _

میای برای مرتضی و محمد نامه بنویسیم؟ _

کمی نگاهش کردم و شانهای بالا انداختم

!چی بنویسیم آخه؟ _

!پاشو یه کاغذ و خودکار بیار تا بگم _

سریع بلند شدم و کاغذ و قلمی آماده کردم. با فکر نامه نوشتن برای محمد قلبم چنان با هیجان در سینه‌ام می‌کوبید که گویا قصد بیرون پریدن داشت. نامه ای که برای مرتضی نوشتیم از طرف هر دو نفرمان بود اما نامه ی محمد تنها اشاره‌ای که به من داشت. جمله‌ی "مریم هم سلام می‌رساند" بود. نامه‌ها را آماده کردیم و تمبر زدیم تا فردا صبح به بهانه‌ای بیرون برویم و آنها را پست کنیم. تمام شب فکرم درگیر نامه‌ها بود. این تنها راه ارتباطی من با محمد بود، نمی‌توانستم فرصت را از دست بدهم. بالاخره دل بی‌تاب و قرارم کار خودش را کرد و نامه‌ای برای محمد نوشتیم و شخصا حالش را جویا شدم. سعی کردم جمله‌ای ننویسم که دستِ دلم را رو کند اما خوب می‌دانستم نوشتن همین نامه خود گویای خیلی چیزهاست. پاکت نامه‌ای که مهتاب برای محمد نوشته بود را باز کردم. و نامه‌ی خودم را هم کنارش جا دادم.

روز بعد با مهتاب بیرون رفتیم و نامه‌ها را پست کردیم. در راه برگشت بودیم که چشمم به یک آگهی دست نویس چسبیده به تیر برق افتاد. مهتاب را که چند قدم از من جلوتر ایستاده بود صدا کردم و آگهی را نشانش دادم. مربوط به یک کلاس خیاطی نزدیک خانه مان بود.

نظرت چیه بریم یه سر بزنییم ببینیم شرایط ثبت نامش چیه؟ _

مهتاب با دقت آگهی را خواند و بعد از کمی فکر کردن گفت

!می‌دونم... به نظرت مامان اینا اجازه می‌دن بریم؟ اصلا به دردمون می‌خوره؟ _

برای چندمین بار آدرس را خواندم تا کامل در ذهنم ثبت شود. دلم نمی‌آمد کاغذ را به خاطر آدرس بکنم و با خودم ببرم. قطعا قصد آن‌ها از چسباندن آن آگهی فقط جذب دو شاگرد نبود.

معلومه که به درد می‌خوره! ما که قید کنکور و دانشگاه رو زدیم حداقل وقتمون رو الکی با تو خونه نشستن هدر ندیم _

!راست می‌گی شاید اینجوری حداقل روزا زودتر بگذره! بعد رفتن محمد و مرتضی اصلا انگار روزا کش اومدن و طولانی‌تر شدن _

حرف دل مرا می‌زد. باز هم در دلم حسرت راحت و آزاد ابراز احساسات کردنش را خوردم. اینکه راحت می‌توانست راجع به دلتنگیش صحبت کند و من فقط با نامه ای مخفیانه و سر بسته باید حال محمد را می‌پرسیدم

به آدرسی که روی آگهی بود رفتیم. یک مغازه‌ی کوچک بود. با پرده ای ضخیم در شیشه‌ای را پوشانده بودند تا داخل مغازه دیده نشود. به جز صاحب مغازه یا همان معلم خیاطی که زنی تقریبا چهل ساله بود، کس دیگری نبود. تخته سیاهی به یکی از دیوارها آویزان بود که مشخص بود برای الگو کشیدن است. یک چرخ خیاطی روی میز خود زن بود و چند میز و صندلی دو طرف مغازه برای کار آموزها چیده شده بود. بعد از پرسیدن ساعت و تاریخ شروع کلاس به بهانه‌ی نبودن پول همراهان، به خانه برگشتیم تا با خانواده‌ها مشورت کنیم و بعد برای ثبت نام برگردیم

با صدای زنگ گوشیش از خواب پریدم. اصلا نفهمیده بودم کی خوابش برده. دفتر کنارش روی تخت افتاده بود. حتی وقت نکرده بود لامپ اتاق را خاموش کند و همچنان روشن بود. دوباره صدای گوشی بلند شد. با چشم دنبالش می‌گشت که یادش افتاد دیشب آن‌را کنار تخت، رو زمین گذاشته

همان‌طور که دراز کشیده بود، خودش را کش داد و برش داشت. سپهر بود

بله؟_

بله، به ساعت خواب! تشریف نمی‌ارین مغازه جناب؟_

خمیازه‌ای کشید و چشمان خواب آلودش را سمت ساعت کشید

اسلام، چه خبره مگه؟! هنوز ساعت ده نشده _

بله، بله... دو دقیقه و چهل و پنج ثانیه مونده هنوز تا ده _

خیلی خب حالا! کله سحر پاشدی رفتی مغازه که چی؟_

خواهش می‌کنم، سرت درد نکنه داداش، آره جنسارو تحویل گرفتم_

به کل گوشی‌های جدیدی را که امروز قرار بود به دستشان برسد را فراموش کرده بود. به حرصی که سپهر می‌خورد خندید و گفت

!وظیفه‌ات بود! حالا که تحویل گرفتی خیالم راحت شد، می‌خوابم بعد از ظهر میام_

!خط خطیتم داداش، راحت باش مشکلی نیست. فقط نورا خانوم سلام می‌رسونن _

با این حرف چشمانش گرد شد و با تعجب از حالت دراز کش درآمد و سر جایش نشست

!نورا اونجاست؟_

حالا نوبت خندیدن سپهر بود، صدایش را کمی پایین آورد

!بله اینجاست! ولی شما خودت رو ناراحت نکن. با خیال راحت بخواب ردش می‌کنم بره_

غلط می‌کنی. چرا زودتر زنگ نزدی؟ کی اومده؟ چرا خودش زنگ نزد؟_

سپهر چند سرفه‌ی الکی و مسخره کرد و صدایش پایین‌تر آمد

نیم ساعته رسیده، مثل اینکه گوشیش همراهش نیست! منتظرت شدیم، دیدم خبری ازت نیست گفتم پاشو ببرمت خونه‌ی سجاد _

شاید امروز کلا نیاد مغازه اما نمی‌دونم چی ازت دیده که رنگش پرید و تند، تند گفت: نه، نه من خونه‌ی اون بی حیای چشم و دل

...ناپاک نمیام

تماس را میان اراجیفی که سپهر داشت بی‌وقفه ردیف می‌کرد، قطع کرد

آبی به دست و صورتش زد و بدون خوردن صبحانه، لباس عوض کرد و از خانه بیرون زد. در راه یاد حرف‌های سپهر افتاد. به خالی

بندی‌های سپهر عادت داشت و می‌دانست به‌جز قسمت نه گفتن نورا، بقیه‌ی حرف‌هایش فقط برای آب و تاب دادن به ماجرا بود. با

تصور نورا و صورت سرخ شده‌اش لبخندی روی لبش نشست. نورایی که حتی وقتی سوار ماشینش هم می‌شد معذب بود چه برسد به

!اینکه بخواد به خانه‌اش بیاید

وقتی به مغازه رسید نورا را دید که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و سپهر هم پشتش به در بود و با گوشی صحبت می‌کرد. میز کارش و صندلی‌هایی که برای راحتی مشتری‌ها چیده شده بودند، با فاصله‌ی تقریباً بیست متری، درست روبروی درب وردی مغازه چیده شده بودند. سمت راست مغازه که فضای بزرگ‌تری داشت، پر بود از ویترین‌های شیشه‌ای و قفسه‌های چوبی که روی دیوار نصب شده بودند، و بوی تازگیشان هنوز از مغازه بیرون نرفته بود. به جز صندلی‌های مشکی رنگ، تمام مغازه با رنگ سفید و طلایی دیزاین شده بود و همین رنگ‌ها علت درخشش مغازه و چشم‌گیر بودنش بود.

نگاه نورا چندبار با تعجب بین او و سپهر چرخید. گنگ به نورا نگاه کرد. با شنیدن صدای سپهر دلیل تعجب نورا را فهمید.

خب محمد سجاد جان کاری نداری؟ من برم دیگه مثل اینکه مشتری اومده... می‌دونم داداش... باشه تو بخواب... نه اشکالی نداره... می‌دونم حالت خوب نیست! باشه به نورا خانوم می‌گم که حتی نمی‌تونی از جات پاشی چه برسه به ناپاک نگاه کردن و

سپهر وسط همین حرف زدنش با محمد سجاد خیالی پشت تلفن، برگشت تا عکس‌العمل نورا را ببیند که چشمش به محمد سجاد واقعی افتاد. گوشی در دستش خشک شد ولی به خاطر پرویی ذاتیش، لبش با لبخندی مصلحتی، کش آمد.

!... کی اومدی؟_

نورا هنوز با چشم‌های گرد شده به سپهر نگاه می‌کرد.

!وا... آقا سپهر مگه شما با محمد سجاد حرف نمی‌زدین؟! گفتین نمیاد؟_

سپهر از پشت میز بلند شد و به طرف محمد سجاد که جلوی در خشکش زده بود رفت.

چرا نورا خانوم، با سجاد حرف می‌زدی! مثل اینکه اول صبحی شیرین بازییش گل کرده به من گفت نمیاد که بیهو بیاد اینجا _
!غافلگیرتون کنه

بعد طوری که فقط محمد سجاد بشنود از میان دندان‌های چفت شده‌اش گفت

خط خطیتم داداش، از خونه‌ی تو تا اینجا حداقل بیست دقیقه راهه! پرواز کردی که ده دقیقه‌ای رسیدی؟! خبر مرگت گوشیتم که _
!جواب نمی‌دی. داشتم مخش رو می‌زدم بیاد خونه‌ات

!او هم مثل سپهر زیر لب با حرص جواب داد

!چشمت رفته به خودت و دوست دخترات؟ چرا باید نورا رو با دوز و کلک بکشونم خونه‌ام آخه؟_

بدون اینکه منتظر جوابی از سپهر باشد، او را با دست کنار زد و به طرف نورا قدم برداشت. جواب سلام نیما را که مثلاً خودش را با پاک کردن شیشه‌های ویترین سرگرم کرده بود اما تمام حواسش معطوف آن‌ها بود را داد و روبروی نورا ایستاد. نورا که انگار تازه فهمیده بود چه خبر است از گوشه‌ی چشم، شاکی به سپهر نگاه می‌کرد.

!سلام، خوش اومدی. از این ورا؟_

نورا چشم غره‌ی اساسی به سپهر رفت و بالاخره نگاهش را به طرف محمد سجاد کشید.

سلام، کلاس امروز برگزار نشد گفتم حالا که از خونه زدم بیرون پیام بینمت _

خیلیم عالی! بزن بریم یه صبحونه‌ی حسابی بخوریم که مردم از گشنگی _

سپهر از پشت به شانهاش زد

!بدنگذره یه وقت؟ _

با بدجنسی به طرفش برگشت و برای تلافی سرکار گذاشتن نورا، به بسته‌های تازه رسیده‌ی وسط مغازه و روی ویتزین‌ها اشاره کرد تا این گوش‌هارو با نیما جابه‌جا کنید، منم اومدم! بدو پسر خوب _

سپهر چندباری دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما هربار چشمش به نورا افتاد و حرفش را خورد. محمدسجاد برای بیشتر کفری کردن سپهر، ابرویی بالا انداخت و همراه نورا از مغازه بیرون رفت. خواست به طرف ماشینش قدم بردارد اما نورا با کشیدن آستین لباسش مانع شد

!پیاده بریم، همین کافی شاپ روبرویی یه قهوه و یک بخوریم _

آرام خندید و آستینش را از میان انگشتان نورا بیرون کشید

!به نظرت من با یک و قهوه سیر می‌شم؟ _

!خب تا یکی دو ساعت دیگه ناهاره، فعلا با همینا ته بندی کن _

اوووو... کو تا دو ساعت دیگه؟! بعدشم شما می‌ری خونه خیالت راحت ناهارت آماده اس، من چی؟ خودت میای واسه‌م ناهار _
پیزی؟

دخترک با حرص اسمش را صدا کرد. همیشه همین بود، تا کوچک‌ترین اشاره‌ی به خانه‌اش می‌کرد نورا گلوله‌ی آتش می‌شد
!محمد سجاد _

عاشق این مدلی صدا کردن اسمش بود. نورا تنها کسی بود که همیشه و در همه حال اسمش را کامل می‌گفت. مادرش همیشه او را محمد صدا می‌زد که حالا با خواندن آن دفتر تقریباً دلیلش را فهمیده بود. پدرش هم همیشه سجاد صدایش می‌زد که احتمالاً دلیل او هم به همان "محمد" داخل نوشته‌های مادرش برمی‌گشت. باید حتماً امروز با نورا راجع به دایی محمدش حرف می‌زد. دلیل جدا شدن پدرش از همسر سابقش را بارها از دیگران شنیده بود اما اینکه چه شده مادرش از عشقش دست کشیده و تن به ازدواج با مردی داده است که قبل از او یک زندگی ناموفق داشت، چیزی بود که ذهنش را درگیر کرده بود

آستین لباسش دوباره اسیر دست نورا شد و او را از فکر بیرون کشید

!کجایی محمد سجاد با توام؟ _

دهه قربونت برم نکش انقدر این رو گشاد شد. چی گفتی نشنیدم؟ _

می‌گم ناهار بریم خونه‌ی عمه اونم تنها نباشه؟ _

آستینش را از چنگ دخترک نجات داد و بی هوا دستش را گرفت که نورا مثل برق گرفته ها شوکه شد و رنگش برگشت. مثل همیشه کمی کلنجار رفت تا دستش را آزاد کند، وقتی دید تلاشش بی فایده است با حرص به محمدسجاد نگاه کرد که او هم با چشمکی شیطنتبار، جواب نگاهش را داد. می دانست نورا نمی تواند وسط خیابان بیشتر از این با کلنجار رفتن جلب توجه کند و این فرصت طلبیش بود که بیشتر دخترک را حرص می داد. دست نورا را کشید و به طرف کافی شاپ راه افتاد. در همان حال شروع به بحث راجع به موضوعی کرد که می دانست مثل همیشه بی فایده است و به نتیجه ای نخواهد رسید. شمرده، شمرده گفت

نورا صدبار سر این موضوع بحث کردیم. داری با این کارت بهم توهین می کنی! من تا حالا پام رو از گلیمم دراز تر کردم یا خواستم _ ازت سواستفاده کنم؟! می ترسی با گرفتن دستت چه بلایی سرت بیارم که هر بار انقدر حرص می خوری؟

ایکی می بینه بد می شه. وسط خیابونیم _

انه عزیزم اینا همه ش بهونه ست. گرفتن دستت تو خلوت باید برات ترسناک باشه نه تو خیابون _

از هول شدن و ناشیانه حرف عوض کردن نورا، خنده اش گرفت. به لطف پدری که نورا زیر دستش بزرگ شده بود، فکر دخترک تمام دقایقی که با او بود کلا منفی بافی می کرد. ولی خب نورا هنوز نمی دانست گیر بد کسی افتاده است و تنها دلخوشی محمدسجاد سواستفاده از این نقطه ضعف او و سربه سرش گذاشتن بود

نگفتی ناهار بریم خونه ی عمه یا نه؟ _

در کافی شاپ را باز کرد و منتظر شد اول نورا داخل برود

!خونه ی عمه ت رو موافقم شدید. ولی مامان که خونه نیست چه فرقی می کنه بریم اونجا تنها باشیم یا بریم خونه ی من؟ _

نورا با تعجب به طرفش برگشت

کجاست؟ _

با دست به یکی از میزهای خالی اشاره کرد

!باشینیم تعریف کنم _

هیچ وقت فضای تاریک کافی شاپ و دیزاین قهوه ای سوخته اش را دوست نداشت. برعکس بقیه که در چنین فضایی سر درد و دلشان باز می شد، نطق او کور می شد

بعد از نشستن و سفارش دادن خوراکی های مد نظرشان، خلاصه ای از ماجرای دیروز را تعریف کرد. دست نورا که می خواست تکه کیکی را داخل دهانش بگذارد، با شنیدن حرف های محمدسجاد میان راه خشک و ناباور نگاهش کرد

!عمه رفته؟ یعنی چی؟ کجا؟ _

محمدسجاد که انگار با به زبان آوردن آنچه گذشته بود، دوباره آشفته شده بود، درمانده دستش را روی صورتش کشید

!می دونم، گفتم که دیروز یهو زنگ زد گفت دارم می رم! وقتی رفتم خونه اش خبری ازش نبود. گوشیش هم همچنان خاموشه _

نورا چنگال را با حرص داخل بشقاب پرت کرد و نگاه طوفانیش را به او دوخت

می‌دونی از دیروز مامانت کجاست؟ حتی کوچک‌ترین خبری ازش نداری اون وقت نشستی اینجا قهوه می‌خوری؟! گاهی وقتا فکر _
...می‌کنم بابام

با نگاه تیزش، دخترک حرفش را خورد. بارها شنیده بود آدم‌ها وقتی عصبانی هستند حرف‌های دلشان را بیرون می‌ریزند و صحت این حرف، بارها با حرف‌ها و رفتار نورا به او ثابت شده بود

نورا تندی نگاهش را دید یا شاید هم بهت و ناباوری لانه کرده در چشمانش را، که سرش را پایین انداخت و آرام ببخشیدی گفت.
محمدسجاد کمی مکث کرد و سعی کرد به خودش مسلط باشد

می‌گی چیکار کنم؟! می‌تونم حدس بزنم کجاست اما کاری از دستم برنمیاد! وقتی بهم زنگ زد صدش آرام بود و حالش خوب. _
...تنها دلخوشیم یادداشتیه که تو خونش پیدا کردم

ادامه‌ی حرفش را خورد. می‌خواست تا وقتی نفهمیده محمد کیست و چه نقشی در زندگی مادرش داشته، حرفی راجع به دفتر بزند. از طرفی هم حرفی که نورا از روی عصبانیت زد کمی اعتمادش را سست کرده بود. ترجیح می‌داد کمی دندان روی جگر بگذارد تا با خواندن دفتر، خودش کم کم جواب سوال‌هایش را بگیرد. دستانش را روی میز گذاشت و کمی به طرف نورا خم شد. سر نورا همچنان پایین بود. طاقت دیدن ناراحتیش را نداشت اما با کوتاه آمدن و نشنیده گرفتن زخم زبان‌هایش، این باور را به نورا می‌داد که حرفای پدرش حقیقت دارد. بی‌مقدمه پرسید

نورا زندایی مهتاب برادری به اسم محمد داره؟_

نورا به وضوح جا خورد. این شوکه شدنش می‌توانست فقط به خاطر عوض کردن یک‌باره‌ی مسیر حرف باشد. بعد از کمی تعلل و تردید جواب داد

آره، چطور مگه؟_

چرا من تا حالا چیزی راجع بهش نشنیده بودم؟ یعنی اصلا می‌دونستم تو دایی داری! کجاست؟_

نگاه دزدیدن این‌بار نورا بیشتر از روی اضطراب بود تا پشیمانی و ندامت

!خب... خب آخه چندسال قبل از اینکه ما به دنیا بیایم تو جنگ شهید شده_

مات ماند. قلبش آتش گرفت برای محمد نامی که فقط اسمش را در یک دفتر خاطرات قدیمی خوانده بود. برای کسی که عشق اول مادرش بود قلبش آتش گرفت یا نه شاید بیشتر به خاطر مادرش دلش سوخت. باید به خانه می‌رفت و زودتر بقیه خاطرات را می‌خواند. باید می‌فهمید آن زمان، وقتی این خبر شوم به مادرش رسیده چه بر سر خودش و دلش آمده که غم و ناامیدی ته چشمانش همیشه خنجر کشیده بود به قلب اطرافیانش. حس می‌کرد با اینکه سال‌ها گذشته، اما می‌تواند با خواندن آن خاطرات مرهمی باشد بر دل سوخته‌ی مادرش. خواندن آن دفتر حسی مثل درد و دل کردن مادر و پسری را القا می‌کرد. با حالی خراب از روی صندلی بلند شد و نورا متعجب از این تغییر حالش دنبالش راه افتاد

!چی شد؟ محمد سجاد_

جوابی نداد. انگار تمام کلمات در دهانش زنده به‌گور شده بودند که زبانش آنقدر سنگین شده بود

وقتی سوار ماشین شدند برای اینکه ذهن نورا منحرف کند با تمام درگیر بودن ذهن خودش، بحث جدیدی را پیش کشید، و این اولین باری بود که دلش می‌خواست مسیر کوتاه شود و نورا را زودتر به خانه‌شان برساند

مقابل خانه‌ی دایی مرتضی، تازه از ماشین پیاده شده بودند که در باز شد و مرتضی بیرون اومد. نورا لب‌گزید و سرش را پایین انداخت. در یکی دو سال اخیر، بارها در همچین موقعیت‌هایی قرار گرفته بودند اما انگار برای هیچکس جز او، عادی نشده بود. مرتضی با اخم غلیظی به سمتشان رفت و بدون اینکه جواب سلام زیرلبی نورا را بدهد با اشاره‌ی سر به او فهماند زودتر به خانه برود. بعد از رفتن نورا مرتضی فاصله را کمتر و اخمش را بیشتر کرد. شاید فکر می‌کرد با یک بچه‌ی دو ساله طرف است که منتظر بود! محمدسجاد با دیدن اخم‌هایش زبانش بند بیاید
سلام دایی_

توپ پر مرتضی خیلی زود ترکید

چه سلامی چه علیکی! با چه زبونی بهت حالی کنم دور و بر دختر من نیلکی؟ هان؟_
دایی چرا یه جوری حرف می‌زنید که انگار من غریبه‌ام و هرروز مزاحم نورا می‌شم؟_

صورت سرخ مرتضی نشان از حرص فرو خورده‌اش بود. حرصی که سرکوبش کرده بود تا صدایش در کوچه بالا نرود. همیشه همین بود، با هر کلمه‌ای که از دهان محمدسجاد به قول مرتضی گستاخ خارج می‌شد، آتش خشمش بیشتر گر می‌گرفت

د آخه اگه غریبه بودی که حرفی نبود! یه دونه می‌زدم در گوشت تا کیپ بشه و حرفی که صدبار بهت گفتم توش نمونه! برو به _
زندگیت برس پسر بذار این دختر هم به درس و مشقش برسه. هزاربار گفتم بازم می‌گم محاله بذارم به اون چیزی که تو سرته و به
!خورد این دختری بی عقل هم دادی، برسی! من جنازه‌ی نورا رو هم رو دوش پسر فرهاد نمی‌ذارم

محمدسجاد خسته از بحث‌های تکراری، لحظه‌ای چشم بست و طوطی وار سوال تکراری همیشه را تکرار کرد
چرا؟_

مرتضی بدون انعطاف پاسخ داد

اگه یه نگاه به خودت و خانواده‌ات و گذشته‌ی درخشان آبا و اجدادت بندازی می‌فهمی چرا! من نمی‌ذارم دختری که اجازه ندادم _
!مادرش بدون وضو شیرش بده حالا پا تو خونه‌ای بذاره که با پول قاچاق و حروم بنا شده

خون، خون محمدسجاد را می‌خورد. برخلاف تصورش، هزار سال هم که می‌گذشت و هزار بار دیگر هم که در این موقعیت قرار می‌گرفت، شنیدن تهمت‌ها و نیش و کنایه‌های مرتضی نه تنها برایش عادی نمی‌شد بلکه زهردار تر هم می‌شد. اگر به خاطر نورا نبود

به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد و مثل مرد مقابلش چشم می‌بست روی تمام نسبت‌های خونی و یک جواب دندان شکن به مرتضی می‌داد.

اولی خونه و زندگی من از بابام اینا جداست! که اگه اینطور نبود الان منم باید مثل بابام یه تاجر سرشناس می‌شدم.

مرتضی با تمسخر سری جنباند و پوزخند زد.

!مثل اینکه خودتم باورت شده اون فروشگاه پرو پیمونت حاصل دست رنج خودته.

با همان لحن پر از تمسخرش اشاره‌ای به ماشین محمدسجاد کرد.

!این چی؟! لابد اینم با پولای تو قلکت خریدی؟

:محمدسجاد کلافه گفت

!مشکل شما ماشینمه؟ یعنی اگه بفروشمش و یکی دیگه با سرمایهی خودم بخرم مشکلتون حل می‌شه؟

.دست مرتضی روی شانه‌اش نشست و به طرف ماشین هولش داد

نه پسر جون، مشکل من ماشینت نیست، اصالتته! خونی که تو رگ هاته! پدری که تربیت کرده! می‌تونی اصالتت رو عوض کنی؟! _

!می‌تونی یه پدر دیگه بخری؟

توهین‌هایی که به پدرش می‌شد و تهمت‌هایی که می‌شنید آن قدری برایش سنگین بود که ترجیح داد دیگر جوابی ندهد. مرتضی مثل

همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار نه محمدسجاد نه پدرش هیچ نسبتی با او ندارند! البته عجیب هم نبود، مرتضی حتی مریم را

هم به خواهری قبول نداشت و او را در حد خودش و خانواده‌اش نمی‌دانست. بدون خداحافظی سوار ماشین شد و حرکت کرد

در اینکه آوازه‌ی کلاه برداری‌های پدر بزرگش سال‌ها پیش به گوش همه رسیده بود شکی نبود اما این‌ها دلیل نمی‌شد فرهاد هم چوب

گناه پدرش را بخورد، دلیل نمی‌شد چون بعد از مصادره‌ی تقریباً نصف اموالشان توانسته بود خودش را بالا بکشد، به او انگ دزدی و

قاچاق بزنند.

در مغازه را با دستش نیمه باز نگه داشته بود. دو به شک بود که قدم دوم را هم بردار و وارد مغازه شود یا از همان دم در برگردد.

آخرین چیزی که امروز می‌خواست سر وکله زدن با حاج کریمی و چاپلوسی کردن و چاپلوسی شنیدن بود. چاره‌ای نداشت؛ قدم بعدی

را هم برداشت و بلند سلام کرد. به جز سپهر و حاج کریمی و دخترش کسی دیگری در مغازه نبود. جلوتر رفت و برای دست دادن

خودش پیش قدم شد

.سلام خوش اومدین.

.حاج کریمی با اشتیاق دستش را فشرد

.به، به آقا سجاد! خیلی وقته منتظریم پسر.

به رسم ادب با دست اشاره‌ای به صندلی‌های چرمی چیده شده کنار دیوار کرد

!بفرمایید... می‌دونستم اینجا زودتر خدمت می‌رسیدم_

سپهر نگاه معناداری به دختر حاج کریمی کرد و ابرویی بالا انداخت

!بله حاجی خیلی وقته منتظرن! هرچقدرم اصرار کردم من راهنماییشون کنم قبول نکردن_

حاج کریمی بی توجه به سپهر، دستش را دور شانه‌ی دخترش که سربه زیر کنارش ایستاده بود حلقه کرد و با این کار دخترش را هم وارد بحث کرد

راستش دخترم امسال اولین سال دانشگاهشه! هم رشته‌ی خودتونم هست! می‌خواستم یه لپ تاپ خوب براش بخرم. فکر کردم_

!دیدم کجا مطمئن تر از مغازه‌ی پسر فرهاد خان

!اختیار دارین مغازه‌ی خودتونه. هرچی خواستین در خدمتم_

حاج کریمی لبخندی زد و روی یکی از صندلی‌ها، نزدیک میز نشست

!من که از این جور چیزا سر در نمیارم! دخترم باید بیسنده_

"!محمدسجاد به سختی جلوی زبانش را گرفت تا نگوید" دختر شما فعلا به جز سرامیک‌های کف مغازه چیزی نمی‌بینه که بیسنده

سپهر که معلوم بود حسابی از دست حاج کریمی کفری شده محمدسجاد را به طرف میز هدایت کرد

سجاد جان شما بشین پیش حاج آقا خسته‌ای! من خانوم رو راهنمایی می‌کنم_

اخم کم‌رنگی رو صورت حاج کریمی نشست و با نارضایتی به سپهر و دخترش که کنارهم به طرف ویتزین لپ تاپ ها می‌رفتند، نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه بالاخره نگاه خیره‌اش را از سپهر گرفت و به طرف محمدسجاد برگشت

...این شریکت پسر همون هتل داره نیست؟ چی بود فامیلیش؟! باصری؟ صابری؟ صبوری_

نیم نگاهی به سپهر انداخت و پشت میزش نشست. مطمئنا به ذهن سپهر خطور هم نمی‌کرد حاج کریمی بعد از آن همه وقت تلف

کردن و کفری کردنش؛ حالا نشسته بود و راجع به اون می‌پرسید

بله پسر آقای صابری هستن_

حاج کریمی چشمانش را ریز کرده بود و با تفریح نگاهش می‌کرد. دقیقا مثل کسی که قصد دارد از زیر زبان یک بچه‌ی چهار ساله

حرف بکشد. مثل اینکه کلا در خون امثال دایی مرتضی‌یش بود که کوچیک‌تر از خودش را بچه حساب کنند. علنا سن برای آنها

فقط یک عدد بود

!فرهاد خان کجا و صابری کجا! شما دوتا چه جور باهم رفیق شدین!_

محمدسجاد لبخندی زد و مثل حاج کریمی کلمات را به بازی گرفت

پدرم و آقای صابری تنها فرقشون اینه که یکیشون همیشه میهمانه و یکیشون همیشه میزبان. فرق زیادی باهم ندارن! ولی ارتباط_

!من و سپهر بر می‌گرده به دانشگاه و ربطی به پدر هامون نداره

حاج کریمی سری تکان داد و نگاهش را روی میز چرخاند. گویا انتظار داشت آنجا هم مثل نمایشگاه خودش وسایل پذیرایی و یک پادو برای پذیرایی از مشتری‌ها باشد. شاید نمی‌دانست بعضی‌ها نیازی ندارند مشتری را نمک گیر کنند و با حرف زدن زیاد، خواسته‌ی خودشان را به خورد مشتری بدهند.

آدم تو کار شما جوونا می‌مونه! تو و شریکت الان باید یه کارخونه‌ی لپ تاپ و کامپیوتر داشته باشین! خدا می‌دونه چی دیدین تو _ این یه ذره جا که عمرتون رو می‌خواین اینجا تلف کنید

ابروهای محمدسجاد بالا پرید و با تعجب نگاهش را در مغازه چرخاند. شاید این فروشگاه هشتاد متری اندازه‌ی نمایشگاه حاج کریمی بزرگ نبود اما یک‌ذره جا هم نبود. لپ تاپ‌ها و گوشی‌های این فروشگاه هم به اندازه‌ی ماشین‌های نمایشگاه حاج کریمی بزرگ نبودند و جای خیلی بزرگی را طلب نمی‌کردند. نگاه خیره‌اش را به مرد جا افتاده‌ی روبرویش دوخت و گفت

مهارت ما تو این کاره و متاسفانه بیش از حد به این کار علاقه داریم. تو خونه نشستن با پشت میز ریاست یه کارخونه نشستن که _ به لطف پدر هامون ساخته شده باشه، هیچ فرقی باهم ندارن

لبخندی که روی لب حاج کریمی نشست رنگ تحسین داشت. گویا همان حرفی را شنیده بود که انتظارش داشت. اشاره‌ای به دخترش کرد.

منم یکی مثل شما تو خونه دارم! حدیث شب و روزش با سروکله زدن با کامپیوتر می‌گذره. خیلی وقته دنبال یه سرگرمی می‌گرده! _ چند جا هم خواست بره برای کار من نذاشتم. زمونه خراب شده نمی‌شه به کسی اعتماد کرد! تا اینکه شنیدم شما چند وقتیته این فروشگاه رو راه انداختین. با خودم گفتم کی مطمئن‌تر و قابل اعتماد تر از پسر فرهاد خان! اسم اصل و نسب شما که میاد وسط خود! به خود دل آدم قرص می‌شه! اگه بشه این دختر تا وقتی درسش تموم شه بیاد پیش شما هم کار یاد بگیره هم سرش گرم شه

محمدسجاد سرش را پایین گرفت و پوزخندی که ناخواسته روی لبش نشسته بود را از دید حاج کریمی مخفی کرد. یاد یک ساعت پیش و حرف‌های داییش افتاد، کسی که همین اصل و نسب را چماق کرده بود و مدام توی سرش می‌کوبید. حالا یکی از جنس خود مرتضی که از قضا هم صنفش هم بود، نشسته بود و تاکید می‌کرد که به خاطر همین اصل و نسب محمدسجاد را قابل اعتماد می‌داند.

سرش را بالا گرفت. نیشخندی به نگاه منتظر حاج کریمی زد. روزی که به فکر راه انداختن این مغازه افتاده بود، به هرچیزی فکر می‌کرد الا اینکه این مغازه بشود محل سرگرمی دختر حاجی‌ها

یعنی دخترتون بیاد تو این یه ذره جا؟ _

حاج کریمی متوجه‌ی طعنه‌ی کلامش شد و با صدا خندید

آره! بیاد همین یه ذره جایی که وقتی اسم شما سر درش خورد از کل این شهر هم بزرگ تر شده و بیشتر به چشم میاد _

با صدای بلند "چی؟" گفتن حدیث سر هردو نفر به سمت سپهر و حدیث چرخید. سپهر یکی از لپ تاپ‌ها را روی میز گذاشته بود و طبق معمول با تمام وجود داشت بلوف می‌زد

باور کن راست می‌گم! همین چند روز پیش یه دونه از همین برای مامانم بردم! جای تخته گوشت ازش استفاده می‌کنه! واسه ش _
!قلم پای گوسفند می‌گیریم، شترق می‌کوبه به گوشه ی لپ تاپ، قلمه شیش تیکه می‌شه اما لپ تاپ آخ نمی‌گه
حدیث با چشم‌های گرد شده و پر از خنده با نوک انگشتانش لپ تاپ را لمس کرد
!مگه جنس اینا از چیه؟ _

جنس که مهم نیست، مهم کاربرده! همین دیشب مامانم جای این ماهیتابه رژیمی، لای همین لپ تاپ یه ماهی سرخ کرده بود _
...که آدم از خوردنش سیر نمی‌شد! سالم و بدون روغن و
حدیث بی‌خبر از نگاه غضبناک پدرش آرام خندید

!آقای صابری من دنبال لپ تاپ می‌گردم که باهاش برنامه بنویسم! نمی‌خوام که باهاش کار کردن تو آشپرخونه یاد بگیرم _
!ولی به نظر من جهیزیه خریدن و آشپزی یاد گرفتن بیشتر به دردتون می‌خوره ها _

به حاج کریمی نگاه کرد که با اخم‌های درهم به نیش شل شده‌ی سپهر نگاه می‌کرد. واقعا انتظار داشت دخترش پیش آدمی مثل
سپهر چیزی یاد بگیرد؟! احتمالا به سر ماه نرسیده هرچه هم خود حدیث بلد بود کلا از ذهنش می‌پرید
!باشه مشکلی نیست _

:حاج کریمی با شنیدن این حرف به اجبار نگاهش را از سپهر و حدیث گرفت و به او نگاه کرد. محمدسجاد لبخندی زد و ادامه داد
ما تازه چند هفته‌ست شروع به کار کردیم. هنوز جنسامون هم کامل نیست اما تا چند وقت دیگه که کارمون راه بیفته نیاز به _
کمک داریم! حدیث خانم هروقت خواستن می‌تونن تشریف بیان اینجا هم مشکلات درسیشون رو حل کنن هم کمک دست ما
!باشن

نیم ساعت بعد از رفتن حاج کریمی و حدیث، دقیقا سر ظهر بود که سر و کله‌ی نیما بالاخره پیدا شد. محمدسجاد حتی جواب
سلامش را هم نداد تا حساب کار دستش بیاد و آنقدر سر به هوا نباشد

بعد ترجیح داد به بهانه‌ی ناهار خوردن، سری به خانه بزند. با اتفاق صبح و آمدن حاج کریمی، به کل جریانات مربوط به مادرش و
دفتر را فراموش کرده بود

رفتن به کلاس خیاطی بزرگ‌ترین سرگرمی ما شده بود. بر خلاف مهتاب که علاقه‌ی زیادی نشان نمی‌داد من با تمام وجود به این حرفه
دل بسته بودم

تنها آرام‌بخش آن روزهای نابه‌سامان و چشم به راهی، سوزن زدن به دل پارچه‌ها بود. به جز ما دو نفر، یک مادر و دختر و یک تازه عروس هم به کلاس خیاطی می‌آمدند. آن روز هم طبق روال هر روز صبح، در آن مغازه‌ی کوچک و همیشه ساکت نشسته بودیم. صدای باران که به شدت می‌بارید و به شیشه می‌خورد تمام تمرکز را گرفته بود. تمام فکر درگیر مرتضی و هم‌زمانش بود. اگر آنجا هم به این شدت باران می‌گرفت چه می‌کردند؟! پوتین‌های پر آب و خیسشان را چگونه خشک می‌کردند؟! چه طور با گل‌های راه... گرفته به سنگر هایشان مقابله می‌کردند؟! وای اگر وسط چنین باران سیل‌آسایی دشمن حمله کند

با صدای کوبیده شدن مشت‌های محکمی به در شیشه‌ای چنان از جا پریدم که سوزن در انگشتم فرو رفت؛ ولی درد تیزیش انگار در قلبم نشست. نگاه لرزانم را به مهتاب دوختم که با رنگی پریده زیر لب "بسم‌الله" گفت. خانم شاکری سریع چادر روی سرش... کشید و به طرف در رفت. امان از چشم به راهی، امان از وقتی که عزیزی در غربتی پر خطر داشته باشی

صدای شر شر باران لعنتی اجازه نمی‌داد صداها را واضح بشنوم ولی توانستم صدای پر از استرس پدرم را تشخیص دهم. با چنان وحشتی به در زل زده بودم که گویا قرار است دنیا در همان مغازه‌ی کوچک به پایان برسد. تمام توانم را جمع کردم و با پاهای لرزان به طرف در رفتم. پدرم مشغول توضیح دادن چیزی به خانم شاکری بود که با دیدن من حرفش را ناتمام گذاشت. خانم شاکری خط نگاه پدرم را دنبال کرد و با دیدن من سری تکان داد و سرزنشگر به پدرم نگاه کرد

!حاج آقا شما که این دختر رو سخته دادین! نگاه کن تورو خدا رنگ به رخ نداره _

پدرم بی توجه به حرف‌های خانم شاکری به طرفم آمد

...جمع کن وسایلت رو بریم خونه! مرجان حالش بد شده بردنش بیمارستان! فکر کنم بچه اش داره دنیا میاد _

چشم بستم و بقیه حرف‌های پدرم را نشنیدم. در دل زمزمه کردم: "مرد حسابی وقتی خبر یک تولد تازه را این‌گونه می‌دهی وای به حال خبر مرگ" با تشر پدر به خودم آمدم و راه افتادم

وقتی نوزاد خواهرم را در آغ*و*ش گرفتم تمام دلواپسی‌ها و دلهره‌ها پر کشیدند. کاش پایان تمام دلشوره‌ها به همچین حس شیرینی ختم می‌شد و تمام غم‌های دنیا را می‌شست. پسرک فارغ از شلوغی‌های دنیا و اضطرابی که با آمدنش به همه داده بود، راحت خوابیده بود

آن شب را به اصرار خودم، من پیش مرجان ماندم. مرجان هم گویی مانند پسرش در این ساعت‌ها در عالمی دیگر سیر می‌کرد که مدام در حال چرت زدن بود

آخر شب آرام و بی صدا از اتاق بیرون زدم و به طرف بخش اورژانس راه افتادم. با اینکه این شهر کیلومترها از میدان جنگ فاصله داشت و وضعیت بیمارستانش به وخامت بیمارستان‌های آنجا نبود، دلم می‌خواست لحظه‌ای محل کار محمد و وضعیتی که در آن قرار داشت را تصور کنم. از پله‌ها پایین رفتم و مقابل بخش ایستادم. به محض باز کردن در، صدای فریادها، گریه‌ها و ناله‌های بلند، دست و دلم را لرزاند. بخش بیش از حد شلوغ بود و دکترها و پرستارها مدام در حال حرکت بودند. به سختی می‌شد از بین جمعیت عبور کرد. به مجروحینی نگاه کردم که به ناچار گوشه‌ای از سالن دراز کشیده بودند و از درد به خود می‌پیچیدند، به خانواده‌ای که پشت در اتاقی ایستاده و شیون می‌کردند، پسر جوانی که با دستی متلاشی شده در گوشه‌ترین نقطه‌ی سالن غریب و

بی کس در خودش مچاله شده بود. دردناکترین صحنه را وقتی دیدم که چند پزشک با عجله به طرف در دویدند و یکی از آنها بین راه فریاد زد:

!منافقین، اتوبوس رزمنده هارو تو راه زدن! الان کلی مجروح و زخمی می رسه _

منافقین یا همان مجاهدین خلق که مانند غده‌ای سرطانی شروع به نابود کردن ایران از داخل کرده بودند، مانند کابوسی وحشتناک بودند که تمامی نداشت. وقتی جسمی از بیرون آسیب می بیند مثل چاقو خوردن و سوختن و... می شود درمان کرد و عامل آسیب را از بین برد ولی وای به روزی که اعضای بدنت از داخل شروع به از بین بردن و ذره ذره نابود کردند. تمام صداها در سرم منعکس می شدند و دنیا دور سرم می چرخید. حالا می فهمیدم وقتی رخساره خانم می گفت محمد آنجا شب و روز ندارد یعنی چه. اولین مجروح که با برانکارد وارد بخش شد هم‌زمان صدای آژیر خطر هم تمام بیمارستان را در بر گرفت. و صدایی از رادیوی کوچک آویزان به دیوار بارها و بارها تکرار کرد "شنوندگان عزیز توجه فرمایید، صدایی که هم اکنون می شنوید وضعیت قرمز یا "وضعیت خطر است و معنی و مفهوم آن این است که به پناهگاه‌ها و نقاط امن پناه ببرید

چشم به روی غم‌ها و دردهای بی پایان بخش بستم و برخلاف بقیه با شتاب به طرف پله‌ها حرکت کردم تا خودم را به مرجان و پسرش برسانم. مرجان را در راهرو در حالی که پسرش را محکم بغل کرده بود و با کمک دیوار به سختی راه می رفت یافتم. با دیدنم اشک چشمانش با شدت بیشتری پایین ریخت. سریع نوزاد را از آغ*و*شش بیرون کشیدم و دست آزادم را زیر بازویش رد کردم. نترس آبجی، چیزی نیست! الان می ریم پناهگاه _

دستم را پس زد. صدایش از وحشت می لرزید

!بدو مریم! پسر رو برسون به یه جای امن من خودم میام _

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. قبل از اینکه حرفی بزنم فریاد زد

!بدو مریم... ازت نمی گذرم اگه اینجا با وقت تلف کردنت بلایی سر بچه ام بیاد _

پریشان به کودکی که در آغوشم بی تابی می کرد نگاه کردم و اشک چشمانم جاری شد. نگاه خیسم را درمانده و بی قرار به مرجان دوختم

...آخه آبجی _

!این بار با عجز نالید

!برو مریم! تورو خدا برو _

خیره به مرجان چند قدم به عقب رفتم و بعد پسرش را محکم در آغوشم فشردم و شروع به دویدن به طرف پناهگاه کردم. همه‌ی ی بیش از حد و اضطرابی که از چهره‌ی همه نمایان بود دلشوره‌ام را بیشتر می کرد. در گوشه‌ترین نقطه‌ی پناهگاه زیرزمینی نشستم تا زیر دست و پای مردم وحشت زده نمانم

نزدیک به پنج سال از شروع جنگ می گذشت و همدان بیش از صد بار هدف بمباران و حمله‌ی هوایی دشمن شده بود، اما این وضعیت روز به روز وحشتناک‌تر از قبل می شد! اصلی‌ترین هدف این حملات پایگاه نوژه بود

پایگاهی که با تمام توان از کشور دفاع می کرد و نقش بسیار مهمی در سرکوب هواپیماهای شکاری دشمن داشت. افراد پایگاه بارها توانسته بودند مانع ورود عراقی ها به سرپل ذهاب و دیگر شهرهای مرزی شوند از طرفی هم ورود هزاران مهاجر به همدان باعث شده بود این شهر یکی از اهداف اصلی دشمن باشد

گریه های پسر مرجان که حتی هنوز فرصت نکرده بودند اسمی برایش انتخاب کنند، هر لحظه بیشتر می شد. نگاهی به صورت خیس و لب های بی رنگش انداختم. اشکم از این همه درماندگی سرازیر شد. نگاه خیره و منتظرم را دوباره به در پناهگاه دوختم و چشمم به راه مرجان ماندم

با دیدن اسم نورا روی صفحه ی گوشیش، لبخندی کنج لبش نشست. پس بالاخره حکومت نظامی در خانه شان تمام شده بود که جرأت کرده بود گوشی دستش بگیرد. رد تماس داد و خودش شماره اش را گرفت. نورا با اولین بوق جواب داد

الو... محمد سجاد؟

جانم؟ فرمانده فرصت نفس کشیدن داد بالاخره؟

صدای نورا آرام و گرفته به گوشش رسید

بابا بعد رفتن تو اصلا نیومد خونه، رفت نمایشگاه! از پشت پنجره دیدم که چه قدر آتیشی بود. چیزی که بهت نگفت؟

با احساس ضعف نگاهی به ساعت انداخت. ساعت سه بود و او آن قدر غرق نوشته های مادرش شده بود که حتی یادش نبود باید ناهار بخورد. بلند شد به طرف آشپزخانه رفت و در همان حال جواب نورا را داد. حوصله ی دوباره فکر کردن به حرف های مرتضی را نداشت

چیزه تازه ای، نه نگفت! همون حرف های تکراری همیشه. چرا زودتر زنگ نزدی؟

از وقتی اومدم خونه تا همین یه ربع پیش آبجی نساء اینا اینجا بودن! نشد پیش اونا زنگ بزنم.

در یخچال را باز کرد و کلافه پوفی کشید. قابلمه ی کوچک برنج را که از دیروز مانده بود را برداشت و بیرون گذاشت. دوباره با انگاهش یخچال را زیر و رو کرد. یک تن ماهی هم گوشه ی یکی از طبقه ها بود. این هم از ناهار امروزش

پس امروز حسابی به باجناب خان خوش گذشته؟

صدای خنده های ریز نورا، لبخند عمیقی روی لبش کاشت

ایبند قربونت برم! شما که مثل من هرروز غذای بیرون و غذای مونده نمی خوری بایدم بخندی_

قابلمه را روی گاز گذاشت و تن ماهی را توی ظرف پر از آب انداخت تا جوش بیاید. به خاطر سرو صدایی که راه انداخته بود نورا:متعجب پرسید

اداری چی کار می کنی؟ هنوز ناهار نخوردی محمدمسجاد؟_

بعد بدون اینکه فرصت جواب دادن به او بدهد، لحنش رنگ سرزنش گرفت و شروع کرد به غر زدن

تا کی می خوای خودت رو این جور عذاب بدی؟ من اصلا نمی فهمم تو چرا باید تو یه خونه تنها زندگی کنی و عمه تنها تو یه _
خونه ی دیگه؟

خیره به شعله های رقصان گاز با تصور روزی که این تنهایی و عذاب تمام شود، حس گرم و شیرینی زیر پوستش دوید. روزی که نورا پا در این خانه بگذارد! روزی که وقتی خسته از روزمرگی ها، در این خانه را باز می کند به جای اینکه دغدغه اش این باشد که ناهار چه بخورد، با نورایی روبرو شود که همین قدر شاک و نگران مقابلش ایستاده و غر می زند که چرا دیر رسیده یا چرا یادش رفته نان بگیرد! و بعد تمام خستگی های او و دل نگرانی های نورا به یک ب*و*س*ه ختم شود یا شاید ته آن ب*و*س*ه، کلا قید ناهار را بزنند. و مسیرشان را از آشپزخانه به اتاق خواب تغییر بدهند. افکارش را پس زد و نفس عمیقی کشید

تا وقتی که بابای دیکتاتور اجازه بده دستت رو بگیرم و بیارم اینجا_

نورا مثل همیشه تلاشش را می کرد تا ناز دخترانه صدایش را مخفی کند؛ ولی خب چندان هم موفق نبود. شاید هم فقط برای او این تن صدا همیشه دلنواز بود و عوض نمی شد

یعنی فقط واسه غذا پختن من رو می خوای دیگه؟_

تک خنده ای کرد و با بدجنسی گفت

با شکم خالی که نمی شه به چیزای دیگه فکر کرد! اول غذا بعد نورا_

با "کوفت" پر غیظی که نورا گفت، صدای خنده اش بالا رفت

راستی از عمه خبری نشد؟_

گاز را خاموش کرد و کمرش را به کانتر تیکه داد

انه! می تونم حدس بزنی کجاست، ولی می خوام به خواسته اش احترام بذارم و اجازه بدم یکی دو روز تنها باشه_

چند لحظه هردو سکوت کردند و بعد نورا با تردید لب زد

...می خوام یه چیز بگم اما می ترسم مثل صبح_

تمام حس های خوب محمدمسجاد پر کشید و جای آن ها پوزخندی روی لبش نقش بست. وقت شنیدن حرف های دایی مرتضی از زبان نورا رسیده بود

!بگو عزیزم۔

خب راستش... راستش من نمی خوام فکر کنی من با تموم حرفهای پدرم و نظرش راجع به تو موافقم ولی امروز وقتی برای ناهار _
...اومد خونه یه حرفی زد که به نظرم منطقی بود

بی حوصله از این همه مقدمه چینی، وسط حرفش پرید

...حرف جدیدی بود به جز اینکه آبا و اجداد من از دم کلاهبردار و۔

نورا مضطرب از قضاوت زود هنگامش، کلامش را برید

انه... نه به خدا محمد سجاد! اصلا کاری به خانوادهات نداشت راجع به خودت حرف زدیم۔

در سکوت منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف دخترک ماند

می گفت محمدسجاد دو ساله که زمین و زمان رو خبر کرده که من نورا رو می خوام! ولی کو؟! به جز حرف زدن چی کار کرده؟ تا _
حالا پا پیش گذاشته؟! تنها کاری که کرده این بوده که تو روی من بایسته و زبون درازی کنه! می گفت این لجبازی و شرطی شدن نه
!دوست داشتن

صبوری را کنار گذاشت و عصبی خندید

اینا حرفایی بود که به نظرت منطقی اومد؟ یعنی باهاس موافقی دیگه! نکنه حرف های دل خودت رو به زبون دایی زدی؟۔

وقتی نورا دلگیر اسمش را خواند، لحظه‌ای قلبش فشرده شد. سعی کرد خونسردیش را حفظ کند

تو بگو چی کار کنم؟! دایی اصلا به من فرصت داد تا ببینه چه کار هایی واسهت می کنم؟ من حتی اجازه ندارم پیشش اسمت رو _
!بیارم

!خب تو که انتظار نداری بابا بهت زنگ بزنه و بگه من موافق ازدواج شما هستم؟! بدون هیچ مراسم رسمی و حضور بزرگتر ها؟۔

عزیز دلم خوبه خودت همیشه رفتار پدرت رو با من دیدی و شنیدی چه حرفهایی بهم می زنه! واقعا انتظار داری پاشم دست _
بابام رو بگیرم و بیارم خواستگاری تا دایی اون حرف ها رو تو روی باباهم بگه و کوچیکش کنه؟! من نمی خوام تا وقتی نتونستم نظر
دایی رو جلب کنم، خانواده هارو مقابل هم قرار بدم! اول باید خودم رو ثابت کنم. ما تازه چند هفته‌اس شغل جدید راه انداختیم و
یه جورایی مستقل شدیم! برای خواستگاری اومدن باید حرفی برای گفتن داشته باشم یا نه؟

نورا بی توجه به سخنرانی مفصل محمدسجاد، با لحنی که هنوز دلگیر و گرفته بود زیر لب زمزمه کرد

!شازده کوچولو گفت: بعضی کار ها بعضی حرف ها بدجور آدم رو آشوب می کنه"۔

گل گفت: مثل چی؟

!شازده کوچولو گفت: مثل وقتی که می دونی دلم برات بی قراره و کاری نمی کنی

محمدسجاد مسخ شده از آوای شیرین صدای دخترک چشم بست و لبخند خسته‌ای زد. در آن لحظه فقط دلش می‌خواست تمام کتاب‌های دنیا را با نورا بخواند و قسمت‌های عاشقانه‌شان را با صدای او گوش کند. صدای پراحساس و بم او هم دلنشین‌تر از هروقتی، در گوش دخترک نشست و قلبش را لرزاند.

قربون دل بی قرارت برم گل من! من برات هرکاری می‌کنم! فقط کمی زمان می‌خوام _

با صدای بوق‌هایی که وسط حرف زدنشان پخش می‌شد به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد که در کمال تعجب شماره‌ی مادرش را روی نمایشگر گوشی دید. آن‌قدر غافلگیر شده بود و از حس و حال چند ثانیه پیشش فاصله گرفته بود که بی‌حواس تماسش با نورا را قطع کرد و جواب مادرش را داد:

!الو مامان؟ _

:چند لحظه سکوت بود و بعد صدای گرم و مهربان مریم در گوشی پیچید

جانم پسرم؟ _

محمدسجاد نفس عمیقی کشید. انگار می‌خواست از پشت گوشی عطر تن مادرش را استشمام کند. انگار سال‌ها بود نه مادرش را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود! مریم هم به همان اندازه دلتنگ بود که بعد از شنیدن صدای محمدسجادش، لحظه‌ای سکوت کرد.

سلام قربونت برم کجایی تو؟! می‌گی محمد سجاد دق می‌کنه این‌جوری تو بی‌خبری بمونه؟ _

فکرش را هم نمی‌کرد با دو روز بی‌خبر ماندن از مادرش آن‌قدر احساس ضعف و بی‌پناهی کند. اگر در آن لحظه مریم مقابلش ایستاده بود، بعید نبود مثل کودکی نوپا با گریه به آغ*و*شش پناه ببرد

!خدانکنه قربونت برم. می‌دونم محمد من اونجا انقدر هوادار داره که جای خالی مادرش رو حس نکنه _

زانوهایش را خم کرد و همانجا تکیه زده به کانتر نشست

کل دنیا هم هوا خواهم باشن یه روز ندیدن شما مساویه با مرگ! همه‌ش دارم فکر می‌کنم اونایی که مامان ندارن تا با نگاه کردن _
!بهش نفس بگیرن، چه‌جوری زنده موندن؟

صدای خنده‌ی مریم که در گوشی پیچید دلش را قرص کرد که حال مادرش، حداقل از حال خودش خیلی بهتر است. انگار مریم واقعا توانسته بود بعد از مدت‌ها به آرامش برسد

حس می‌کرد صدای مادرش ضعیف‌تر از قبل به گوشش می‌رسد و صدای خودش هم آن‌سوی خط روی اسپیکر است که آکو گرفته است.

!خجالت بکش مرده گنده! من کی تورو انقدر بچه‌ننه بار آوردم خودم خبر ندارم؟ _

:سجاد با دلخوری غر زد

!بله بخند مامان خانوم! نکنه شما واسه من جایگزین پیدا کردی که انتظار داشتی منم عین خیالم نباشه که نیستی؟ _

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد

!سکوت علامت رضاست؟ شایدم علامت امام رضاست _

صدای بلندتر از حد معمول و شوکه‌ی مریم، مطمئنش کرد که حدسش درست بوده

...محمد از کجا فهمیدی اومدم مشهد؟ یعنی... یعنی من بلیط قطار و هواپیما نگرفتم که یه موقع نری پرس و جو کنی _

بله، شما حسابی، حساب شده و ماهرانه فرار کردی ولی خب فکر اینجاش رو نکردی که پسرِت خیلی خوب می دونه منبع آرامش _
!مادرش کجاست

با هرکلمه‌ای که از دهان مریم خارج می‌شد، محمدسجاد بارها در دلش خدارا شکر می‌گفت بابت داشتن این مادر. صدای مریم با
لحن خاصی که اولین بار بود از او می شنید، توجه‌اش را جلب کرد

!بله شما به بابات رفتی! بایدم حسابی باهوش باشی زرنگ خان_

با شنیدن دوباره‌ی بوق های پشت خطی، چشم بست و یاد نورا و حرف‌هایشان افتاد

...کی میای مامان؟ حالا که خودت خواستی تنها باشی نمی خوام پیام دنبالت و اذیت کنم ولی بدجور بهت نیاز دارم! دایی_

:مریم حرف نگفته‌ی پسرش را تا ته خواند و دلجویانه گفت

به نفع هردومونه فعلا دور باشیم محمد جان! دفتر و نامه رو که خوندی دیگه بزرگترین مشکلات سرو کله زدن با داییت نخواهد _

بود! اون موقع اگه هنوز همین قدر تو دلت جا داشتم، زنگ بزن و اگه سوالی داشتی جوابش رو بگیر! مطمئن باش با روشن شدن

!بعضی چیزها مرتضی هم می فهمه چه قدر داره در حقت بی انصافی می کنه

!یعنی چی مامان؟! داری گیجم می کنی... من چند صفحه از اون دفتر رو خوندم! خاطرات شما چه ربطی به دایی داره؟ _

به همه ربط داره عزیزم! شاید منم دارم اشتباه می کنم که تو سخت ترین روز های زندگیت تنهات گذاشتم اما یکی اینجاست که _

!بیشتر از تو بهم نیاز داره

نمی دانست چرا اما قلبش فرو ریخت. با دست آزادش موهایش را چنگ زد. تمام حرف‌های دیشب سپهر در ذهنش تکرار شد.

:ناامیدانه پرسید

تنها نیستی مامان؟ _

.جوابش فقط یک کلمه بود

!نه_

زیر چشمی نگاهی به نیما انداخت که با بی‌خیالی به ویتزین تکیه داده بود و با دختری که به بهانه‌ی خرید گوشی وارد مغازه شده بود، بگو و بخند می‌کرد؛ و بعد نگاهش به سمت سرامیک‌های سفید کف مغازه که پر بود از لکه و رد کفش، کشیده شد. با دکوراسیون سفید و طلایی مغازه، لکه‌ها زیادی توی ذوق می‌زدند و از همه بدتر جای دست‌هایی بود که روی شیشه‌ها مانده بود و مدرک محکمی بود برای اثبات اینکه نیما مثل همیشه در این مغازه هرکاری می‌کند به جز کاری که به عهده‌اش بود

با دیدن پسر جوانی که لپ تاپ به دست وارد مغازه شد از جا بلند شد و سعی کرد خونسرد باشد. خودش را با نصب چند برنامه برای مشتری تازه وارد سرگرم کرد ولی نگاه‌های گستاخ و پر از شیطنت دختری که مقابل نیما ایستاده بود و صدای خنده‌های ریز ریزش، داشت همان یک ذره خودداریش را هم به باد می‌داد

لپ تاپ را به طرف پسر جوان چرخاند و شروع کرد به توضیح دادن

بین وقتی می‌خوای موسیقی رو از متن جدا کنی رو این گزینه کلیک می‌کنی! بعد فایل مورد نظرت رو انتخاب می‌کنی. بعد که ... رو این گزینه کلیک کنی شروع می‌کنه به جدا کردن آهنگ

صدای خنده‌ی بلند دخترک که در مغازه پیچید، فکش منقبض شد. دیده شدن این صحنه‌ها توسط مشتری‌ها، برای آن‌ها که تازه کار بودند و سعی در اثبات خودشان داشتند، فاجعه بود. خلاصه‌وار توضیحات قبلیش را کامل کرد تا پسر جوان زودتر از مغازه بیرون برود. بلافاصله بعد از رفتن مشتری، با قدم‌های بلند به طرف نیما رفت. سعی کرد لحنش در حین محکم بودن محترمانه باشد و غرور و شخصیت نیما را زیر سوال نبرد

ایما جان شما به کارت برس من جواب مشتری‌ها رو می‌دم _

دستپاچگی نیما گویای این بود که حسابی برای دخترک جلب توجه کرده و نمی‌خواهد شغل اصلیش در آن فروشگاه برملا شود. محمدسجاد نگاه خیره و سنگینش را از چشم‌های نیما به چشم‌های دخترک سر داد

خانوم محترم یه نگاه به دورو برتون بندازین متوجه می‌شین اینجا هیچ شباهتی به کافی شاپ نداره! حالا هم اگه بگو و بخندتون _ اتموم شده بفرمایید بیرون

دخترک با گستاخی کارتی را روی شیشه گذاشت و خیره در چشم‌های محمدسجاد، نیما را مخاطب قرار داد

این شماره‌ی من! اگه گوشی سفارشی من رسید حتما تماس بگیرین _

محمدسجاد قبل از نیما دستش را به طرف کارت دراز کرد و بدون اینکه نگاهی به آن بیاندازد، کارت را میان مشتش له کرد. دخترک که فهمیده بود اوضاع عادی نیست بالاخره بی‌پرواییش را کنار گذاشت و از مغازه بیرون رفت. محمد سجاد دوباره به طرف نیما برگشت و خیره‌ی چشمان آبی رنگش شد. موهای بور نیما چهره‌اش را اروپایی و خاص کرده بود. و مطمئناً تمام اعتماد به نفسی که داشت به خاطر همین ظاهر خوبش بود، ظاهری که خیلی زود مورد توجه دخترهای جوان قرار می‌گرفت

ایمی دونستم وظیفه‌ی تو، توی این فروشگاه سفارش دادن و سفارش گرفتنه _

نیما که خیالش از رفتن دخترک راحت شده بود، جسورانه نگاهش را نگاه محمدسجاد دوخت
!منم نمی دونستم شما مأمور ارشاد هستی_

محمدسجاد قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه ایستاد. قدش تقریباً بیست سانتی از نیما بلندتر بود و با این نزدیکی این بلند بودن بیشتر به چشم می آمد، همان طور که هیکل چهارشانه اش، اندام لاغر نیما را نحیف تر نشان می داد. چشمان سیاه رنگش هم به راحتی آبی چشمان نیما را در ظلمات خودش محو می کرد و همه ی این تفاوت ها کنار صدای پر از خشمش کافی بود تا ابهتش را بیشتر به رخ نیما بکشد

ایه بار دیگه از این غلطا تو این مغازه کنی بلایی سرت میارم که آرزو کنی شهر پر از گشت ارشاد شه ولی گیر امثال من نیفتی_
!چه طور واسه شما مشکلی نداره واسه ما جرمه؟_

کنایه اش به امروز صبح و نورا، ته مانده ی صبر محمدسجاد را هم به یغما برد. چنگی به یقه ی نیما انداخت و او را محکم به طرف خودش کشید. حالا دیگه از شجاعت و جسارت چند لحظه ی قبل نیما خبری نبود و چشمانش دو دو می زد. روی صورتش خم شد از بین دندان های کلید شده اش غرید

حرف دهنش رو بفهم! هیچ دختری واسه لاس زدن با من این جا نیومده و نمیاد! بهتره به اون چشمای دریده ات حالی کنی از این _
...بعد وقتی اون دختر میاد این جا، کلا کور شه و چیزی نبینه! نه این که بشینی و تو دهنش واسه خودت جفنگ بیافی
!سلام_

با شنیدن صدای ظریف و پر از تعجبی نگاهش را چرخاند و حدیث را مات و مبهوت وسط مغازه دید. نفسش را عصبی بیرون فوت کرد و نیما را با ضرب ول کرد. کارت مچاله شده میان مشت عرق کرده اش را وسط مغازه پرت کرد و رو به نیما تشر زد
برو به کارت برس _

به طرف حدیث رفت. بهترین کار این بود که با پیش کشیدن بحث های مختلف ذهن حدیث را از صحنه ای که دیده بود منحرف کند. عجیب بود که هنوز خبری از سپهر نبود. گوشیش را برداشت تا پیامی برای سپهر بفرستد و علت نیامدنش را بپرسد که چشمش به پیام پدرش افتاد

"شام منتظریم... فرزانه برات لازانیا درست کرده _"

ابروهایش از این همه لطف و محبت زن بابایش بالا پرید

با ورود چند مشتری جدید به حدیث نگاه کرد. آرام و ساکت روی یکی از صندلی ها نشسته بود. احتیاطی که در رفتار حدیث بود نشان می داد اصلاً موفق نبوده آن صحنه را از ذهنش پاک کند. لبخندی زد و صدایش زد

خانوم کریمی؟_

حدیث سرش را سریع بالا گرفت

بله؟_

محمدسجاد کاملاً آرام و خونسرد، طوری که انگار نه انگار بحث و جدلی در این مغازه اتفاق افتاده. با دست به دو مشتری که درحال نگاه کردن به گوشی‌های پشت ویترین بودند، اشاره کرد

!می‌خواین کارتون رو شروع کنید؟_

حدیث ناباور نگاهش را بین او و مشتری‌ها چرخاند و بعد با لبخند عمیقی از جا بلند شد. با اینکه در بدترین لحظه‌ی ممکن وارد مغازه شده بود اما امروز، با نبود سپهر، حضورش کمک بزرگی برای او بود. خودش اصلاً حوصله‌ی سر و کله زدن با مشتری‌ها را نداشت. معمولاً نصب نرم افزار هارا به چانه زدن سر قیمت‌ها ترجیح می‌داد

قبل از این‌که ریموتی که همیشه همراهش بود را بزند و در باز شود، زنگ آیفون را زد و رسیدنش را اعلام کرد. به محض پیاده شدنش، برادرهای دو قلویش با جیغ و داد از پله‌ها پایین آمدند و به طرفش دویدند. دو زانو نشست و دوقلوهای شیطان هم‌زمان باهم به آغ*و*شش پریدند. پرده‌ی گوش راستش را جیغ بلند فرشاد لرزاند

!من اول رسیدم_

:گوش چپش را هم مهرشاد مورد لطف قرار داد و بلندتر فریاد زد

!نخیر من زودتر رسیدم! مگه نه داداش؟_

فرشاد بدون این‌که فرصت بدهد محمدسجاد کلمه‌ای حرف بزند، با تخیسی ابرویی بالا انداخت

!نخیر من از تو بزرگ‌ترم، سرعتم بیشتره_

محمدسجاد بلند خندید و سر برادر کوچکش را ب*و*س*ید

!مگه ماشینی بچه؟_

فرشاد قیافه‌ای شبیه به مادرش فرزانه داشت و موهای خرمایی رنگش کاملاً با موهای مشکی رنگ مهرشاد متفاوت بود. مهرشاد نه تنها از لحاظ ظاهر بلکه از لحاظ اخلاقی هم کاملاً شبیه پدرشان بود، همان‌قدر صبور، آرام و باهوش

:مهرشاد با کمک هر دو دستش صورت محمدسجاد را به طرف خودش چرخاند و با چشمانی که تقاضای موافقت داشت، پرسید

داداش مگه همیشه ریزه میزه‌ها فرزت نیستن؟_

محمدسجاد دوباره خندید و ب*و*س*ه‌ای هم مهمان پیشانی مهرشاد کرد. حسی که از دوقلوها می‌گرفت فوق العاده بود.

گلوله‌هایی از انرژی بودند که به راحتی خستگی و بی‌حوصله‌گی را بی‌معنی می‌کردند

عزیزم ریزه میزه رو برای هیکل میگن که شماها به اندازه هستین! به خاطر دو دقیقه کوچیک تر بودن تو ریزه میزه تر از فرشاد _
!می‌شی که

فرزانه با خنده مثل همیشه با وقار و متین، از پله‌ها پایین آمد و فرشاد را از بغل سجاد بیرون کشید

زشته مامان! بذارید بنده خدا برسه بعد دیوونه‌اش کنید_

محمدسجاد هم مهرشاد را بغل گرفت و بلند شد

!سلام... تا صبح هم با این دوتا وروجک سروکله بزنم فکر نکنم خسته شم_

!سلام خوش اومدی. تقصیره خودته! انقدر دیر به دیر بهمون سر می زنی که وقتی می بینت نمی دونن از ذوقشون چیکار کنن_

پدرش را جلوی درب ورودی خانه دید که منتظرشان بود. مردانه دست دادند و فرهاد بعد از توبیخ کردن محمدسجاد بابت کم پیدا بودنش، قبل از همه وارد خانه شد

فرزانه زن چهل ساله‌ای بود که دو سال بعد از جدایی فرهاد و مریم، وارد زندگی فرهاد شده بود و چهار سال بود که با به دنیا آوردن دو قلوها روح تازه‌ای به خانه و زندگی‌شان بخشیده بود

هیچ وقت برای محمدسجاد حکم زن بابا را نداشت و رفتار دوستانه و بی طرفش باعث می شد این نسبت کاملاً نادیده گرفته شود. آنقدر دوستانه که حاضر شده بود امشب خدمتکارش را مرخص کند و برای مهمان محبوبشان، خودش تدارک شام ببیند. جدا شدن مریم و فرهاد هم آنقدر آرام و دوستانه بود که اجازه نمی‌داد محمدسجاد کسی را مقصر بداند یا بابت این اتفاق از کسی کینه به دل بگیرد. دو آدم عاقل و بالغ که در دوستانه‌ترین حالت ممکن، به این دلیل که مریم دیگر حاضر نبود بچه‌دار شود از هم جدا شده بودند. البته مستقل شدن محمدسجاد چندسال قبل از جدایی پدر و مادرش هم یکی از دلایل این صلح حاکم بین روابط بود

شام با شیطنتها و خراب کاری‌های دو قلوها خورده شد. آنقدر هربار موقع حرف زدن؛ برای جلب توجه برادر بزرگشان و اطمینان از اینکه به حرفشان گوش می دهد، با دست های کوچک و چربشان، به دست و پای محمدسجاد ضربه زده بودند که جای تمیزی روی لباسش باقی مانده بود. ولی هیچ کدام از اینها باعث نمی‌شد که ترجیح دهد دفعات بعد بین آن دو زلزله ننشیند

بعد از شام دو قلوها همراه فرزانه برای خواب به اتاقشان رفتند. سجاد و فرهاد هم آلاچیق وسط حیاط رو برای گپ زدن انتخاب کردند.

"الان فقط یه ثریا قاسمی کم داریم که بگه" پدر و پسر خوب خلوت کردینا_

محمدسجاد سینی چای را روی میز گذاشت و به این حرف پدرش بلند خندید. روبروی فرهاد نشست و غافل از نگاههای حسرت‌بار فرهاد، نگاهش را توی حیاط چرخاند. آلاچیقی که داخلش نشسته بودند بعد از کتابخانه محبوب‌ترین جای آن خانه‌ی دوبلکس برای مادرش بود، برعکس فرزانه که علاقه‌ی زیادی به وقت گذراندن در استخر و سونای داخل زیر زمین داشت. ولی دوقلوها دقیقاً مثل خودش عاشق محوطه‌ی چمن کاری شده‌ی پشت ویلا بودند، برای آب بازی و دوچرخه سواری. تنها چیزی که تمام ساکنین این خانه بی شک عاشقش بودند، بوی عطر یاس هایی بود که دور آلاچیق پیچیده شده بودند. چقدر این ویلا را در این فصل و آب و هوا دوست داشت! آنقدر برایش خواستنی بود که با یادآوری خاطرات بچگیش، چند روزی زندگی کردن در آپارتمان خودش تبدیل به عذاب شود

به فرهاد نگاه کرد متوجه‌ی نگاه عمیقش شد

!شایدیم یه مامان کم داریم که طبق معمول کتاب به دست اینجا نشسته باشه _

فرهاد لبخند ملایمی زد ولی حرف محمدسجاد را تایید یا رد نکرد.

معلومه حسابی دلتنگی! خبری ازش نداری؟_

اچرا امروز باهاش صحبت کردم! رفته مشهد_

لبخند پرننگ شده‌ی فرهاد حاصل کم شدن دلواپسی‌اش بود. اما نگاهش هنوز هم مثل اول شب، سردرگم و سنگین بود

!خیلی عجیبه که تونسته برای چند روز ازت دل بکنه_

محمدسجاد لیوان چای اول را از داخل سینی برداشت و مقابل پدرش گذاشت، لیوان دوم را هم خودش دست گرفت

!لبد اونم فکر کرده پدر و پسر باید خلوت کنن_

فرهاد سرش را با اطمینان به چپ و راست تکان داد

محاله... محاله مریم بتونه یک روز بیشتر از تو بی خبر بمونه و بدون دیدنت سر کنه! حتی با وجود من کنارت_

محمدسجاد لیوان چای را به لبش نزدیک کرد و همراه با مزه، مزه کردنش، زمزمه کرد

!فعلا که تونسته_

فرهاد که گویا علاقه‌ی زیادی به صحبت راجع به این موضوع نداشت، بحث را به سمت دیگری کشید

بگذریم... بیست و پنجم همین ماه، قراره برم هامبورگ. شاید سه، چهار هفته‌ای طول بکشه! مثل همیشه حواست به فرزانه و_

!بچه ها هست دیگه؟

محمدسجاد مطمئن، جوری که دل پدرش را قرص کند سر تکان داد و پلک روی هم فشرد

!خیالتون راحت_

!راستش یه فکرای تو سرم هست_

محمدسجاد با کنجکاوی به جلو خم شد و منتظر به پدرش نگاه کرد که متفکر به میز خیره بود. پدرش همیشه بهترین ایده‌ها را

داشت و وقتی این ایده‌ها را با او درمیان می‌گذاشت یعنی بهترین فرصت برای چند قدم به جلو برداشتن و موفق‌تر شدنش، داشت

فراهم می شد. فرهاد ادامه داد

همیشه شراکت از پدرها به پسرها می رسه، این بار برعکسه! می خوام به پدر شریکت پیشنهاد ساخت یه هتل شراکتی خارج از_

!کشور بدم

ابروها ی محمدسجاد با تعجب بالا پرید

!به آقای صابری؟_

آره! چند روز دیگه هتل جدیدشون افتتاح می شه. به اندازه ی کافی توی کشور خودنمایی کرده؛ بهتره یه خودی هم به کشور های_

!دیگه نشون بده

بعد خیره به چشمان محمدسجاد نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه آه بود.

ترجیح من این بود که این هتل تو آلمان، کشوری که تو بهش تعلق داری ساخته شه و تو و رفیقت اداره‌اش کنید! ولی با راه اندازی _
اون فروشگاه

حرفش را نصفه ول کرد، دلیلی نمی‌دید راجع به موضوعی که گذشته بود و تمام شده بود بحث کند. هیچ‌وقت موافق نبود پرسش کاری را که هیچ ربطی به کار و سبک زندگی خودش نداشت، شروع کند. در عین حال هیچ‌وقت هم مانع محمدسجاد نشد. فقط یک بار همان اوایل که از تصمیم محمدسجاد با خبر شده بود، به عنوان یک پدر نظرش را گفته بود و مخالفتش را اعلام کرده بود

محمدسجاد که طاقت دیدن این حال گرفته‌ی پدرش را نداشت لب به توجیه کارش گشود
!شما که می‌دونین دلیل راه اندازی اون فروشگاه چیه _

می‌دونم. تو دیگه داره سی سالت می‌شه؛ اون قدری بهت اعتماد دارم که تو انتخاب شغل و همسر آینده‌ات دخالت نکنم! من _
زیاد با دختر داییت نشست و برخاست نداشتم که بخوام قضاوتش کنم، اما با شناختی که از مرتضی دارم می‌دونم همون قدر که
بین دنیای من و مریم فاصله بود، بین تو و نورا هم فاصله هست! با این حال بارها گفتم بهت، بازم می‌گم اگه فکر می‌کنی با پا
!پیش گذاشتن من گره از مشکل مرتضی حل می‌شه؛ من مشکلی ندارم

قلب محمدسجاد با دیدن حمایت همیشگی پدرش آرام گرفت. فرهاد با اینکه به هیچ وجه با ازدواج او و نورا موافق نبود اما
هیچ‌وقت هم مثل مرتضی گرو کشی و بهانه تراشی نکرده بود. به لطف اعتمادی که همیشه به پرسش و تربیت خودش داشت،
گذاشته بود محمدسجاد خودش برای زندگیش تصمیم بگیرد

محمدسجاد قدردان نگاهش کرد و گفت

نه؛ مطمئن باشین حتی اگه یه روز همه‌ی راه‌ها به روم بسته شه و مجبور شم از نورا بگذرم، شمارو مجبور به کاری نمی‌کنم که _
!خلاف میل‌تونه. من این فرصت رو به دایی نمی‌دم که از حس بین من و نورا سواستفاده کنه برای رفع کینه‌های قدیمی
خودش هم مطمئن بود حتی اگر دنیا به آخر می‌رسید هم لب‌خند و نگاه براق پدرش را که اسطوره‌ی همیشگی زندگیش بود را قربانی
باورهای غلط مرتضی نمی‌کرد. از کل دنیا می‌گذشت ولی حاضر به شکستن غرور و اعتماد مرد روبرویش نمی‌شد

در راه برگشت در یک تصمیم آنی گوشیش را برداشت و یک پیام برای نورا فرستاد

فردا دایی اینارو بیچون ناهار بریم خونه‌ی حاج بابا _

مرجان که به کمک پرستار وارد پناهگاه شد؛ نفس حبس شده‌ام مجال رها شدن پیدا کرد. پسرک گریان را که به آغ*و*ش مادرش سپردم، سکوت پناهگاه را در برگرفت و لحظه‌ای بعد صدای انفجار مهیبی از فاصله ای دور به گوش رسید و قلبمان را تکه، تکه کرد.

صبح زود پدرم و شوهر مرجان بلافاصله برای ترخیص مرجان آمدند، رنگ و روی پریده شان خبر از دل پریشان‌شان می داد. از دیشب تا همین حالا که با دیدن ما کمی آرام گرفته بودند نتوانسته بودند چشم روی هم بگذارند. پدرم درحالی که مدام زیر لب خدا را شکر می کرد پسرک را بغل گرفت و همان جا دم گوشش اذان گفت و نامش را علی خواند.

بعد از بیمارستان من و پدرم به خانه برگشتیم . مادرم قبل از آمدن ما به خانه ی مرجان رفته بود تا چند روزی را آن جا سپری کند و کمک حال مرجان باشد.

چند روزی از آن ماجرا گذشته بود. تازه از کلاس خیاطی برگشته بودم و با اشتیاق تمام نشسته بودم و الگوی یک پیراهن مردانه ی خیلی، خیلی کوچک را برای علی برش می دادم. با تصور علی در این پیراهن مدام لبخند می زدم و در دل قربان صدقه اش می رفتم. بیشتر شب ها من و پدرم هم به خانه ی مرجان می رفتیم و دلم می خواست امشب دست پر به آن جا بروم و این پیراهن سفید رنگ اولین هدیه ام به علی کوچولو باشد.

با صدای زنگ تلفن، با خیال این که مادرم یا مهتاب پشت خط است بدون این که پارچه را رها کنم بلند شدم و به طرف تلفن رفتم.
بله؟_

سلام مریم خانم_

لحظه‌ای به گوش هایم شک کردم؛ امکان نداشت محمد پشت خط باشد! به خاطر مکثم با صدای بلندتری تکرار کرد
الو؟ مریم خانم صدام میاد؟_

تمام توانم را جمع کردم و با هیجانی که به یک باره قلبم را در بر گرفته بود بریده، بریده لب زدم
!سلام، بله صداتون میاد_

محمد که بر خلاف من کاملاً خونسرد بود نفس عمیقی کشید
خوبی شما؟_

از دست خودم کلافه بودم. بعد از مدت ها و مطمئناً با سختی توانسته بود تماس بگیرد و حالا به جای این که من جویای حالش باشم، دل بی قرارم مجال حرف زدن نمی داد و زبانم بند آمده بود
!ممنون شما خوبین؟ راستش حاج بابا خونه نیست محمد آقا_

صدای خنده ی مردانه اش در گوشی پیچید و نفسم بیشتر به شماره افتاد.

می دونم! با حاجی کار ندارم، زنگ زدم بابت نامه تشکر کنم. فکر کردم دیدم منم بخوام براتون نامه بفرستم شاید زیاد جلوه ی _
!خوبی پیش بقیه نداشته باشه! واسه همین خواستم تلفنی جواب نامه رو بدم
با یادآوری نامه از شدت شرم لب گزیدم. آنقدر از شنیدن صدایی که هفته ها بود در حسرت دوباره شنیدنش بودم، هیجان زده شده
بودم که به کل نامه را یادم رفته بود. سکوت و مکث این بارم کمی چاشنی سرزنش به لحن مهربانش داد
مریم خانم این جا خیلی سخت می شه وقت خالی گیر آورد و به کسی زنگ زد! می خوام همه ش سکوت کنی و این فرصت کوتاه _
!رو از من بگیری؟

با وحشت از دلگیر شدنش، هول زده و پشت سر هم گفتم
...نه، نه راستش من یه کم شوکه شدم! نگراتون بودم واسه همین اون نامه رو _
!یعنی الان که خیالتون راحت شد من سالم قطع کنم؟ _
!نه _

زبانم را محکم گاز گرفتم بابت این "نه" بلندی که گفتم. محمد دوباره نفس عمیقی کشید. صدایش قطع و وصل می شد و من
چه قدر احمقانه داشتم فرصت حرف زدن با او را، با این دستپاچگی بچگانه از دست می دادم

مریم خانم می دونم زنگ زدنم خیلی دور از انتظار بود! با اینکه تمام امیدم این بود که تو این مکالمه من فقط شنونده باشم؛ ولی _
خب حق دارید. راستش آدم باید تو شرایطی که من الان هستم باشه تا بفهمه لحظه به لحظه ی زندگی چه قدر ارزش داره. این جا
بودن تو همین مدت کم به من یاد داده تا می تونم از فرصت های خوب زندگیم استفاده کنم و لذت ببرم! مریم تا آخر عمر
مدیونت می مونم بابت نامه ای که نوشتی و تکلیف من رو با دلم روشن کردی

پارچه ی سفید را محکم میان مشتم فشردم و روی سینه ام گذاشتم. دلم می خواست بگویم: "این را هم آن جا بودن به تو یاد داده؟
" که این قدر بی رحمانه اسمم را زیبا صدا کنی؟

:چشم بستم و با تمام توانم فقط توانستم یک جمله را زمزمه کنم
!من، من خیلی دلم تنگ می شه _

با صدای بوق های ممتد که خبر از قطع شدن تماس می داد، شاکی از خودم گوشی را سرجایش گذاشتم. حتی مطمئن نبودم حرف
آخرم را شنیده باشد. می ترسیدم با تته پته کردن هایم نا امیدش کرده باشم اما با یادآوری جمله ی آخرش تمام وجودم گرم شد و با
"لبخند عمیقی لب گزیدم" تکلیف من رو با دلم روشن کردی

چند روز بعد، وقتی مادرم مطمئن شد مرجان می تواند از پس نگهداری کودک ده روزه اش بریاید، به خانه برگشت و دوباره مسئولیت های خانه داری از دوش من برداشته شد

با مهتاب در حیاط زیر سایه ی درخت ها زیراندازی پهن کرده بودیم و مشغول پاک کردن سبزی هایی که پدرم از باغچه چیده بود، بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد. مهتاب که دستپاچگی ام را به خاطر نداشتن چادر دید لبخندی زد، چادرش را از کنارش برداشت و بلند شد

بشین، من باز می کنم.

با چشم هایم مهتاب را دنبال کردم و کمی خودم را عقب کشیدم تا به محض باز شدن در، دیده نشوم

با تعجب به مهتاب نگاه کردم که جلوی در خشکش زده بود. چند دقیقه بعد دستش را مقابل دهانش گرفت و جیغ زد
!مرتضی.

مرتضی شتابان وارد خانه شد و در را پشت سرش بست

ایواش تر دختر! چرا جیغ می کشی وسط کوچه.

هنوز مرا ندیده بود. آمدنش آنقدر ناگهانی بود که من هم خشکم زده بود. مهتاب هم همچنان محو تماشای مرتضی بود، که مرتضی با چشمانی براق و لبخندی عمیق قدم بلندی برداشت و در نزدیک ترین فاصله با مهتاب ایستاد

قبل رفتن که آقا مرتضی بودم، این مرتضی شدن یهویی رو پای دلتنگی بذارم؟

صورت مهتاب سرخ شد، از همان فاصله هم می توانستم بند آمدن نفسش را حس کنم. مرتضی با شیطنت سرش را کنار گوش مهتاب برد که از همان جا چشمش به من افتاد و چشم هایش گرد شد. تکانی خورد و عقب کشید که مهتاب هم از خلسه ی شیرینش بیرون آمد.

نیم ساعت بعد از آمدن مرتضی، مهتاب به اجبار عزم رفتن کرد. مرتضی هم که به هیچ وجه اجازه نمی داد تنها رفت و آمد کنیم به بهانه ی رساندن مهتاب، همراهش شد. یک ربع بعد از رفتنشان بود که مرتضی تماس گرفت و گفت شام را همان جا می ماند

ساعت نه شب بود و همگی همچنان منتظر برگشت مرتضی و رفع دلتنگی بودیم که با صدای هیاهوی بلندی که از کوچه به گوش رسید، پدرم "یا حسین" گویان از خانه بیرون دوید. من و مادرم هم چادر روی سر کشیدیم و سراسیمه به طرف در حیاط رفتیم. به محض پا گذاشتن در کوچه، چشمانم به دود غلیظی که از چند کوچه بالاتر بلند شده بود افتاد و بوی آزار دهنده ی پلاستیک سوخته در مشاممان پیچید. مادرم بهت زده زیر لب زمزمه کرد

ایا فاطمه ی زهرا، معلوم نیست باز آتیش به خونه ی کدوم بدبختی انداختن.

بعد چادرش را تا پیشانیش پایین کشید و نگاهی به من انداخت

ابرو تو، زشته دم در ایستادی. من می رم بینم چه خبره.

وحشت زده و هراسان سر تکان دادم

انه منم میام مامان_

مادرم کمی تعلل کرد، اما بعد گویا او هم دلش طاقت نیاورد در این اوضاع بهم ریخته و نا امن مرا تنها بگذارد که سری به موافقت تکان داد.

به سختی از میان جمعیت عبور کردیم و توانستیم نگاهی به داخل کوچه بیاندازیم. با دیدن صحنه ی روبرویم ناباور چشم هایم گرد شد و جیغی کشیدم. باورم نمی شد که مأمَن آرامشم داشت می سوخت. با صدای شیون زنی نگاه مبهوتم را به خانم شاکری دوختم که روی زمین نشسته بود و بر سرش می کوبید. بینیم تیر کشید و اشک چشمم را سوزاند. با بغضی که بیخ گلویم نشسته بود نگاهم را برای پیدا کردن پدرم بین جمعیت چرخاندم، دلم می خواست از کسی علت این بی عدالتی محض را بپرسم. پدرم را تکیه زده به تیر برق، نزدیک به آتش دیدم که با درماندگی به خانم شاکری خیره بود و با افسوس سرش را تکان می داد. کاری از کسی ساخته نبود، تمام تلاش مأمورهای آتش نشانی این بود که از آتش گرفتن خانه های مجاور پیشگیری کنند. در کنار پدرم مرتضی ایستاده بود و کلافه دست روی صورتش می کشید، و در کنار مرتضی مردی ایستاده بود که با بی رحمی تمام از رقص آتش در چشمانش لذت می بردم و با دل سنگی تمام در میان ضجه های زنی که تمام آرزو ها و آینده اش را سوخته می دید، از نور شعله های آتش که روی نیم رخ محمد افتاده بود، مسخ شده بودم. خیره در چشمان خیره اش لب گزیدم. حضور ناگهانش حتی از آتش گرفتن خیاطی هم شوکه کننده تر بود. پس دلیل خانه نیامدن امشب مرتضی، محمد بود! ابروهای بالا رفته اش را که دیدم سریع سرم را پایین انداختم. دلتنگی داشت کار دستم می داد، اولین باری بود که انقدر بی پروا در چشمان مردی خیره می شدم

صدای مهتاب را با کمی فاصله شنیدم که میان جمعیت ایستاده بود و آرام و پیچ و پیچ وار اسمم را صدا می زد. پیش مهتاب رفتم و به رخساره خانم که کنار مادرم ایستاده بود، سلام کردم

با خاموش شدن آتش جمعیت کم، کم متفرق شدند. خانم شاکری که دیگر نایی نداشت، با بی حالی هنوز روی زمین نشسته بود. به طرف خانم شاکری رفتیم تا شاید بتوانیم کمی آرامش کنیم، هم زمان با ما، حاج بابا و مرتضی و محمد هم پیش آمدند. آرام سلامی زمزمه کردم که بعید می دانم میان آن همهمه، کسی شنیده باشد. با کمک مهتاب دست زیر بازوی خانم شاکری بردیم و بلندش کردیم. همه باهم به طرف خانه راه افتادیم. زیر بازوی زن بیچاره را محکم تر گرفتیم تا توانست تک پله ی ورودی را رد کند. همان جا داخل حیاط، کنار حوض نشست و آبی به دست و صورتش زد. مرتضی کلافه و عصبی راه می رفت و زیر لب حرف می زد

مثلا جوئمون رو گرفتیم دستمون رفتیم جبهه که دشمن به زن و بچه و ناموسمون نرسه. حالا چه جور می از این به بعد اون جا دووم _ ایبارم؟! چه جور می دم آروم بگیره که اگه خودم زیر گلوله و خمپاره می خوابم حداقل جای خانواده ام امنه

پدرم "لااله اله الله" ی زیر لب گفت و به مرتضی تشر زد

بگیر بشین پسر. الان وقت این حرف هاست؟_

مرتضی که انگار دنبال بهانه بود برای خالی کردن خشمش، با پرخاش به طرف پدرم برگشت و صدایش کمی بالا رفت

پس کی وقت این حرف هاست حاج بابا؟_

دو دستش را به طرف خانم شاکری نشانه رفت و ادامه داد

زن بیچاره رو نگاه کن! رنگ به رو نداره، مثل بید داره می لرزه. شوهر بدبختش به امید اینکه زنش الان به کمک اون مغازه می _
تونه زندگی خودش و بچه هاش رو بچرخونه رفته جبهه! تا از ناموس همون بی وجدانایی که مغازه رو آتیش زدن دفاع کنه! یه لحظه
!تصور کنید وقتی بفهمه چه بلایی سر زن و زندگیش اومده چه حالی میشه

اشک های خانم شاکری با شنیدن این حرف ها شدت گرفت و محکم روی پای خودش کوبید

جواب مردم رو چی بدم خدا؟ همه ی پارچه های مشتری ها سوخت! وای، وای خدا جواب صاحب مغازه رو چی بدم؟ _

محمد از لب باغچه بلند شد و بازوی مرتضی را گرفت

این حرف ها چیه می زنی آخه مرد حسابی؟ بدتر دل زن بیچاره رو خالی می کنی که! خودتم می دونی این جور اتفاق ها ربطی _
به جنگ و جبهه نداره. بعد از انقلاب آدم هایی پر و بال گرفتن که تعصب افراطی دارن! آدم هایی که معتقدن زن نباید حتی از
!خونه بیرون بیاد چه برسه به کار کردن و روی پای خودش ایستادن

محمد همانطور که آرام حرف می زد مرتضی را همراه خودش کرد، خانه را دور زدند و به حیاط پشت خانه رفتند

بعد از اینکه خانم شاکری کمی آرام گرفت؛ همراه پدرم او را به خانه اش رساندیم. وقتی برگشتیم مرتضی و محمد همچنان در حیاط
پشتی مشغول صحبت کردن، بودند

نگاهی به ساعت ماشین انداخت. یازده بود. احتمال داد نورا زودتر از او به خانه ی حاج بابا رفته باشد. سرعت ماشین را کم کرد و
برای اولین بار با دقت و ریزبینی به خیابان های اطراف خانه ی پدربزرگش نگاه کرد. چند کوچه قبل از کوچه ی خانه ی حاج بابایش،
چشمش به تابلوی "کوچه ی شهید محمد رفیعی" افتاد، محمد قصه های مادرش. نفس عمیقی کشید و سعی کرد حال مادرش را به
هربار دیدن این تابلو تصور کند، تابلویی که حالا به نظرش فرقی با یک سنگ قبر که یادآور مرگ عزیزی است، نداشت. خانواده ی
رفیعی سالها بود دیگر در آن کوچه نبودند. دقیقاً وقتی او سه سال داشت و برای اولین بار پا به ایران و این کوچه ها می گذاشت،
خانواده ی رفیعی هم از این کوچه رفته بودند. بیشتر به کوچه ها نگاه کرد. هیچ نشانی از مغازه ی سوخته نبود. سعی کرد طبق
نوشته های مادرش برای خودش تصویر سازی کند. وارد کوچه ای که خانه ی پدربزرگش در آن قرار داشت، شد. حتی از تک پله ی
ورودی هم خبری نبود و به خاطر پر شدن کوچه ها، حیاط و کوچه هم سطح شده بودند. همه چیز بیش از حد تغییر کرده بود و از
نظرش بدترین تغییر این بود که خیلی از خانه های ویلایی حالا آپارتمان شده بودند و خیلی ها هم مثل خانه ی حاج بابایش، مجبور
شده بودند حوض وسط حیاطشان را با نصف باغچه ها خراب کنند تا در حیاط به اندازه ی کافی جا برای پارک ماشینها باشد

به خاطر تنگ بودن کوچه ماشین را داخل حیاط پارک کرد. عزیز و نورا در ایوان ایستاده بودند و با لبخند نگاهش می کردند. از پله
ها بالا رفت؛ دو پله ی آخر را به خاطر بلندی قدش بالا نرفت تا عزیز بتواند پیشانی اش را ب*ب*و*سد

سلام عزیز خانوم خودم_

عزیز سرش را عقب کشید و اشاره‌ی کوچکی به نورا کرد

!سلام مادر. حتما باید دلت رو اینجا گرو نگه دارم تا بهمون سر بزنی؟_

خندید و به نورای خجالت زده نگاه کرد. تونیک کوتاهی پوشیده بود که اگر مرتضی اینجا بود، قطعاً باید یک دامن بلند هم زیر آن تونیک می پوشید. دو پله‌ی آخر را هم بالا رفت و جواب سلام نورا را داد. به جای خالی ماشین حاج بابا اشاره کرد و پرسید حاج بابا نیستش عزیز؟_

!نه، رفته نماز جمعه_

پشت سر عزیز، نورا و بعد او وارد خانه شدند. با لذت نفس عمیقی کشید و بوی آب‌گوشی که در خانه پیچیده بود را به ریه کشید. عزیز دست نورا را گرفت و باهم وارد آشپزخانه شدند

!بیا تا من یه سری به غذا می زنم تو هم یه شربت درست کن بده دست پسرم_

:چند دقیقه بعد نورا با سینی شربت برگشت. نیم نگاهی به در آشپزخانه انداخت و با احتیاط کنار محمدسجاد نشست. کلافه گفت محمدسجاد گوشیم چند روزه هر برنامه‌ای نصب می کنم خود به خود پاک می کنه! ببین چشمه؟_

محمدسجاد چند لحظه با لبخندی که به خاطر فاصله‌ی کم بینشان و دیدن لب‌های برچیده‌ی نورا، روی لب‌هایش نشسته بود؛ نگاهش کرد و بعد گوشی رو از دستش گرفت

!بده ببینم درست می شه یا باید دایی جان تشریف بیارن مغازه و یه گوشی جدید برای دخترشون بخرن_

قبل از اینکه نورا حرفی بزند عزیز با یک سبد آبی رنگ از آشپزخانه بیرون آمد و روی مبل روبروی آن‌ها نشست

محمد مامانت کجاست چند روزه خبری ازش نیست؟ هر جمعه میومد من رو می برد امام زاده عبدالله، امروزم همهش چشمم به _ ادر بود اما خبری ازش نشد

!خودم نوکرتم عزیز، این هفته خودم می برمت امام زاده! مامان رفته مشهد_

نورا با تعجب نگاهش کرد. عزیز هم که انگار نگرانش رفع شده بود "چه بی خبر" ی زیر لب زمزمه کرد و بلند شد. سیدی که دستش بود را به طرف نورا گرفت

نورا پاشو مادر؛ از باغچه پشتی یه کم سبزی بچین واسه کنار آب‌گوشت. فقط تره نچینی محمد دوست نداره، ریخون بچین_

نورا چشمی گفت و سریع بلند شد. محمدسجاد شربت خنکش را سر کشید و نگاهی به گوشی نورا انداخت. قبل از هرچیزی با بدجنسی سری به گالری عکس‌های گوشی زد. فقط چند عکس از خود نورا بود که در دانشگاه همراه دوستانش گرفته بود. از دختر دایی مرتضایش انتظاری جز این هم نداشت. بدون شک نورا جرات نداشت عکسی بدون مانتو و مقنعه در گوشیش نگه دارد

زیر چشمی نگاهی به عزیز انداخت که وضو گرفته بود و ذکر گویان به طرف اتاق می‌رفت. گوشی را روی میز گذاشت و به حیاط رفت. نورا کنار باغچه نشسته بود و مشغول چیدن ریحان‌های تازه بود. محمدسجاد را که دید سریع بلند شد و شاکی گفت: چرا به عزیز دروغ گفتی؟_

محمدسجاد ابرویی بالا انداخت

دروغ نگفتم! دیروز با مامان حرف زدم مشهد بود! لازم نبود توضیح بدم بی خبر رفته که عزیز هم الکی نگران شه_

نورا چپ چپ نگاهش کرد

بدجنس رو ببین! خب چرا زودتر نمی گی دل منم آرام بگیره؟_

خواست دوباره بنشیند و به سبزی چیدنش ادامه دهد که محمدسجاد با گرفتن دستش مانع شد. چشمکی به چشم‌های گرد شده‌ی نورا زد و ریحان میان انگشتان یخ زده‌اش را با لب‌هایش بیرون کشید و ب*و*س*ه ای آرامی به نوک انگشتانش زد. قلب دخترک فرو ریخت، اولین بار بود که محمدسجاد از گرفتن دستش پا فراتر می‌گذاشت. حس بدی نداشت اما باید‌ها و نبایدهای زندگی به او یاد داده بود از کارهای ممنوعه دوری کند قبل از اینکه دلش اختیار از عقلش بگیرد. دستش را مضطرب عقب کشیده و رنگ پریده لب زد:

عزیز خونه‌ست محمد سجاد_

محمدسجاد با شیطنت و لذت به زیرورو شدن حال نورا نگاه می‌کرد

آره حیف شد، منم ترجیح می دادم هیچکس خونه نباشه_

نورا سعی کرد با شاکی نشان دادن خودش خجالتش را مخفی کند تا بیش از این به محمدسجاد فرصت میدان‌داری ندهد

اچه قدرم که تو به حضور بقیه اهمیت می دی_

محمدسجاد فاصله‌ی بینشان را با یک قدم کمتر کرد

انه دیگه وقتی تو هستی من کلا هیچکس رو نمی بینم_

نورا دوباره فاصله را جبران کرد و یک قدم عقب رفت و پوزخند زد

اواسه همینم دیروز بیهو گوشی رو، روم قطع کردی؟_

محمدسجاد قدم بعدی را بلندتر برداشت و نگاه شیفته‌اش روی صورت سرخ شده‌ی نورا چرخ خورد. پدرش حق داشت! تفاوت دنیای آن‌ها زمین تا آسمان بود اما همین تفاوت ها اورا بیشتر تشنه‌ی نورا می‌کرد، همین سرخ و سفید شدنش با یک لمس کوچک و چندکلمه حرف

گفتی دیروز یاد یه چیزی افتادم! شازده کوچولو دیروز داشت پشت تلفن یه چیزایی می گفت_

نورا لب گزید، نگاه پریشان را به در خانه دوخت و قدمی عقب رفت

یهو به ذهنم رسید، برای عوض کردن فضا گفتم_

محمدسجاد خنده‌ی بلندی کرد و با قدم بعدیش، پشت نورا به دیوار سیمانی حیاط چسبید. نگاه فراریش همه جا چرخ می خورد تا در نگاه خیره و بازیگوش محمدسجاد ننشیند

پس از این به بعد هر شب بهت زنگ می زنم، تو هم از این یهویی ها برام بخون! فقط لطفا به ذهنت بگو گاهی هم گذری به _ مولانا و شعرای نابش بزنه

بالاخره مقاومت نورا شکست و خنده‌ی آرامی کرد

!عزیزم زیادیت می شه یه وقت_

محمدسجاد اشاره‌ای به سبدي که نورا محکم بینشان نگه داشته بود تا فاصله‌شان کمتر نشود کرد و بعد اشاره‌ای به دبه‌های ترشی که کنارشان کنج دیوار توی سایه چیده شده بودند

!تو و بابات بخواین همین قدر با من نامهربون باشین باید بندازیمت تو این دبه ها بغل گل کلم ها_

نورا سر چرخاند و با دیدن دبه‌های ترشی برقی در نگاهش نشست و با هیجان گفت

وای محمد سجاد یادته بچه بودیم با علی و آبجی نساء چه قدر به اینا ناخونک می زدیم؟_

محمدسجاد دید که او خیره به ترشی ها آب دهانش را قورت داد، شیطنت کرد و با یادآوری جزئیات خاطرات، حال خوب دخترک را خراب کرد

آره یادمه، همیشه بعد بازی میومدیم سراغ اینا و من با دستای گلی و کتیف بهتون کلم می دادم_

صورت نورا جمع شد. تا خواست جواب بدهد چیزی از آسمان افتاد وسط خاطره بازیشان. محمدسجاد با تعجب به عقب برگشت و به توپ والیبال نگاه کرد که وسط تره ها فرود آمده بود. مثل اینکه زنده کردن خاطره ها تمامی نداشت. توپ را برداشت و دست نورا را گرفت و دنبال خودش کشید

!بزن بریم حیاط بزرگه یه دست والیبال بزنیم تا نیومدن دنبال توپ_

تا این حرف را زد، صدای زنگ خانه بلند شد. نگاهی به نورا انداخت که با بدجنسی و یک لبخند کج نگاهش می کرد. توپ را پشتش قایم کرد و به طرف در رفت

پسر بچه ای که یکی دو بار هم قبلا توی کوچه او را دیده بود، نفس نفس زنان و عرق کرده پشت در بود

سلام عمو، توپ ما افتاد اینجا؟_

برای رد گم کنی قیافه‌ی متفکری گرفت و پرسید

!توپ؟ نه. شاید افتاده پشت بوم، نگاه می کنم اگه بود می اندازم برات_

پسرک پکر زیر لب "باشه" ای گفت و رفت. محمدسجاد در را بست و با لبخند به طرف نورای مات و مبهوت برگشت

!بچه شدی محمدسجاد؟_

جمعه باشه، خونه ی پدر بزرگ و مادر بزرگ باشی، ناهار آب گوشت باشه و کنارش ترشی عزیز و سبزی خوردنِ حاج بابا، می شه _
!بچه نشد؟

سبد را از دست نورا گرفت و روی زمین گذاشت. خودش اولین ضربه را به توپ زد و بازی را شروع کرد

از زیر میز ضربه‌ی محکمی به پای سپهر زد. سپهر آخی گفت، به اجبار نگاهش را از حدیثی که با اشتیاق کارت دعوت توی دستش را
زیرورو می‌کرد، گرفت و با اخم به طرف محمدسجاد برگشت
_ چته؟_

محمدسجاد شماتت بار نگاهش کرد،

روی میز خم شد و صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد

!به حدیث چرا کارت دعوت دادی دیوونه؟_

:سپهر چشم غره ای رفت و مانند محمدسجاد پچ زد

!چرا نباید می‌دادم؟! بیاد جای تورو تنگ می‌کنه؟_

!آخه اصلا خانواده‌اش اجازه می‌دن بیاد که بخواد جای کسی رو تنگ کنه؟ مثل اینکه یادت رفته باباش کیه ها_

خط خطیتم داداش، همه‌ی حاجی ها که مثل دایی تو نیستن! مهمونی رسمیه، کارت دعوت داره، پارتی نیست که! چرا نباید اجازه _
بدن بیاد؟

محمدسجاد با گجی ابرویی بالا انداخت و دوباره نگاهی به ساعت شروع افتتاحیه کرد

!والا از تو بعیده بذاری این مهمونی ساعت یازده تموم شه و تهش به پارتی نکشه_

سپهر لبخند دندان نمایی زد و سرش را نزدیک‌تر برد. دقیقاً مثل دو دختر بچه در گوشی حرف می‌زدند و حدیث هم متوجه‌ی این
موضوع شده بود که با بدبینی، زیر چشمی نگاهشان می‌کرد

مهمونی تو هتل که برای بابامه و ساعت تموم شدنش هم دست خودشه. ولی مهمونی بعدش که برای منه و ساعت یازده تازه _

!شروع می‌شه، معطل کیلده یه ویلا تو گنج نامه‌اس که همین الان داداش گلم باید بذاره روی میز

:محمدسجاد تیز نگاهش کرد و سرش را عقب کشید، بلند گفت

!حتی فکرشم نکن_

.سپهر هم صاف نشست

چرا مثلا؟ ویلا به اون باحالی افتاده گوشه‌ی شهر خاک می‌خوره. سال تا سال بهش سر نمی‌زنید؛ حالا ما یه مهمونی توش بگیریم به _
!جایی بر می‌خوره؟

!لابد فرداش هم می‌خوای مهمونات رو بندازی پشت سرت ببری میدان میشان؟_

برقی که در چشمان سپهر نشست، نشان می‌داد حسابی از این پیشنهاد خوشش آمده. سجاد کلافه پوفی کشید. سپهر دوباره صدایش
را پایین آورد تا به گوش حدیث نرسد

چه اشکالی داره؟! فرداش جمعه‌اس دیگه، می‌ریم یه نفسی تازه می‌کنیم. تازه من دیروز فهمیدم حدیث تا حالا میدان میشان نرفته! _
!بهترین فرصته تا اولین نفری باشم که می‌برمش بهشت

:چشمان محمدسجاد درشت شد و به تبع از سپهر دوباره سر خم کرد و آرام پرسید

!تو از کجا فهمیدی نرفته؟_

:سپهر یکباره سرش را عقب کشید و به حدیث نگاه کرد. به عمد بلند گفت

!آخه ما دیروز رفته بودیم کوه نوردی _

محمدسجاد با تعجب به صورت سرخ شده‌ی حدیث و چشمان فراریش، نگاه کرد. چشمانش را باریک کرد و مشکوک به سپهر نگاه
کرد. همین نگاهش کافی بود تا خود سپهر با صدای آرام شروع کرد به توضیح دادن کند

دیروز به بهونه‌ی کوه نوردی دسته جمعی، حدیث رو کشیدم بیرون، بعدش الکی بهونه آوردم که دوستانم نمی‌تونن بیان! خلاصه یه _
کوه نوردی باحال دو نفره رفتیم و ناهارم بردمش نعل اشکنه (رستورانی در همدان) یه ناهار حسابی بهش دادم. واسه همینم الان
!اون کارت دعوت دستشه و می‌گم خانواده‌اش با بیرون اومدنش مشکلی ندارن

.سرش سوت کشید، حماقت‌های این بشر تمامی نداشت

دیوونه شدی؟ وضعیت من رو نمی‌بینی سپهر؟! حاج مرتضی دایی منه و وضعیتم اینه، حالا تو می‌خوای با دختر حاج کریمی که _
!باهات هفت پشت غریبه‌است و باباش حتی اسمتم نمی‌دونه، بپری؟

.سپهر با مسخره بازی همیشگیش لب گزید و اخم کوتاهی کرد

بپری چیه داداش؟! مگه ملخیم! ازش خوشم اومده، قصدم جدیه! وگرنه مریض نیستم که به خاطرش خدا تومن پول غذا تو نعل _
اشکنه بدم و چون تا حالا میدان میشان نرفته، یه گله آدم پشت خودم ریسه کنم و خرجشون رو بدم تا حدیث هم به این بهونه
!باهامون بیاد

تو کلا دوباره این دختر رو دیدی! چه جووری ازش خوشت اومده آخه؟ اصلا شماره‌اش رو از کجا گیر آوردی تو؟_

با مراحل استخدام آشنا نیستی! همون روز که با باباش اومده بود ازش شماره گرفتم تا برای شروع همکاری بهش خبر بدم.

با نزدیک شدن حدیث، محمدسجاد با اکراه سرش را عقب کشید و بی خیال این بحث شد. حدیث نزدیک میز ایستاد و دستی به مقنعه اش کشید. کاملاً مشخص بود نگاه خیره و لبخند گوش تا گوش سپهر، مضطرب و معذبش کرده

مشکلی پیش اومده خانوم کریمی؟ _

...نه، فقط _

کتابی که دستش بود را روی میز، روبروی سجاد گذاشت و به جایی در کتاب اشاره کرد

راستش اینجا یه مطلبی راجع به «تی سی پی آی پی» نوشته که من هرچه قدر خوندم متوجه نشدم چیه! شما می تونین یه کم _ راجع بهش توضیح بدین؟

از اینکه سپهر را نادیده گرفته بود، لبخند عمیقی روی لب های محمدسجاد نشست. از پشت میز بلند شد و کنار حدیث ایستاد تا راحت تر توضیح بدهد

بین «تی سی پی» و «آی پی» دوتا پروتکل جدا هستن، ولی چون یکیشون سرعتش بالاست و یکیشون صحت اطلاعاتش، باهم _ ترکیب شدن تا ایراد هم رو بپوشونن. تا اینجا متوجه شدی؟

حدیث خیره به نوشته های کتاب، متفکر چندبار سر جنباند. به نظرش بعضی مبحث های کامپیوتر واقعا گیج کننده بودند و وقتی به زبان عامیانه بیان می شدند تازه معلوم می شد خیلی هم پیچیده نیستند

محمدسجاد با حوصله و مسلط توضیحاتش را ادامه داد

خب حالا کارایشون چیه؟ واسه اینکه تو کل جهان بشه از طریق اینترنت ارتباط برقرار کرد، یه نظم اتصال نیازه! «تی سی پی آی _ پی» اطلاعات رو تو شبکه دسته بندی می کنه، مسیرشون رو مشخص می کنه، آدرس دهی می کنه و اطلاعات رو بهم وصل می کنه! ...پس همون طور که گفتم این دوتا جدا هستن ولی

سپهر از جا بلند شد و بی حوصله کتاب را از زیر دست هر دو نفر بیرون کشید

خط خطیتم داداش، تو که بدتر پیچوندی قضیه رو! چه اصراری داری این بنده خداهارو جدا کنی از هم؟ هر چیزی همون ترکیبش _ خوبه. حدیث خانوم بیا بریم خودم با یه مثال ساده برات این مبحث رو شفاف سازی کنم. قول می دم جویری توضیح بدم که تا عمر اداری از ذهنت بیرون نره

بعد خودش زودتر از حدیث راه افتاد و پشت یکی از ویتزین ها، دقیقاً جایی که حدیث قبلاً ایستاده بود، ایستاد. حدیث هم با کنجکاوی دنبالش راه افتاد. محمدسجاد هم دست به سینه پشت میز نشست و منتظر شد فیلسوف خان شفاف سازیش را شروع کند

شنیدی از قدیم می گن زن و شوهر مکمل هم دیگه هستن و عیب های هم دیگه رو می پوشونن؟ _

حدیث با گیجی "آره" ای گفت

حالا فرض کن من « تی سی پی » هستم و شما « آی پی »، ما بدون هم به درد نمی‌خوریم که! من باید با مهارت و تجربه‌ی بالایی که دارم به شما کمک کنم و جهت رو نشونتون بدم، شما هم باید با سرعت زیاد به طرف من، نه یعنی منظورم اینه به طرف هدف بیاین! بعد ما دوتایی باید باهم به این رابطه هدف بدیم

حدیث با خجالت سرش را پایین انداخته بود و کتابِ توی دستش را مچاله می‌کرد. حق با سپهر بود، این شفاف سازی تا آخر عمر در ذهن حدیث می‌ماند. سپهر با بدجنسیِ ذاتیش وقتی این عکس العمل های حدیث را دید، بیشتر ادامه داد و دخترک بیچاره را تا مرز آب شدن برد. کم کم صدایشان به نجوای ریز تبدیل شد. محمدسجاد نگاه از آن‌ها گرفت

گوشی نورا را که دیروز از او گرفته بود را از روی میز برداشت، باید فرمتش می‌کرد. مشغول وصل کردن گوشی به لپ تاپ بود که نیما بالا سرش ایستاد

سرش را بلند کرد و سوالی نگاهش کرد. نیما جاروی توی دستش را به دیوار تکیه داد و روی یکی از صندلی‌ها نشست
چند روز پیش شنیدم که می‌خوانی یه سری لپ تاپ جدید برای مغازه سفارش بدین، من یه پیشنهاد خوب واسه تون دارم _

نیشخندی که ناخواسته روی لب محمدسجاد نشست، خط کشید روی آرامش نیما. سجاد نگاهی به سپهر انداخت که دست از پچ پچ کردن با حدیث برداشته بود و با چشم‌های ریز شده، تمام حواسش به آن‌ها بود. نگاهش را دوباره به نیما داد و پرسید
!تو چه پیشنهادی می‌تونی واسه کار ما داشته باشی؟ _

نیما نفس عمیقی کشید و با زیرکی تمسخر نهفته لحن و نگاه محمدسجاد را نادیده گرفت

یکی از دوستای قدیمی من تو پاساژ قائم یه مغازه‌ی بزرگ داره! حالا پول لازم شده و داره کل جنساش رو زیر قیمت خرید، می‌فروشه! چندتا لپ تاپ مارک خوب داره، بهترین فرصته تا هم دوستم زودتر به پولی که لازم داره برسه هم شما یه سود حسابی کنی و کلی لپ تاپ جنس اعلاء رو، با کم‌ترین قیمت بخری
چرا پول لازمه؟ _

!می‌خواد بره خارج. همه‌ی لپ تاپ هاش گرون قیمتن و به درد مغازه‌ی شما می‌خورن _

:سپهر که حالا کنار سجاد ایستاده بود، لبش را بالا کشید و پرسید

خب ما چه جوری باید به این رفیقت اعتماد کنیم؟ حاضر می‌شه اول لپ تاپ هارو تحویل بده بعد پول بگیره؟ _

:نیما با خونسردی توضیح داد

دوستم فعلا اینجا نیست، رفته تهران دنبال کارای رفتنش! هروقت خواستین، می‌برمتون مغازه خودتون تک، تک لپ تاپ هارو چک _ کنید. ولی راجع به پول چون مبلغ کمی نیست راضی نمی‌شه همه‌رو بعد از تحویل بدین. گفتم که خیلی پول لازمه! نصفش رو قبل از تحویل بدین نصفش رو بعدش

اگر واقعا همه چیز همانطور که نیما می‌گفت بود، پیشنهاد وسوسه انگیزی بود! برای آن‌ها یک فرصت استثنایی بود تا همین اول کاری پرش بلندی رو به جلو داشته باشند. از طرفی هم رابطه‌ی بین محمدسجاد و نیما شکرآب بود و بعید می‌دانست نیما بدون هیچ چشم‌داشتی همچین کمکی به آن‌ها کند، برای همین رک و پوست‌کنده پرسید:

چی به تو می‌رسه؟ _

اقرار شده اگه تونستم زود جنساش رو آب کنم، یه شیرینی هم به من بده _
بعد از چند دقیقه سکوت نیما که تعلل و دودلی صاحب کارهایش را دید، از جا بلند شد.
مشورت کنید و تصمیمتون رو بگیرید. تا آخر هفته‌ی دیگه باید لپ تاپ هارو بفروشم، اگه نخواستین بگین تا یه فکر دیگه کنم _
سپهر در جواب نگاه منتظر محمدسجاد شانه‌ای بالا انداخت. به طرف نیما برگشت، مشغول جارو کشیدن بود اما تمام حواسش پیش آن‌ها بود.
محمدسجاد نامطمئن گفت:

این هفته که وقت ندارم، هفته‌ی دیگه یه روز هماهنگ می‌کنم با هم بریم لپ تاپ هارو ببینم! اگه دیدم واقعا همون قدر که _
امی‌گی ارزش دارن سر قیمتش به توافق می‌رسیم

نیما سرش را آرام بالا و پایین کرد و دوباره مشغول کارش شد. محمدسجاد روی حرکاتش دقیق شد، از روزی که بحثشان شده بود به طور عجیبی منظم و حرف‌گوش کن شده بود. مسیر نگاهش به حدیث رسید که سرش با چند مشتری گرم بود.
سپهر یکی از صندلی‌ها را به طرف میز کشید و کنارش نشست.
مطمئنی می‌خوای ندیده و نشناخته معامله کنی؟ _

افکارش را پس زد، خودش را با لپ تاپ و گوشی نورا سرگرم کرد و با بی‌تفاوتی جواب داد:
فعلا که چیزی معلوم نیست! شاید اصلا جنساش اون قدری که نیما می‌گه بدرد بخور نباشن، این پسره که از لپ تاپ و گوشی سر _
درغیاره

باید حواسمون حسابی جمع باشه! نری اونجا قیمت پایین چشمت رو بگیره، شاید اصلا لپ تاپ‌ها دزدی باشن _
با کف دستش چند ضربه‌ی کوتاه و آرام به پشت سپهر زد و سعی کرد خیالش را راحت کند.
حواسم هست سپهر! گارانتی، دفترچه و جعبه‌ی همه‌شون رو چک می‌کنم. شماره سریال چندتاشون رو هم برمی‌دارم، بفرستیم _
سامانه تا مطمئن شیم! حالا پاشو برو به حدیث کمک کن منم این گوشی رو راه بندازم میام

صبح اولین کاری که بعد از بیدار شدن انجام دادم این بود که وسایل خیاطیم را جمع کردم و به بهانه ی تمرین با مهتاب، از خانه بیرون زدم. البته من آنقدر تشنه ی یاد گرفتن خیاطی نبودم که دقیقا صبح روز بعد از آتش سوزی، نگران فراموش کردن این مهارت باشم، اما می دانستم فرصت کمی برای دوباره دیدن محمد دارم. به زودی مرخصیش تمام می شد و تا مدت ها باید با حسرت دوباره دیدنش می سوختم.

خوشبختانه مسیر خانه اشان در جهت مخالف مسیر خیاطی بود و من مجبور نبودم باز آن کلاس سوخته را که علاوه بر ظاهر زشتی که پیدا کرده بود، واقعیت تلخ و زننده ای هم پشت آتش گرفتنش پنهان بود را ببینم.

وارد کوچهی «اندیشه» شدم و پشت در خانه اشان ایستادم. چند لحظه چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. انگار هر قدم که به محمد نزدیک تر می شدم، قلبم یک تپش کم می آورد. می دانستم امروز دلیل آمدنم به این خانه به اندازه ی دلیل نوشتن آن نامه برای محمد، مضحک و خنده دار است. اما باز هم حریف دلم نشده بودم و حالا مانند کودکی که سعی در رفع و رجوع خطای خودش داشت، مدام به خود دلداری می دادم که "مهتاب هم بیشتر روزها برای خیاطی به خونهی ما میاد. قول می دم حتی از اتاق مهتاب بیرون نیام تا بقیه هم مطمئن شن فقط به خاطر مهتاب اومدم".

کیسه ی خیاطی را محکم تر در دستم فشردم و دست آزادم را به طرف زنگ دراز کردم. هنوز دستم زنگ را لمس نکرده بود که صدایی کنار گوشم گفت:

سلام.

با وحشت جیغ خفیفی کشیدم و به عقب برگشتم. با چشم های گشاد شده به محمدی نگاه کردم که با چشمان خندان و ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد و عین خیالش هم نبود مرا تا مرز سخته برده است! چادرم را که در اثر ناگهانی چرخیدم، زیر پایم مانده بود و روی شانه ام افتاده بود را، بالا کشیدم و نفس حبس شده ام را بیرون فوت کردم.

وای ترسیدم! سلام.

واقعا نمی دانست همین حضورش، آنهم انقدر نزدیک می تواند مرا تا مرز یک ایست قلبی ببرد که شیطنت هم می کرد و با سلامی ادرست بیخ گوشم مرا می ترساند؟

با لبخند عمیقی که روی صورتش جا خوش کرده بود نگاهش را در کوچه چرخاند و گفت:

اخب من خبر نداشتم انقدر ترسناکم.

نگاهم که به نان سنگک در دستش افتاد، محکم لب گزیدم. هرچه قدر هم که با خودم کلنجار می رفتم و می خواستم خودم را قانع کنم که اینجا آمدنم کاملا طبیعی و منطقی است، باز هم اینجا بودم آنهم صبح به این زودی که آنها هنوز صبحانه هم نخورده بودند، غیر عادی ترین کار ممکن بود. احتمالا خلوتی کوچه هم به خاطر همین زیادی زود آمدن من بود! همزمان که دنبال بهانه می گشتم تا از همین جا برگردم و بیشتر از این خودم را احمق جلوه ندهم، جواب محمد را هم دادم

...نه خودتون که ترسناک نیستین، صداتون_

میان حرفم پرید و با شیطنتی که تا به حال از او ندیده بودم گفت

!صدام ترسناکه؟ پشت تلفن هم ترسناک بود که زبونت مثل الان بند اومده بود؟_

نگاهم را به انتهای کوچه دوختم و لحظه ای از خودم پرسیدم: اگر همین الان شروع به دویدن کنم از آمدنم به اینجا هم احمقانه تر است؟ چگونه می‌توانست انقدر راحت تلفنی حرف زده‌مان را یادآوری کند! لابد بعدش هم می‌خواست دوباره نامه نوشتنم را به رویم بیاورد

لحظه ای که آن نامه را می‌نوشتم حتی به ذهنم خطور نکرده بود که محمد همیشه آرام و سربه زیر، روی دیگری هم دارد که با آن نامه نمایان می‌شود. و به دنبال تمام حماقت های اخیرم، به هیچ وجه از نوشتن آن نامه پشیمان نبودم. دیدن این محمد جدید، ارزش نوشتن هزار نامه‌ی دیگر را هم داشت

نه صداتونم ترسناک نیست! اما تماس گرفتن اون روزتونم مثل سلام کردن الانتون، انقدر یهویی بود که زبونم رو بند آورد_

تک خنده ای کرد و نان سنگک خوش عطر و بو را در دستش جابه‌جا کرد

!اشکال نداره! به زودی انقدر به حضورم عادت می‌کنی که قضیه برعکس می‌شه و نبودنم زبونت رو بند میاره_

به تنها دست‌آویزی که برای عوض کردن بحث به ذهنم رسید، چنگ انداختم و به سنگک اشاره کردم

!مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم! راستش با بلایی که دیشب سر خیاطی اومد، مجبوریم از این به بعد با مهتاب دوتایی تمرین کنیم_

!نه اتفاقا معلومه رخساره خانم خیلی دوستت داره که به موقع اومدی_

هنوز متوجه منظورش نشده بودم که اشاره ای به کیسه‌ی در دستم کرد و با لحن آرام‌تری ادامه داد

!دل هارو هم بلدی بهم کوک بزنی مریم خانم؟_

تمام تنم آتش بود و قلبم گویا داشت تلافی تمام نتپیدن هایش را یک‌جا در می‌آورد که بی‌امان می‌کوبید! ناخواسته قدمی عقب رفتم و زیر لب زمزمه کردم

من می‌رم! می‌شه به مهتاب نگین من اومده بودم؟_

نگاهی به ساعت مچی فلزیش کرد و با لحنی که دیگر شیطنت قبل را نداشت ولی همچنان گرم بود گفت

اونقدر هم که فکر می‌کنی صبح زود نیست! نون گرفتن من یکم طول کشید که اونم گویا دلیلش این بوده که مادر شوهر شما_
!زیادی دوستت داره و باید سر سفره می‌رسیدی

حالا معنی حرفش که گفته بود "رخساره خانم زیادی دوستت داره" را متوجه می‌شدم. گردنم بیش از این نمی‌توانست خم شود، وگرنه اگر توانایش را داشتم سرم را آنقدر پایین می‌گرفتم که صورتم کاملا به سینه ام بچسبد و محمد نتواند با آن نگاه گیرایش، صورت گر گرفته ام را ببیند

منی دادم دل محمد به حال خودم سوخت یا به حال مهره های گردنم که بالاخره رضایت داد و با کلیدی که همراهش بود، در را باز کرد. وقتی وارد خانه شدیم بعد از احوالپرسی با مهتاب و رخساره خانم، بلافاصله نگاهم را به ساعت روی دیوار دوختم. ده بود، پس خیلی هم زود نیامده بودم. حتی خبری از حاج مهدی، پدر مهتاب هم نبود و سر کارش رفته بود. با این حال دلیل نگاه های عجیب و غریب و متعجب رخساره خانم و مهتاب را منی فهمیدم، بارها شده بود صبح ها مهتاب خیلی زودتر از اینها به خانه می بیاید، پس مطمئنا دلیل نگاهشان به خاطر ساعت آمدنم نبود. جویری نگاهم می کردند که انگار بار اول است که مرا در این خانه می بینند!

از همه بدتر نگاههایی بود که بعد از من به محمد می انداختند. برای بار هزارم خودم را بابت این آمدن لعنت کردم. حال خودم هم دست کمی از بقیه نداشت و انگار اولین بار بود که به این خانه می آمدم. نگاهشان طوری بود که نگرانم می کرد، حس می کردم حرف های من و محمد را پشت در شنیده اند یا به خاطر با هم وارد شدنمان دچار سوتفاهم شده اند.

بعد از چند دقیقه، کلی بهانه تراشیدم و از زیر صبحانه خوردن با آنها، در رفتم. به اتاق مهتاب پناه بردم.

تقریباً نیم ساعت بعد مهتاب با لقمه ای که با تکه ای از همان سنگگ داغی که در دست محمد بود، گرفته بود، وارد شد و لقمه را به دستم داد. حالا دیگر نگاهش هیچ ردی از تعجب نداشت و لبخند بزرگی روی لبش نشسته بود. بدون هیچ تعارفی لقمه را گرفتم و با تردید پرسیدم:

مهتاب جایی قرار بود برید؟ _

مهتاب که با بی علاقگی مشغول واری و وسایل خیاطی داخل کیسه بود، بدون اینکه نگاهم کند گفت:

نه! کجا مثلاً؟ _

کمی جابه جا شدم و معذب با لحن آرامی زمزمه کردم:

اُمی دونم، انگار یه جویری شدین من اومدم! حس کردم مزاحمم _

مهتاب بالاخره سرش را از کیسه بیرون کشید و با چشم های گرد شده نگاهم کرد. ناگهان شروع به خندیدن کرد! همان طور که منی خندیدم سری تکان داد و گفت:

اُخب هرکی باشه تعجب می کنه دختر خوب! تو امروز اینجا چی کار می کنی آخه؟ _

کلافه و عصبی از خنده ی بی معنی مهتاب و حرف های بی سر و ته اش، لقمه را روی زمین گذاشتم و اخم کردم.

یعنی چی مهتاب؟ خب دیشب اون بلا سر خیاطی اومد اما ما که قرار نیست کارمون رو ول کنیم، اومدم امروزم مثل هرروز _ تمرینمون رو انجام بدیم! بعد می گم حس می کنم مزاحمم الکی می خندی! مگه امروز چیه که نباید می اومدم؟

مهتاب چند ثانیه دقیق نگاهم کرد و بعد گویا متوجه موضوع جالبی شده باشد، لبخند شیطنت آمیزی زد. کاملاً تعمدی و ناشیانه مسیر بحث را عوض کرد:

آخ گفتمی دیشب، بیچاره خانم شاکری رو بگو! لابد تا صبح همهش کابوس دیده _

با دلخوری کیسه را از زیر دستش بیرون کشیدم و از جا بلند شدم.

مهتاب هم به تبع از من ایستاد. حتی ذره ای پشیمانی در صورتش و رفتارش پیدا نبود وقتی گفت:
اوا قهر کردی مریم؟_

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را بالا انداختم

انه، قهر چرا؟ مثل اینکه واقعا بد موقع اومدم! البته من از همون دم در خواستم برگردم، محمد آقا نداشت_

مهتاب با بی خیالی دوباره بلند خندید

قربونت برم، به محمد باشه که می‌گه همونی یه دفعه شب باهم بریم خونه‌تون. ولی اشکالی نداره الان برو، شب خودم میام از _
ادلت درمیارم

زبانم را محکم گاز گرفتم تا بغض و لرزش صدایم را مهار کنم. خداحافظ آرامی زیر لب گفتم و از اتاق بیرون آمدم. خوشبختانه
رخساره خانم و محمد را دوباره ندیدم و مجبور نبودم با این حال خرابم با آنها هم روبرو شوم. سلانه سلانه مسیر خانه را در پیش
گرفتم.

از همه دلخور بودم و از محمد بیشتر از همه. حس می‌کردم تمام رفتارهای امروز خانواده‌اش و خنده‌های پر از تمسخره مهتاب، به
حضور محمد مربوط است. تنها حدسی که می‌شد زد این بود که از نامه‌ام به آنها گفته باشد و مرا مضحکه‌ی دست آنها کرده
باشد. احساس سرخوردگی بدی تمام وجودم را در بر گرفته بود. بر خلاف یک ساعت قبل، به شدت از نوشتن آن نامه پشیمان بودم.
دیگر حتی اهمیت نداشت حاج بابا و مرتضی هم از آن نامه باخبر شوند! من که چیز بدی ننوشته بودم. شاید این اتفاق درس عبرتی
باشد برای عقل و دلم تا دیگر دست به دست هم ندهند و ه*و*س نامه نوشتن به سرشان نزنند

وقتی وارد کوچه‌ی خودمان شدم، مرتضی را دیدم که دم در ایستاده بود. سعی کردم تمام اتفاقات چند دقیقه پیش را از ذهنم پس
بزنم و رفتارم عادی باشد. لبخندی زدم و سلام کردم. مرتضی با اخم کم‌رنگی نگاهم کرد و متعجب پرسید
کجا بودی؟_

دستم را برای هول دادنه در نیمه باز، دراز کردم و در همان حین جواب دادم

ارفته بودم پیش مهتاب_

نفهمیدم چه شد که در یک لحظه بازویم اسیر دست پر قدرت مرتضی شد و مرا به سمت خودش چرخاند. شوکه و وحشت زده به
صورت عصبی نگاه کردم. بی توجه به جایی که ایستاده بودیم و رفت و آمد همسایه‌ها، فریاد زد
رفته بودی خونه‌شون؟_

مبهوت از عصبانیت ناگهانش، سر تکان دادم. حالا مرتضی را هم باید به لیست آدم‌های عجیب و غریب امروز اضافه می‌کردم

بازویم را رها کرد و مچ دستم را گرفت، مرا به شدت همراه خودش به داخل حیاط کشید. از همان دم در صدا بلند کرد

مامان؟ مامان؟_

هیچ درکی از موقعیتی که گرفتارش بودم نداشتم. هنوز رفتارهای یک ساعت پیش بقیه را درک نکرده، با رفتار عجیب‌تری از طرف مرتضی مواجه شده بودم. مادرم هراسان از صدای بلند مرتضی، به حیاط آمد و نگاه نگرانش را به من دوخت یا فاطمه‌ی زهرا... چی شده داد می‌زنی؟ _

مرتضی پله‌ها را بالا رفت و تا وقتی که وارد خانه شویم دستم را رها نکرد

!مادر من، آبرو نداشتین برامون حالا می‌پرسی چی شده؟ واسه چی گذاشتی مریم کله سحر پاشه بره خونگی محمد اینا؟ _

مادرم که انگار بر خلاف من، متوجه‌ی تمام حرف‌های مرتضی شده بود؛ هینی کشید و محکم روی صورتش کوبید

خدا مرگم بده، مگه رفته بود اونجا؟ والا من امروز بعد از زنگ زدن رخساره خانم انقدر هول شدم که یادم رفت خیاطی آتیش _
!گرفته، فکر کردم مریم مثل هرروز داره می‌ره اونجا

حس یک موجود فضایی را داشتم که هیچ شناختی از زبان اطرافیانش ندارد

:مرتضی سری با تاسف تکان داد و گفت

همین مونده فردا تو محله چو بیوفته مریم از هولش، صبح روز خواستگاریش پاشده رفته خونگی داماد! آخه حواست کجاست _
مادر من؟

دیگر چیزی نمی‌شنیدم. چه می‌گفت مرتضی؟ خواستگاری؟ داماد؟ محمد که همین دیروز رسیده بود پس امکان نداشت منظورش او باشد. ولی در خانه‌ای که امروز من رفتم داماد دیگری وجود نداشت! نمی‌دانستم خبر خواستگاری آمدن محمد را در ذهنم حلاجی کنم یا آبروریزی که ناخواسته راه انداخته بودم. با صدای بسته شدن در، از جا پریدم و نگاه ماتم را به مادرم دوختم که توبیخ‌گرانه نگاهم می‌کرد. وقتی هیچ حرکتی از من ندید تشر زد

.چرا ماتت برده؟ برو چادرت رو دربیار بیا به دستی به سر و روی خونه بکشیم _

بعد همان‌طور که زیر لب غر می‌زد و شکایت می‌کرد، وارد آشپزخانه شد. بعید نبود اگر مادرم متوجه شود که مهتاب تقریباً مرا از خانه‌اشان بیرون کرده است، از حرص سکنه کند

.کیسه را که از میان دستان عرق کرده‌ام سر خورده بود را برداشتم و به اتاقم رفتم

همه چیز آنقدر سریع پیش رفته بود که برای من فرقی با خواب و خیال نداشت. آمدن محمد، حرف‌هاش و حالا هم خواستگاری آمدنش، قلب بیچاره‌ام مدام در حال زیرو رو شدن بود

مراسم خواستگاری من هم فرقی با خواستگاری مهتاب نداشت. گویا همه از قبل انتظار رسیدن چنین روزی را داشتند که کاملاً خونسرد مشغول صحبت‌های روزمره بودند. اصلاً انگار مراسم امشب فرقی با شب نشینی‌های شب‌های قبل نداشت. تنها کسی که جان می‌کند تا بتواند کلمه‌ای حرف بزند، من بودم. منی که با دیدن محمد در آن کت و شلوار خاکستری، حرف زدن و نفس کشیدن را باهم فروخته و همه را خرج نگاه کردن کرده بودم

بالاخره بعد از ساعت‌ها حرف زدن و گله کردن بابت اوضاع مملکت، یادشان آمد که برای چه امشب دورهم جمع شده‌ایم؛ از من و محمد خواستند تا به حیاط برویم و حرف‌هایمان را بنویسیم.

به خواست خود محمد، جلوتر از او حرکت کردم و لب حوض را برای نشستن انتخاب کردم. بر عکس من که از لحظه‌ی نشستن، با چشم ترک‌های سیمان کف حیاط را دنبال می‌کردم، محمد خیره‌ی آسمان صاف و پرستاره بود. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، مثل همیشه لبخند مهمان صورت جذابش بود. لبخندی که چین‌های ریز گوشه‌ی چشمانش انداخته بود و با فرمی که به چانه‌اش داده بود، ته ریشش را خواستنی‌تر نشان می‌داد. نگاهم را غافلگیر کرد و چشمانش که حالا گویی درخشش ستاره‌ها را از آن خود کرده بود، صورت‌م را کاوید.

باید به فکر اساسی به حال این شوکه شدن‌های شما بکنیم یا شایدم فقط وقتی به من می‌رسی تو حرف زدن قناعت می‌کنی؟ _

واقعاً به خونسردیش غبطه می‌خوردم و صادقانه این حسادت را به زبان آوردم.

خوش به حالتون انقدر راحت با همه‌چی کنار می‌آین! من هنوز از فکر زنگ زدن‌تون بیرون نیومدم چه برسه به اتفاق‌های بعدش _

خوبه! این می‌شه تلافی نامه‌ای که نوشتی و من رو یک هفته‌ی تمام تو اون بیمارستان صحرایی، جایی که باید بیشتر از همیشه تمرکز _
کنم، درگیر خودت کردی

سرم را یک ضرب بالا آوردم و حیرت زده پرسیدم

بیمارستان صحرایی؟ _

با گنگی سرتکان داد. امکان نداشت. تمام تصور من از محل کار محمد یک بیمارستان کمی مخروبه، در خرمشهر بود، و فکر همین کمی مخروبه بودنش مدام قلبم را می‌لرزاند. حالا او حرف از یک بیمارستان صحرایی می‌زد! ناامن‌ترین جای دنیا برای یک پزشک بی شک بیمارستان صحرایی بود.

حالم را فهمید و با آرامش خاص خودش سعی در آرام کردنم داشت.

ای بابا یک‌جوری رنگت پرید انگار گفتم به عنوان جاسوس رفتم پایگاه دشمن! مرتضی شرایطش خیلی بدتر از منه که، مدام تو _
عملیاتن

پریشان از جا برخاستم. دستانم را هوا تاب دادم و بدون اینکه کنترلی روی صدایم داشته باشم گفتم

آره شرایط مرتضی خطرناک‌تره، اما اگه اونجا بمباران شه و بیمارستان بریزه چی؟! اون بیمارستان‌ها حتی فیلتر تصفیه هوا ندارن! اگه _
بمباران شیمیایی بشه چی؟ مرتضی حداقل می‌دونه یه نفره و هرکاری برای نجات خودش می‌کنه، شما چی؟ می‌تونن بیمارات رو به
خاطر نجات خودت ول کنی؟

محمد هم ایستاد و لبخند کم‌رنگی به نگاه طلبکارم زد.

مریم باور کن نه این جنگ نه بمباران‌هاش تقصیر من نیستن که این‌جوری نگام می‌کنی ها _

دوباره کنار حوض نشست و با دست به کنارش زد

ایبا بشین تا من بهت بگم اوضاع من اونقدر هم که فکر می‌کنی بد نیست_

"دلم می‌خواست موهای سرش را دانه، دانه بکنم و بگویم:" وقتی من انقدر حالم خرابه این جوری با اون لبخند لعنتی نگاهم نکن
نفسم را عصبی بیرون دادم و با فاصله کنارش نشستم. محمد مانند معلمی که می‌خواهد شاگرد تنبل و بهانه‌گیرش را سر به راه کند،
شمرده، شمرده گفت

بین الان بیشتر بیمارستان‌های صحرایی مجهز به سیر انفجاری شدن، قبلا بیشتر بیمارستان‌ها چادر یا کانکس بودن اما الان _
بیمارستان‌های بتنی جاشون رو گرفتن! راجع به فیلتر تصفیه هوا هم دارن همه‌ی تلاششون رو می‌کنن تا این مشکل خیلی زود حل
اشه

پوزخندی زد و بعد جوری که انگار محمد باید پاسخ‌گوی تمام مشکلات جهان باشد، پرسیدم
!همین؟! دارن تلاش می‌کنن؟_

در ادامه با بی‌منطقی تمام و حق به جانب گفتم

پس شما هم صبر کن وقتی تلاششون تموم شد و این مشکلات حل شد برو جبهه_

باور کن وضعیت من از خیلی‌ها، خیلی بهتره! بیمارستان ما شاید وسط منطقه باشه اما هستن بیمارستان‌هایی که درست لب مرز _
ساخته شدن تا زودتر به مجروح‌ها رسیدگی بشه. من تازه مدرک گرفتم و با اینکه به خاطر کمبود نیرو خیلی وقت‌ها جراحی هم
می‌کنم اما همیشه فقط تو بیمارستان خودمونم، پزشک‌هایی هستن که به عنوان پزشک تیم، همراه رزمنده‌ها برای عملیات می‌رن و
خیلی وقت‌ها از مرز هم رد می‌شن و چندین کیلومتر به خاک عراق نفوذ می‌کنن! حالا به لحظه فکر کن با این اوضاعی که یک
دقیقه زودتر رسیدن پزشک بالا سر مجروح حکم مرگ و زندگی رو داره، همه‌ی پزشکا اعتصاب کنن و بگن تا بیمارستان‌ها مجهز و
کاملا امن نشن ما کار نمی‌کنیم! می‌تونی تصور کنی چه فاجعه‌ای رخ می‌ده؟ با خونه نشستن امثال من، دیگه نیازی نیست صدام و
انیروهاش خودشون رو زیاد تو زحمت بندازن، ما خودمون کشورمون رو نابود می‌کنیم

من که از اول هم می‌دانستم حرف‌هایم هیچ منطقی ندارند با شنیدن این حرف‌هایش بیشتر از خودمم شرمم شد. سرم را پایین گرفتم
و لبم را اسیر دندان‌هایم کردم. خوشبختانه چادر گل دارم، صورتم را از دو طرف پوشانده بود محمد نمی‌توانست صورتم را ببیند. آرام
و زمزمه‌وار گفتم

امن همه‌ش فکر می‌کردم کار پزشکا آسونه! کاش شما اصلا دکتر نبودین_

دیدنی به محمد نداشتم اما متوجه‌ی حرکت کردنش شدم و بعد صدایش را در نزدیک‌ترین فاصله، درست کنار گوشم شنیدم؛ و لحنی
که آینه‌ی تمام قد لبخندی بود که دوباره روی لبش جا خوش کرده بود

خب شما که انقدر نگران من بودی چرا همون موقع که داشتم برای کنکور می‌خوندم برام نامه نوشتی و دستور ندادی کدوم _
رشته‌رو انتخاب کنم؟ البته فکر کنم شما فراموش کردی جبهه بودن من ربطی به رشته و مدرکم نداره، چون ما همه‌جور آدمی با
همه‌جور شغلی تو جبهه داریم

گرمای نفس‌هایش از چادر و روسری رد شده بود و نه تنها گوشم بلکه تمام وجودم را به بازی گرفته بود. می‌ترسیدم سرم را کوچک‌ترین تکانی بدهم و با صورتش برخورد کنم. چادرم را بیشتر در دستم فشردم و شوریده‌گیم را در مشت‌م گرفتم... من همین‌جوریش شبا از دلواپسی خواب نداشتم! از یه طرف فکر و خیال مرتضی از یه طرف هم شما. حالا از این به بعد_

با صدایی که در گوش دیگرم پیچید، زبانم دیگرم نچرخید. شنیدن صدای وز وز و حس کردن حرکت موجود کوچکی روی چادرم، حتی بیشتر از حرف‌ها و نزدیکی محمد نفسم را گرفت. با جیغ بلندی از جا پریدم و چادرم را همان‌جا رها کردم. محمد هم بی‌خبر از همه جا از جا پرید و مبهوت نگاهم کرد. درست همان موقع سوسک زرد رنگ وحشتناکی از میان چادرم بیرون آمد و در مقابل چشمان وحشت زده‌ی من پرواز کرد. محمد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. باورم نمی‌شد آن موجود چندان زشت آن‌قدر راحت گند زده بود به حس و حالمان و حالا هم راحت راهش را کشیده بود و رفته بود. معذب از موقعیتم، پشت به محمد ایستادم و دستی به روسریم کشیدم. محمد از پشت سر چادر را روی سرم کشید و با لحنی پر از خنده گفت

قبل از اینکه یه مزاحم دیگه بیاد بگم که این‌جوری نمی‌شه ها مریم خانم، قرار باشه شما هربار ترسیدی سریع چادرت رو ول کنی _
اکلاهمون می‌ره توهم

با صدای باز شدن در خانه از محمد فاصله گرفتم و چادرم را دور خودم پیچیدم

خانواده‌ها با سرو صدای ما به ایوان آمده بودند و با لبخند های معنی‌دار و سوالی نگاهمان می‌کردند. مهتاب جلوتر از بقیه از پله‌ها پایین آمد و کنارم ایستاد

چه خبرتونه؟! گفتم شاید صدام حسین گور به گور شده اومده وسط حیاط که مریم این‌جوری جیغ کشید_

نیشگونی از پهلوی مهتاب گرفتم و آرام زمزمه کردم

آه تو یکی ساکت! هنوز کارهای صحبت یادم نرفته ها_

مهتاب ریز ریز خندید و مثل خودم پیچ، پیچ‌وار گفت

وای خیلی باحال بود مریم، یهو تو و محمد باهم اومدین تو! تو دلم گفتم بله اینا نتونستن منتظر آستین بالا زدن بزرگتر ها بمونن و _

خودشون زدن کلا آستین‌هارو از بیخ کردن، الانم اشتباهی جای مادر زن سلام اومدن مادرشوهر سلام

مقابل نگاه خیره‌ی بقیه به سختی خنده‌ام را مهار کردم. نامحسوس با پایم ضربه‌ای به پای مهتاب زدم. محمد که حضور بقیه حسابی دست و پایش را بسته و دیگر از شیطنت‌هایش خبری نبود، به طرف پله‌ها قدم برداشت. قبل از اینکه از ما بگذرد، آرام‌جوری که من هم بشنوم کنار گوش مهتاب پیچ زد

ابهتت کجا رفته؟ خواهرشوهری مثلا ایستادی همین‌جوری کتک می‌خوری؟_

مهتاب که با بی‌قیدی خندید، سد خودداری من را هم شکست و آرام خندیدم. خنده‌های مهتاب با نگاه پراعتراض مرتضی، متوقف شد و ماهم پشت سر محمد از پله‌ها بالا رفتیم تا بقیه حرف‌ها را در حضور بزرگتر ها ادامه دهیم. وقتی پا به خانه گذاشتم رخساره خانم با شادی صورتم را ب*و*س*ید و مهتاب به همه شیرینی تعارف کرد

حاج مهدی که به راحتی می‌شد رضایت را از صورتش خواند، نگاهی گذرا به من انداخت و با محبتی پدرانانه گفت:
خب دخترم، من با پدرت حرف زدم قرار شد عقد و عروسیتون ان شالله تو همین هفته قبل از تموم شدن مرخصی مرتضی و محمد _
باشه! نظر خودت چیه؟

تعجب، خجالتم را پس زد و بی اختیار سرم را بالا گرفتم و با نگاهی پر از حرف و سوال به حاج مهدی نگاه کردم. تبسم مردانه‌ای
کرد. خیلی خوب توانسته بود نگاهم را معنی کند

لابد پیش خودت می‌گی اینا که نداشتن مرتضی و مهتاب حتی بهم محرم بشن حالا چه جووری از ما توقع جشن عروسی دارن؟ _
...شرایط شما فرق داره بابا جان، حتما محمد بهت گفته که
انه بابا نگفتم _

حاج مهدی با اخم ملایمی که به خاطر تعجب روی صورتش دویده بود، به طرف محمد برگشت که میان حرفش آمده بود
یعنی چی؟ موضوع به این مهمی رو نگفتی؟ _

نگاه من هم گیج و سردرگم به طرف محمد کشیده شد. صورتش به طرف من چرخید اما نگاهش به جایی پشت سرم خیره بود
راستش حرف تو حرف او مد من یادم رفت این مطلب رو بگم. مریم خانم جبهه رفتن من مثل مرتضی فقط به گرفتن کارت پایان _
!خدمت ختم نمی‌شه، خدا بخواد می‌خوام تا وقتی که توانش رو دارم بونم و اونجا خدمت کنم

تکان بدی خوردم، طوری که مردمک‌های گریزان محمد حالا روی صورت مبهوتم ثابت مانده بود. نگاهم را روی صورت تک، تک
آدم‌های حاضر در جمع چرخاندم. چیزی که به راحتی می‌توانستم از نگاه منتظر تک تکشان بخوانم این بود که هیچکس نه تنها از
این حرف محمد شوکه نشده بلکه مخالفتی هم با این موضوع نداشت. نگاه ملتسم را به پدرم دوختم و مثل ماهی از آب بیرون
افتاده، چندبار دهانم را باز و بسته کردم. اما انگار تک، تک کلمه‌ها در دهانم جان داده بودند و تبدیل به توده‌ای شده بودند که
توی گلویم نشسته بود و قصد گرفتن نفسم را داشت. ایستادم، با بغض آرام ببخشیدی زمزمه کردم و سریع به اتاقم پناه بردم. در را
پشت سرم بستم و به اشکانم اجازه‌ی فرود آمدن دادم. همان‌جا کنار در نشستم و زانوهایم را در شکمم جمع کردم. باورم نمی‌شد
محمد از من انتظار داشت لحظه به لحظه با دلهره، نبودش را طاقبت بیاورم و تا پایان جنگی که اصلا معلوم نبود پایانی داشته باشد
یا نه، با فکر کردن به اینکه شاید دیگر نینمش قلبم تکه تکه شود. اصلا فکرش را کرده بود که هر بار بیاید و دوباره بعد از چند روز
عزم رفتن کند، قلبم جان می‌دهد و تا دوباره دیدنش در تاریکی مطلق فرو می‌رود؟ من طعم زندگی با محمد را نچشیده طاق
همین دو سال را هم نداشتم، و او با بی رحمی می‌خواست من را بیشتر از این بیمار خودش بکند و بعد برود

تقه‌ای به در خورد و شخصی بدون اینکه منتظر اجازه‌ی من باشد در را باز کرد. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با دست صورتم را
پوشاندم. تمام وجودم حضورش را حس می‌کرد. روبرویم با فاصله زانو زد و گیراتر و گرم‌تر و دلنشین‌تر از هر وقتی، اسمم را خواند
مریم؟ _

اشک‌هایم با شنیدن صدایش با شدت بیشتری جاری شدند و حق‌حق آرامی کردم. محمد کلافه "نوچی" گفت و برخاست

دختر خوب اون همه حرفی که همین نیم ساعت پیش، تو حیاط بهت گفتم همه‌شون باد هوا بودن دیگه؟ _

پاسخی ندادم. کاش نمی‌آمد، کاش حرف نمی‌زد تا با آن صدا و لحن خانه خراب کنش، دوباره دم را رام خودش کند و حرف‌هایش را به خورد مغزم دهد. مکثی کرد، حس کردم دوباره روبرویم نشست. جنب و جوشش به خوبی پریشانی‌اش را به نمایش گذاشته بود.

بعضی وقتا می‌زنه به سرم شده برای یک روز برت دارم بپرمت خرمشهر. تا ببینی مردم چی می‌کنن، چه جور زندگی می‌کنن! _
مریم اونجا هستن آدم‌هایی که دلشون رو همراه عزیزاشون خاک کردن، جونشون رو انداختن جلو پاشون و هرکاری می‌کنن تا داغی که دیدن بقیه مردم کشورشون نبینن! تیر می‌خورن، ترکش می‌خورن، خونه و زندگی ویرون شده‌شون رو می‌بینن، خیلی‌هاشون خون زن و بچه‌شون رو کف خیابون و رو دیوارهای خونه‌شون می‌بینن؛ اما از پا در نمیان! همون خونه‌های ویرون شده رو می‌کنن سنگر و توش می‌جنگن. اونوقت تو اینجا نشستی و با اشک ریختن می‌خوای اراده‌ی من رو که می‌دونی در مقابلت چقدر سسته رو بشکنی؟! تا نرم و به عنوان یه مهره‌ی خیلی، خیلی کوچیک به داد مردم خودم برسم! آره مریم؟ می‌خوای دوتایی بشینیم کنج خونه و هر لحظه منتظر باشیم عراقی‌ها برسن اینجا و تو خونه‌ی خودمون زنده به گورمون کنن؟ کاش همه‌ی درد فقط زنده به گور شدن بود! مریم! من و امثال من می‌ریم که دست دشمن که هیچ حتی نگاهش با تو و امثال تو نیفته

تک، تک کلمه‌های که از دهان محمد خارج می‌شد، مرا بیشتر جادوی وجود این مرد می‌کرد. شک نداشتم کنار درس خواندن، مراحل تزییق کردن حرف‌هایش به جان و دل من را هم پاس کرده بود. حرف‌هایی که بوی غیرت و تعصب و مردانگی می‌دادند.
آب بینیم را بالا کشیدم و بدون اینکه سرم را کامل بگیرم از بالای چشم نگاهش کردم.

اینجا هم مجروح جنگی میارن، خودم دیدم بیمارستان چه خبره! نمی‌گم بشین تو خونه که، برو اینجا به کشورمون خدمت کن _
سری تکان داد. انگار من زیادی از جنگ و حال و هوایش غافل بودم.

یادته بهت گفتم لب مرز هم بیمارستان ساختن؟ با این حال خیلی‌ها به پشت در اتاق عمل هم نمی‌رسن و جونشون رو از دست _
می‌دن! اونوقت تو از من می‌خوای پیام اینجا؟ به چه قیمتی مریم؟

چیزی نگفتم و فقط با لب‌های برچیده نگاهش کردم. چند دقیقه‌ای بود که به هیچ شرمی به صورتش خیره بودم. همیشه حق با او بود! مثل وقتی که گفته بود " تازه فهمیدم باید قدر لحظه به لحظه‌های زندگی رو بدونم " من هم دیگر نمی‌خواستم ثانیه‌ای بیشتر دیدنش را به خجالت‌های بی مورد بفروشم.

سرس را کمی جلوتر آورد و با لحنی محکم‌تر و تاثیرگذار تر از قبل حرف آخرش را زد:

می‌دونم خودخواهیه که ازت می‌خوام با این شرایط کنارم باشی. می‌دونم با هر بار رفتن و اومدنم قراره چه بلایی سر دلامون بیاد. _
به خدا برای من خیلی سخت‌تره مریم! اما هر چیزی بهایی داره. حس خوبی که تو این شرایط از هم گرفتیم ارزش جنگیدن داره.
می‌تونی منت سرم بذاری و بله بگی تا من از وجودت بیشتر آرامش بگیرم برای ادامه‌ی راهی که توش قدم گذاشتم؛ می‌تونی هم کلا مسیرت رو از زندگی من جدا کنی تا منم قلبم رو مثل همون آدم‌هایی که گفتم، خاک کنم

بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای خداحافظی رخساره خانم و حاج مهدی را از پدر و مادرم شنیدم. فضای بین آنها هم احساسی سنگین شده بود و دیگر از بگو بخندهای اول شب خبری نبود

**

زانوهایش خسته شد؛ بی توجه به گرد و خاکی که روی زمین فرش شده بود، کنار قبر نشست. یک ساعت پیش از خانه بیرون زده بود، نیم ساعت تمام گلزار شهدا را بالا و پایین کرده بود تا توانسته بود تنها سنگ قبری که نام "شهید محمد رفیعی" رویش حک شده بود را پیدا کند. حالا یک ساعت بود بالای قبر نشسته بود. بی هیچ حرفی، بی هیچ حرکتی فقط خیره‌ی سنگ سیاه بود و تنها چیزی که عایدش شده بود همین کز زدن زانوی خواب رفته‌اش بود. یک ساعت بود به عکس لبخند به لب محمد قصه‌های مادرش چشم دوخته بود. محمدی که هرچه قدر بیشتر دفتر خاطرات مادرش را ورق می‌زد بیشتر پی به پررنگ بودن حضورش می‌برد. عکس سیاه و سفید را روی سنگ سیاه تراشیده بودند ولی او به خوبی می‌توانست برق نگاه محمد را ببیند. حتی وقتی به لب‌های خندان ولی یخ کرده‌اش نگاه می‌کرد می‌توانست تکان خوردن لب‌هایش را ببیند، لب‌هایی که برای ابراز علاقه به مریم و توجیه کردنش تکان می‌خوردند

انگار قرار باشد امشب امتحان مهمی را پاس کند، تک، تک دیالوگ‌های محمد را از بر بود. حرفش نمی‌آمد. حس غریبگی شدیدی با مرد جسور و شجاع روبرویش داشت. مردی که وقتی این عکس را از خودش به یادگار می‌گذاشت، از حالای او هم جوان‌تر بوده. نگاهش روی تاریخ تولد "۱۳۳۸" و تاریخ شهادت "۱۳۶۶" چرخ خورد. با کمی بالا و پایین کردن تقویم ذهنش فهمید محمد وقتی به این آرامگاه ابدی پناه آورده، دو سال از حالای او جوان‌تر بوده

خیلی دلش می‌خواست بداند محمد قبل از خوابیدن در این گور سرد و تاریک، آن‌طور که خودش گفته بود اول دلش را خاک کرده بود یا نه! اما از طرفی هم دلش طاقت نیاورده بود بنشیند و ادامه‌ی داستان را بخواند. ذهنش صحنه‌ای از کودکی را مقابل چشمانش نقش زده بود، تصویری از خودش و پدرش که بیرون گلزار ایستاده بودند و چشم دوخته بودند به مادرش که بالای سر همین قبر ساعت‌ها کز کرده بود، ناله و گله کرده بود. چهارسالش بود، اصلاً نمی‌دانست جنگ و شهادت به چه معناست در آن سن به سختی می‌توانست معنی و مفهوم مرگ را درک کند. نمی‌فهمید چرا بالای قبر پدر بزرگ و مادر بزرگش که هیچ‌وقت آنها را ندیده بود، فقط چند دقیقه ایستاده بودند اما مادرش دل از این قبر ناشناس نمی‌کند. بغض کرده بود و با قدم‌های کوچکش به طرف مادرش رفته بود. حضورش انگار آبی شده بود روی آتش دل مریم. مریمی که انگار بعد چهار سال رسیدن به این قبر، همه‌ی دنیا را همراه محمد سجاده فراموش کرده بود

حالا که دقیق‌تر به آن روزها نگاه می‌کرد، علامت سوال‌های بیشتری در ذهنش متولد می‌شدند. که چرا هیچ‌وقت پدرش با آن همه وابستگی مریم به این سنگ قبر مشکلی نداشت؟ چرا همیشه آرام و باحوصله فقط از دور نظاره‌گر بود؟ چه‌طور می‌توانست اجازه دهد همسرش برای عشق از دست رفته‌اش سال‌ها سوگواری کند؟

صدای ملودی آرام زنگ موبایلش در گورستان سوت و کور پیچید و افکارش را پس زد. شماره تلفن خانگی دایی مرتضایش روی گوشی خاموش و روشن می‌شد. با دمی عمیق از جا بلند شد. با قدم‌هایی به کوتاهی همان قدم‌های چهارسالگی‌اش به طرف ماشینش رفت. مطمئن نبود نورا پشت خط باشد برای همین با احتیاط تماس را پاسخ داد

!الو_

صدای ضعیف نورا در گوشش نشست

سلام_

بی‌حواس گفت

!سلام عزیزم. قطع کن زنگ بزنم گوشیت راحت تر حرف بزنی_

گوشیم که دست توئه! می‌خوای زنگ بزنی با خودت حرف بزنی؟_

دخترک راست می‌گفت، گوشیش هنوز توی داشبرد ماشین محمدرساج بود

حالا چرا انقدر شاکی هستی خانوم؟ می‌خوای خدمت برسم گوشه‌رو حضوری تحویل بدم؟_

هم‌زمان با اتمام حرفش توی ماشین نشست و بر خلاف لحنش که سعی می‌کرد بشاش باشد، آهی کشید. هوای گورستان خواه ناخواه قلبش را کدر کرده بود و گردی از غم روی دلش پاشیده بود. انگار غروب دلگیر جمعه‌ی این هفته با یک روز تاخیر به سراغش آمده بود. غروب دلگیری که با حرف‌های نورا دلگیر تر هم شد

محمدرساج بابام فهمید دیروز باهم خونگی حاج بابا بودیم! به قول خودت دوباره حکومت نظامی بر پا کرده. حالا من چه جوری _ گوشیم رو ازت بگیرم؟

خوش‌به حال گوشیت که معلومه بیشتر از من دلتنگش شدی! اصلا نمی‌گی بابام فهمیده و حالا میاد شجره نامه‌ی زندگیت رو _ دوباره برات بازنویسی می‌کنه، می‌گی چه جوری گوشیم رو ازت بگیرم

نورا مضطرب تر از قبل صدایش را پایین‌تر آورد

!جون نورا اذیت نکن. مامانم حمومه، نمی‌تونم زیاد حرف بزنم! خودت می‌دونی گوشیم چه قدر لازم می‌شه-

استارت زد. بی هدف و مقصد ماشین را به طرف خیابان هدایت کرد. میان افکار بهم ریخته و آشفته‌اش، این سختگیری‌های مرتضی بیشتر حرصش می‌کرد. اگر دست خودش بود صبر می‌کرد شب، دقیقا وقتی که مرتضی در خانه بود، دم خانه‌اشان می‌رفت و گوشی را به خود نورا تحویل می‌داد. برخلاف میلش لب زد

می‌خوای برات پستش کنم؟_

از پشت تلفن هم می‌توانست صورت شاکی نورا را تجسم کند

خوش‌به حال در بی‌خیالی کامل و دائم سر می‌بری_

با حرص خوردن دخترک، لبخندی هرچند کم‌رنگ و بی‌جان روی لبش دوید

!نه اتفاقا خوش‌به حال تو که من رو داری تا دق و دلیت رو سرم خالی کنی_

بحث را کش نداد و در ادامه گفت:

اگه فردا عصر دایی خونه نیست بیارم برات؟_

نورا نق زد

ابابامم خونه نباشه مامانم که هست. بعدشم، فردا قراره از بعدازظهر بریم خونه حاج بابا و شبم همونیم، عمه مرجان برنامه ریخته_

امروز همه چیز دست به دست هم داده بودند تا دلگیرترین روز عمرش را بسازند. چهقدر جای مادرش خالی بود، چهقدر بدون او حس اضافی بودن می‌کرد. آنقدر اضافی که حتی جایی در برنامه‌های خاله مرجانش نداشت

این حس لعنتی به قدری عاصی‌اش کرد که فشار روحیش را بر سر نورا آوار کند

نورا من مسئول این نیستم که تو جرأت نداری حتی با پسرعمه‌ت حرف بزنی! نمی‌گم عشقت یا کسی که دوستش داری، می‌گم پسر _

عمه‌ت تا یادت بیاد رابطه و نسبت ما یک بعد دیگه هم داره. لطفا مثل بابات فکرت رو بسته نگه ندار و یه مطلب رو نکن سوهان

!روح همه‌مون. درضمن من گوشت رو به زور ازت نگرفتم که حالا طلبکاری، هرزمان و هرجا که خواستی بگو بیارم بدم بهت

نورا به شدت جا خورد. زبانش بندآمد و حتی دیگر صدای نفس‌هایش هم به گوش محمدسجاد نمی‌رسید. محمدسجاد کلافه مشتی

روی فرمان کوبید و برای اینکه بیشتر گند نزد بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. گوشی را رو صندلی کنارش پرت کرد، ماشین را به

شانه‌ی خیابان کشید و عصبی و بی‌تاب چندبار کف دستانش را محکم روی صورتش کشید

صدای ماشین‌هایی که با سرعت از کنارش عبور می‌کردند، صدای رهگذرها و فریاد راننده تاکسی‌ها بیشتر و بیشتر خط می‌کشید

روی اعصاب تحریک شده‌اش. دلش سکوت مطلق می‌خواست، مثل همان سکوت کر کننده‌ای که در قبرستان حاکم بود. با اینکه این

حس تنهایی دست انداخته بود بیخ گلویش و داشت نفسش را می‌گرفت اما باز هم دلش تنها بودن می‌خواست. از همه بریده بود یا

شاید هم با همه و بیشتر از همه با خودش لچ کرده بود. حالش از آن حالهایی بود که بی‌خود و بی‌جهت دلت می‌خواهد به زمین

و زمان پيله کنی! بی خیال رفتن به مغازه، مسیر خانه را در پیش گرفت. تمام فکرش درگیر نورا بود. با این همه مانعی که سر راه بهم

رسیدنشان بود، همین را کم داشت که خودش هم گرد کدورت روی رابطه‌شان پاشد

با صدای سرسام آوری چشمانش را به سختی باز کرد. کسی دست روی زنگ گذاشته بود و برمی‌داشت، هم‌زمان هم بی‌وقفه به در

می‌کوبید. هنوز رخوت خواب توی تنش بود. با سستی پاهایش را از روی کاناپه به پایین سر داد و از جا بلند شد. خواب آلود و کسل،

بدون اینکه علاقه‌ای داشته باشد بداند چه کسی پشت در است؛ در را باز کرد. دیدن صورت رنگ پریده و هراسان سپهر، چشمانش را

که هنوز بر اثر مصرف قرص‌ها تقریباً بسته بودند را کمی بیشتر باز کرد. سپهر حاج و واج به موهای ژولیده و چشمان پف کرده‌اش

نگاه می‌کرد. محمدسجاد گیج و منگ در را رها کرد و دوباره به طرف جای خوابش راه افتاد. صدای کوبیده شدن در کمی شانه‌هایش

را پراند و بعد صدای پر از خشم سپهر در خانه طنین انداخت

!خواب بودی یا مرده بودی؟_

تن کرخت و بی رمقش را روی کاناپه پرت کرد و سرش را به پشتی اش تکیه داد و چشمانش را بست. در همان حال با صدایی که گویی از یک حنجره‌ی زنگ زده بیرون می‌آمد پاسخ سپهر را داد

!سرم درد می‌کرد، قرص خوردم خوابیدم_

وقتی به خانه رسیده بود سر درد نداشت. آنقدر نشسته بود روی همین کاناپه و به دفتر روی میز زل زده بود و چهره‌ی نورا را بعد از شنیدن آخرین حرفش تجسم کرده بود که در سرش ولوله به پا شده بود و انگار دسته‌ای موریانه به مغزش هجوم آورده بود. اصلا آن دو قرص پشت سر هم را هم برای کشتن موریانه‌ها خورده بود

!یعنی انقدر وضعت وخیم بود؟ تو که اهل قرص نیستی_

پلک‌هایش را کمی از هم فاصله داد و به سپهر که نگران بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد. نفسش را پر صدا بیرون داد. خم شد آرنجش را به رانش تکیه داد و انگشتانش را چندبار توی موهایش کشید

.بشین. یه آب به سر و صورتم بزنم بیام_

.سپهر بازویش را کشید و بلندش کرد

.مشکل تو با یه مشت آب حل نمی‌شه! پاشو یه دوش بگیر بیا کارت دارم_

با کمال میل از پیشنهاد سپهر استقبال کرد. شاید کاری که قرص‌ها نتوانسته بودند انجام دهند را آب می‌توانست به اتمام برساند. به طرف حمام اتاقش راه افتاد و در همان حال به میز تلفن اشاره کرد

!شماره اشتراکم اون جاست. زنگ بزن یه چیز سفارش بده بیارن، معده‌م سوراخ شد_

سردی آب، کرختی خواب را از تنش شست و به چشمانش مجال باز شدن داد. از حمام که بیرون آمد با دیدن لباس‌هایی که سپهر برایش روی تخت آماده گذاشته بود ابرویی بالا انداخت، نگاهش را به سمت سپهر که به چهار چوب در تکیه زده بود کشید و پرسید:

این چیه؟ غذا سفارش ندادی؟_

!پوش بریم مهمونی دعوتیم، غذا هم همون‌جا پیدا می‌شه_

.لب تخت نشست و با حوله‌ای کوچک مشغول خشک کردن موهایش شد

!بی‌خیال سپهر، امشب حس این یه قلم رو اصلا ندارم_

.سپهر با قدمی بلند به سمتش رفت و حوله را از دستش بیرون کشید

.پاشو بینم لوس می‌شه واسه من! من نمی‌دونم چه سری تو اون دفتر کوفتی هست که از وقتی به دستت رسیده با خودت درگیری_

سماجت‌های سپهر را به خوبی می‌شناخت. بی توجه به لباس‌هایی که سپهر انتخاب کرده بود به طرف کمد قدم برداشت و مسیر حرف را هم به سوی دیگری سوق داد.

حالا کجا قراره بریم؟_

ایه جایی که حسابی از این حال و هوا دربیای_

بلوز سرمه‌ای رنگی را با یک شلوار کرم انتخاب کرد.

آستین‌های بلوزش را تا آرنج تا زد و هم‌زمان با بستن ساعت مچیش، پشت سر سپهر از خانه بیرون رفت.

توی پارکینگ سپهر لحظه‌ای ایستاد و با شیطنت اشاره‌ای به ماشین محمدسجاد کرد.

اِغی‌خوای با ماشین خودت بیای؟ شاید آخر شب لازمت شد_

محمدسجاد لب بالا کشید

من که لازم نمی‌شه، اما اگه قراره تو قائم بذاری بگو تا بیارم؟_

سپهر تک خنده‌ای کرد

نه، امشب باید جای خاله مریم رو پر کنم و حواسم به تو باشه! بیا بریم_

پارتی در خانه‌ی یکی از دوستان مشترکشان بود. از همان بدو ورود پاهایش او را به سمت بار کوچکی که گوشه‌ی خانه ساخته بودند،

کشیدند و روی یک از صندلی‌ها، دور از هیاهو و هیجان جمع نشست. سپهر با لبخند موزیانه‌ای کنارش نشست و به گوشه‌ی دیگر

سالن که کنسول‌های بازی چیده شده بودند، اشاره کرد

اونجا رو بین سر میز دومیه، اون پسره که سیگار دستشه_

با چشم پسری را سپهر می‌گفت را یافت

خب؟_

احمد کریمی پسر حاج کریمیه، همون که تو می‌گی من نباید با دخترش بپر بپر کنم_

محمدسجاد ابرویی بالا انداخت و با کنجکاوی بیشتری شروع به آنالیز چهره‌ی مرد جوان کرد. چشمان عسلی رنگش دقیقا همان رنگ

و حالت نگاه حدیث را داشت اما پوست صورتش برعکس پوست سفید حدیث، کمی تیره بود. بینی عقابی و لب‌های پرتی هم

نسبت به حدیث داشت. یک تیشرت جذب سفید را با کتان‌های سفیدش ست کرده بود و شلوار جین ذغالی رنگی هم پایش بود.

حسابی سرش با ورق بازی گرم بود و هر از چندگاهی هم کامی از دختر لوندی که کنارش ایستاده بود می‌گرفت

چه قدر بدش می‌آمد از آدم‌های دورنگی مثل حامد! پسری که شک نداشت بیرون از این مهمانی از ترس پدرش، موهای لختش را که

حالا یک وری روی صورتش ریخته بود را به بالا شانه می‌زند و اجازه ندارد شلواری به جز شلوار پارچه‌ای تنش کند، با دیدن هر جنس

مونثی هم احتمالا باید چانه‌اش را به سینه‌اش بچسباند و ادعای سر به زیری کند

می دانست چرا از همان نگاه اول حس خوبی از حامد نگرفت. برعکس حدیث که چهره‌ی دلنشینی داشت، به نظرش این پسر زیادی نجسب و زمخت بود

وقتی به خودش آمد خبری از سپهر نبود. بلند شد و به طرف میزهای بازی رفت. انگار راه حل اصلی خالی کردن خودش را پیدا کرده بود. سر همان میزی که حامد نشسته بود نشست و نگاهش را روی میز چرخاند

حامد که از حضور ناگهانش جا خورده بود پرسید:
می شناسمت؟ _

محمدسجاد از بالای چشم نگاهش کرد. نگاه‌های این پسرک پرمدها زیادی داشت روی مخش رژه می‌رفت.
انه، فاصله‌مون بیشتر از اونه که بخوای من رو بشناسی _

مفهومی که پشت کلامش بود نیشخندی روی لب‌های حامد نشانده. جذابیت و اقتدار محمدسجاد با برتری اسم و رسمش که همین اول کاری به رخ حامد کشیده بود، حسابی سنسورهای کنجکاو حامد را فعال کرده بود. دخترکی که حکم سیگار را برای حامد داشت و مدام در حال کام دادن بود، به سختی نگاه خیره و مشتاقش را از صورت محمد کند و لب به گوش حامد چسباند
اپسر فرهاد سلطانیه _

جرقه‌ای در ذهن حامد زده شد. آوازه‌ی قدرت و عظمت سلطانی‌ها را زیاد شنیده بود، زمزمه‌هایی هم از حس بین محمدسجاد و نورا به گوشش رسیده بود. حالا که او را از نزدیک دیده بود، حساب کار دستش آمده بود که رقیبش قدر تر از آن چیزی است که فکر می‌کرد. نگاهش را پس کشید و بدون اینکه به احوال درونیش اجازه‌ی خودنمایی دهد، با اشتیاقی ساختگی ورق‌ها را روی میز ریخت
اپس از اقوام حاج مرتضی هستی! ببینیم بازیتم به اندازه‌ی رگ و ریشه‌ات خوبه یا نه _

محمدسجاد تک ضرب و پر از تمسخر خندید

اگه به رگ و ریشه باشه که یه سریا از همین حالا باید بازی کردن رو ببوسن و بذارن کنار _

اخمی روی صورت حامد دوید

ادعات یه کم زیادی، زیاده _

ابه خودت نگیر _

زهر کلام محمدسجاد، نیشتری شد در جان حامد. از جا پرید، دستانش را محکم روی میز کوبید و خروشید

انتخاب داییت موقع شوهر دادن دخترش نشون می‌ده کی رگ و ریشه دارتره _

انگار آتش به جان محمدسجاد انداختند. چنان به طرف حامد هجوم برد که صندلی به عقب پرت شد و دخترک سیگار خصلت، با جیغ بلندی به عقب رفت

قبل از اینکه مشتش روی صورت حامد بنشیند چند نفر بازویش را کشیدند و نگاهش داشتند. سپهر برای بالا نگرفتن دعوا به سختی محمدسجاد را از ویلا بیرون کشید. پا که بیرون گذاشتند، سپهر توپید

چته تو؟_

!گنده تر از دهنش حرف زد_

من به تو می گم پسر فلانیه بعد تو پامیشی می ری باهاش کل کل می کنی؟_

محمدسجاد دستش را در هوا به نشانه ی "برو بابا" تکان داد و داخل ماشین نشست. بیخود نبود که از همان اول از حامد خوشش نیامد. حس کرده بود یک جای کار می لنگد

می دانست تاثیر حرف های دیروز خودش بود یا احساس خطری که حرف حامد به جانش انداخته بود باعث شده بود صبح بلافاصله بعد از بیدار شدنش لباس بپوشد و به طرف خانه ی دایی مرتضی براند

دقایقی می شد که دست به سینه به سپر جلوی ماشینش تکیه زده بود خیره ی درب بزرگ سفید رنگ بود. مطمئن بود در این ساعت از روز مرتضی خانه نیست، گوشی نورا هم بهترین دست آویز برای اینجا آمدنش بود، اما حس و حال روبرویی با مهتاب را هم نداشت. نورا را تنها می خواست و انگار خدا صدای دلش را شنید که لحظه ای بعد نورا حاضر و آماده از خانه بیرون آمد. چشمانش با دیدن ظاهر کاملاً جدید و دلفریب دخترک گرد شد. ظاهری که از دختر حاج مرتضی حسابی بعید بود. آرایش ملایمی روی صورتش داشت که حسابی تغییرش داده بود. مانتو جلو باز خردلی رنگ خوش دوختی که فیت تنش بود پوشیده بود، زیرش هم یک تاپ جذاب بادمجانی رنگ با شلوار هم رنگش. شالش را هم ترکیبی از این دو رنگ بود را آن قدر بی قید روی موهای آزاد و بازش رها کرده بود که محمدسجاد به راحتی می توانست پایون بزرگ دوره یقه ی تاپش را هم ببیند. نگاهش بی اختیار بدون لحظه ای مکث روی ظاهر بیش از حد جذاب دخترک چرخ می خورد

نورا هم با دیدن او حسابی جا خورده بود و ماتش برده بود. محمدسجاد با لبخندی که کم کم داشت روی صورتش نقش می کشید تکیه از ماشین گرفت و به طرف دخترک قدم برداشت

کجا به سلامتی؟_

نورا با صدای او به خودش آمد، تعجبش را پس زد و اخم ظریفی از روی دلخوری روی صورتش نشاناد. رو چرخاند و شاکی گفت
!به شما مربوط نیست_

انگار امروز صدایش هم بیش از هروقت دیگری برای محمدسجاد جاذبه داشت

لابد با این سر و وضع پیاده هم قراره تشریف ببری؟_

:دخترک چانه اش را بالا کشید و بعد طوری که انگار راضی به این گفت و گو نیست با بی میلی گفت

!نخیر، به آژانس زنگ زدم_

در همان لحظه ماشینی با آرم آژانس کنار پایشان ایستاد. قبل از آنکه نورا بتواند با آن کفش های پاشنه بلندش که حسابی کندش کرده بود توی ماشین بنشیند، محمدسجاد به طرف راننده برگشت، اسکناسی کف دستش گذاشت و خواست که برود

با رفتن ماشین نورا با حرص پا روی زمین کوبید

معلومه داری چی کار می کنی محمدسجاد؟_

محمدسجاد با خونسردی دستش را گرفت و او را به طرف ماشین کشاند

اتا من نفهمم تو چرا انقدر به خودت رسیدی که ولت کنت نیستم_

نورا تقلا کرد دستش را آزاد کند

اوم کن، دارم می رم جشن تولد دوستم بابا ولم کن_

خودم می رسونمت_

اشما مسئول رسوندن من نیستی پسر عمه جان_

محمدسجاد بلند به نیش و کنایه اش خندید و در را برایش باز کرد

گوشیت رو که می خوای؟ نمی خوای؟_

نورا با حرص نشست و به روبرو خیره شد. محمدسجاد سرخوش از اینکه حرفش را به کرسی نشاندن بود پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. با این دختر امروز کارها داشت

مهمونی تو خونه است؟_

نورا از گوشه ای چشم نگاهش کرد

بازجوییه؟_

محمدسجاد با تخیسی سرش را بالا و پایین کرد

آره بازجوییه_

آره تو خونه است، کلا ده نفریم همه هم دختر! خوبه یا بیشتر توضیح بدم جناب بازپرس؟_

محمدسجاد با رضایت سری تکان داد و "خوبه" ای زیر لب گفت

با آدرس دادن های نورا ماشین را در کوچه ای خلوت، نزدیک به محل مهمانی پارک کرد و به طرف نورا چرخید. هنوز زود بود برای اینکه نگاه از این چهره ی خواستنی بگیرد و او را به مقصد برساند. نورا لجویانه نگاهش را به بیرون دوخته بود و نگاهش نمی کرد

دلخوری؟_

وقتی جوابی از نورا نگرفت بیشتر برای دلجویی تلاش کرد

...نورا دیروز تو شرایط بدی بودم که تو زنگ زدی. شنیدن صدات خیلی خوب بود اما وقتی یهو حرف دایی رو وسط کشیدی_

دخترک خشم فروخورده اش را به یک باره بیرون ریخت و کلام محمدسجاد را برید

شنیدن حرف های بابام چی؟! تو بگو من چی کار کنم؟ از اونور بابام خونم رو تو شیشه کرده که وای به حالت دیدن محمدسجاد _ ابری! از اینور هم تو تا تقی به توقی می خوره می گی باز شدی مطیع بابات

لبخند محوی روی لب های محمدسجاد نشست که از دیدن نورآ مخفی ماند. دیدن این جوش و خروش نورآ و شنیدن حرف های نیش دارش، خیلی بهتر از تحمل آن سکوت عذاب آورش بود. باید حرف هایش را بیرون می ریخت تا خودخوری نکند و دل سرد نشود. لبخندش را قبل از اینکه نورآ ببیند و جری تر شود، پس زد و کاملاً جدی گفت

باشه عزیزدم آروم باش. قول می دم این تجدید قوای مامانم که تموم شد و از مشهد برگشت، قدم اول رو برای رسمی شدن این _ رابطه بردارم و پیام خواستگاری

نورآ انگار به شنیده هایش شک داشت. متعجب از این تغییر موضع یک بارهی محمدسجاد، نگاهش کرد و پرسید
میای خواستگاری؟ همین جوری یهویی؟ بابام چی؟ _

محمدسجاد تمرکز نداشت. لب های سرخ دخترک زیادی داشتند دلبری می کردند و با هر حرکتشان نگاه او را بیشتر سمت خود می کشیدند. نورآ هم بی خبر از عطش نشسته در وجود او، بیشتر از همیشه حرف می زد و لب هایش را مقابل چشمان حریص او می رقصاند

خب من اولین قدم رو برمی دارم و بابام رو میارم خواستگاری و این فرصت رو به دایی می دم که حسابی عقده گشایی کنه! اما _ بعدش قدم بعدی با توئه که باید بابات رو راضی کنی! همینجوری تا آخر یک قدم من یک قدم تو پیش می ریم

نورآ مات و مبهوت نگاهش می کرد، آن قدر گیج و گنگ بود که متوجهی نگاه خیره و خاص محمدسجاد نمی شد. انگار هرکدام در دنیای دیگری بودند، بی خبر از حال هم. محمدسجاد از خدایش بود همین حالا با یک ب* و *س* هی جانانه نورآ را به یک باره به دنیای خودش بکشد، اما از شکستن شیشه ی سست اعتماد نورآ هم به شدت هراس داشت

چی داری می گی محمدسجاد؟! این همه وقت تلف کردیم که آخرشم همه چیز رو بندازی گردن من! من چه جوری باید بابام رو _ راضی کنم آخه؟ توقع نداری که برم بشینم روبروش بگم یا محمدسجاد یا هیچکس

با شنیدن حرف آخرش ابروهای محمدسجاد بی اراده کمی در هم رفت. این دختر از نظر ظاهری شباهت زیادی با مریم داشت مخصوصاً چشمان قهوه ای روشنش و موهای خرمایی و لختش، اما از نظر اخلاقی کاملاً شبیه مادرش مهتاب بود. همان مهتابی که مریم نوشته بود حتی جرأت مستقیم نگاه کردن با چشمان پدرش را نداشت

اچه اشکالی داره؟ مگه من پیش همه نگفتم یا نورآ یا هیچکس؟ تو هم بیار پیش بابات بگو _

نورآ عصبی لب روی هم فشرد و با این کارش چین های ریزی روی لبش ایجاد شد. همان لحظه محمدسجاد با خودش قرار گذاشت که بعد از ازدواجشان حتما یکی از کشورهای اتاق خوابشان را پر کند از رژ های سرخ رنگ، تا نورآ حتی در حالت خشم و قهر هم بتواند! حسابی دلش را به بازی بگیرد و دلخوری های بینشان زودتر از بین برود، خیلی زودتر از دلخوری امروزشان

دلش نیامد بیشتر از این دخترک را آشفته کند، آرام و دلجویانه گفت

دیدنی نمی‌شود! فهمیدی چرا مدام بهت می‌گم صبر کن تا خودم همچی رو درست کنم؟ واسه اینکه می‌خوام اختلاف بین خودم و دایی رو از بین ببرم نه اینکه میونه‌ی شما دو نفر رو هم بهم بزنم! حالا ول کن این حرف‌هارو، خونه‌ی این دوستت که می‌خواهی بری، فقط خودتونین یا خانواده‌اش هم هستن؟

خانواده‌اش هستن ولی مهمون دیگه‌ای نداره_

خانواده‌اش شامل کیا می‌شن اون وقت؟_

نورا شانه‌ای بالا انداخت

خودش، مامانش، باباش و داداشش_

اخمی میان صورت محمدسجاد دوید و پر سوال تکرار کرد

باباش و داداشش؟_

نورا هنوز فکرش درگیر حرف‌های قبلشان بود اما متوجه‌ی حساسیت محمدسجاد هم شده بود

آره دیگه برای ناهار باید بیان خونه‌شون یا نه؟ ولی نترس ما قراره تو اتاق دوستم جشن بگیریم_

محمدسجاد آهانی زیر لب گفت و بعد با لحنی که می‌خواست حسابی برای نورا وسوسه انگیز باشد گفت

می‌شه به دوستات بگی بیاین خونه‌ی من جشن بگیرین؟ ناهار هم هرچی خواستین خودم واسه‌تون سفارش می‌دم، پام رو هم _

اصلا تو خونه نمی‌ذارم تا شب هرچقدر خواستین بزنید و بکوبید

نورا با شیطنت ابرویی بالا انداخت و با نوچی که گفت لب‌هایش جمع شدند و محمدسجاد بی تاب‌تر از قبل شد

وقتی دید اصرار کردن فایده‌ای ندارد به بهانه‌ی پیدا کردن گوشی نورا، به طرف داشبرد خم شد با این حرکت نامحسوس خودش را

بیشتر سمت نورا کشید

در همان دم، نورا که انگار خیالش راحت شده بود قرار نیست به چشمان پدرش خیره شود و از علاقه‌اش به محمدسجاد بگوید، نفس

راحتی کشید و بازدم گرمش را روی گوش و گردن محمدسجاد پخش کرد. محمدسجاد بی طاقت خودش را عقب کشید و دستی به

پشت گردنش کشید. دست نورا که برای پشت گوش زدن موهایش بالا رفت نگاه او را هم سمت خودش کشید. گوشی را روی پای نورا

گذاشت و زودتر از او دست دراز کرد و موهای پریشان و بلندش را نوازش گونه پشت گوشش زد. همان قدر که تشنه‌ی داشتن این

دختر بود همان قدر هم از دیدن و لمس او محروم مانده بود و همین رانده شدن حریص‌ترش کرده بود. وقتی بعد از این‌همه جان

کندن سهمش شده بود لمس موهای دخترک، بی شک باید حالا حالاها فکر آن لب‌های سرخ را از سرش بیرون می‌کرد. نورا که به

ظاهر تمام حواسش به گوشیش بود لبخند عمیقی زد و تشکر کرد ولی وقتی مضطرب دوباره دستش را سمت موهایش برد و دست

یخ کرده‌اش با دست گرم محمدسجاد برخورد کرد، محمدسجاد فهمید آنقدرها هم که فکر می‌کرد نورا از حال و هوای او دور نیست و

این یخ زدنش گواه این بود که با تمام وجود جو خاص بینشان را احساس کرده

دست محمدسجاد پیشروی کرد و به پشت سر نورا رسید. قبل از اینکه نورا فرصت کند نگاهش کند، سرش را جلو کشید و لب‌هایش

را به پیشانی دخترک چسباند

یک لحظه بود... گرمای وجود محمدسجاد از همان ب*و*س*ه به تن نورا رسید و تمام وجودش را گرم کرد. لرزش خفیف تنش را محمدسجاد هم حس کرد اما عقب نکشید و در کمال ناباوری دستانش را به سینه‌ی پر تلاطم محمدسجاد چسباند.

با این حرکت به محمدسجاد جرأت بیشتری داد. سر نورا را به شانه‌اش تکیه داد و این بار لب‌هایش بناگوش دخترک را لمس کردند، همانجا نفس عمیقی کشید. نورا هم برید برید و پشت هم نفس می‌کشید.

هر دو تشنه بودند، نه تشنه‌ی تن و لمس یکدیگر، تشنه‌ی همین نفس گرفتن از وجود دیگری. نفسی پر از عطر تن دیگری که هم‌زمان آرامش و آشفتگی را باهم به وجودشان تزریق می‌کرد.

هر دو هم‌زمان عقب کشیدند. نورا که تاب نگاه کردن به چشمان سجاد را نداشت بی صدا "خداحافظی" لب زد و پیاده شد. محمدسجاد تا آخرین لحظه با چشم نورا را دنبال کرد و وقتی وارد خانه‌ی دوستش شد انگار او را هم از یک رویای شیرین بیرون کشیدند. دستی به صورت تب کرده‌اش کشید و از ماشین پیاده شد. حالا که نورا رفته بود انگار نفس کم داشت ولی لبخندی که روی لبش بود، عمیق بود و از ته دل.

دو ساعت بود به مغازه رسیده بود و با اینکه سرش شلوغ بود، حواسش بود که تمام این دوساعت را سپهر و حدیث سر در گوش هم داشتند. به خوبی متوجه‌ی نگاه‌های معنی دار نیما هم شده بود که انگار با هر نگاهش می‌گفت "دیدنی این کارا فقط واسه ما جرمه!" حق هم داشت. حالا که روی این موضوع حساسیت نشان داده بود نباید استثنا قائل می‌شد.

سپهر را صدا زد و از او خواست کنارش بنشیند تا در عین حال که صدایشان به گوش کسی نمی‌رسد، مجبور به پیچ کردن هم نباشند.

جونم داداش؟

محمدسجاد توییخ‌گرانه نگاهش کرد و با اینکه می‌دانست بی فایده است اما سعی کرد لحنش محکم باشد تا شاید تاثیری روی سپهر داشته باشد.

چتونه شما دوتا همه‌ش دارین دم گوش هم جیک جیک می‌کنین؟

قار قار کنیم خوبه؟

اینجا جای این کاراست؟ من یقه‌ی نیمارو چسبیدم که حواسش جمع باشه بعد تو خودت نباید رعایت کنی؟

سپهر با لودگی گفت

امن که از اول گفتم اشتباه کردی بهش گیر دادی، بذار خوش باشه بابا.

مگه پاتوق عشاق راه انداختیم؟ جاهای بهتری هم واسه دل و قلوه دادن هست.

سپهر بی‌توجه به حرفش با بیخیالی از جا بلند شد.

تو کلا یه چیزیت شده! اون از دیشب که بردمت مهمونی و به جای خوش گذرونی رفتی پریدی به اون حامد نره غول، اینم از حالا _
!که چشم دیدن جیک جیک کردن من رو با خواهر همون حامد نره غول نداری

با شنیدن اسم حامد، محمدسجاد با اخم غلیظی به رفتن سپهر خیره شد که دوباره به طرف حدیث می‌رفت. حرف دیشب حامد در گوشش پیچید. بیشتر از حامد، از مرتضی شاکمی بود که انقدر اختلاف بی دلیل بینشان را کش داده بود که به گوش غریبه‌ها هم رسیده بود. اگر همان دیشب مطمئن بود که مرتضی واقعا به عنوان یک دایی و هم خون حمایتش می‌کند، به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد و زبان حامد را قیچی می‌کرد. اما ترسید از اینکه دعوا بالا بگیرد، به خانواده‌ها کشیده شود و مرتضی او را سکه‌ی یک پول کند. اصلا بعید نبود پای مرتضی به جر و بحث بین او و حامد کشیده شود و همان‌جا از لچ او بله‌ی نورا را با حامد بدهد.

آن شب حتی بعد از رفتن مهمان‌ها هم از اتاق بیرون نرفتم، کسی هم سراغم نیامد. تا صبح بیدار ماندم و به حرف‌های محمد فکر کردم.

مدام فکرم به سمت خانم شاکمی و زنانی مثل او کشیده می‌شد. خانم شاکمی زنی بود که با وجود مشکل وحشتناکی که داشت، از همه خواسته بود چیزی در این باره به شوهرش نگویند تا فکر او درگیر نشود و بهتر بتواند بر روی نجات کشورش تمرکز کند! و من با دیدن چنین زن‌هایی چگونه می‌توانستم خودخواهانه از محمد بخواهم بین من و جبهه رفتن یکی را انتخاب کند، هرچند او اتمام حجت کرده بود که به هیچ وجه قید جبهه رفتن را نمی‌زند و این حرفش نشان می‌داد آنجا بودن چه قدر برایش ارزش است. اگر حس می‌کردم جبهه رفتن کوچک‌ترین منفعتی برای خود محمد دارد، بی شک بدون ذره‌ای تعلل، جواب رد به او می‌دادم! اما وقتی می‌دانستم بزرگ‌ترین دلیلش برای انتخاب این راه، محافظت از من است چگونه می‌توانستم بر او خورده بگیرم؟ همه‌ی این‌ها و فکر کردن به لحظات شیرینی که می‌توانستم در زندگی با محمد تجربه کنم، دست به دست هم دادند تا صبح قبل از اینکه کسی نظرم را بپرسد، خودم جواب مثبتم را به مادرم اعلام کنم؛ او هم زنگ زد و با رخساره خانم حرف زد.

همه از تصمیم خوشحال بودند و بیشتر از همه مهتاب روی پای خودش بند نبود. آن قسمت از زندگیم دقیقا مثل فیلمی بود که اُروی دور تند پخش می‌شد

بارها با محمد تماس گرفته بودند و گفته بودند به شدت به او نیاز دارند و باید زودتر برگردد، به سختی توانسته بود آنها را مجاب کند و چند روز بیشتر مرخصی بگیرد. مرتضی هم دست کمی از او نداشت و هر آن منتظر بود به عنوان سرباز فراری به سراغش بیایند. باید همه چیز را در مدت یک هفته راست و ریس می‌کردیم و عروسی برپا می‌شد! مادرم مثل تمام مادرهایی که دختر دم بخت دارند، اندکی وسیله به عنوان جهیزیه از قبل برایم آماده کرده بود؛ مابقی چیزها را هم توانستیم دو روزه تهیه کنیم. محمد هم

به کمک پدرش توانسته بود وسایل مورد نیاز را تهیه کند و طبق قراری از قبل تعیین شده، طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدرش را برای چیدن وسایل و زندگی انتخاب کردیم. با کمک مهتاب و مرتضی در حال چیدن وسایل بودیم و مهتاب که چشم بزرگ‌ترها را دور دیده بود حسابی زبان می‌ریخت.

می‌بینی مرتضی، دو ساله ول معطلیم و آخرشم گفتن باید دو سال دیگه هم صبر کنید، اون وقت اینا ماشالله یه هفته‌ای خونه هم _
چیدن و دو روز دیگه هم عروسیشونه

مرتضی که همیشه لبخندهایش برای مهتاب بود، لبخند زد و دل به دل کنایه زدن‌های پر شیطنت مهتاب داد

الکی که نگفتن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تو دارد_

محمد که در آشپزخانه مشغول وصل کردن شلنگ‌های گاز بود، سرش را از پشت اجاق گاز بیرون آورد و گفت

اربطی به های و هوی نداره که! شماها از هول حلیم افتادین تو دیگ صبر نکردین اول تکلیف کار و بارتون روشن شه_

مرتضی چهارپایه را برای نصب پرده‌ها گذاشت و حین بالا رفتن گفت

اتو کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای نیست محمد خان_

اگر صبر کنی ز غوره حلوا سازی آقا مرتضی_

تنها شخص ساکت جمع من بودم که در ورودی آشپزخانه ایستاده بودم و نگاهم بین آنها می‌چرخید. مهتاب هم داشت گلدان‌های

کوچک تزئینی را پشت پنجره می‌چید، دقیقاً مثل یک خواهر شوهر خبره پشت چشمی نازک کرد که خنده‌ام گرفت

اچه صبری داداشم؟ شما که غوره نشده دارین مویز می‌شین_

محمد کنارم ایستاد، یک دستش را به کانتز تکیه داد و با آستین دست دیگرش عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد

غفلت پشیمونی میاره خواهرم! فرصت‌های طلایی رو نباید از دست داد_

مرتضی که حسابی درگیره پیچ و مهره‌ها بود از جواب دادن غافل نماند

صدای دهل از دور خوش است محمدجان. فرصت طلایی کدومه_

محمد کمی به طرفم مایل شد و خیره در چشمانم، این‌بار، انگار تنها مخاطبش من بودم و قصد کل، کل نداشت وقتی گفت

اقدر زر، زرگر شناسد قدر گوهر، گوهری_

زبان روی لب‌های خشکم کشیدم و مسخ شده از چشمان پرنفوذش، بی اختیار زمزمه کردم

جانا سخن از زبان ما می‌گویی_

فکر کنم اینجا دیگه دقیقاً جای ضرب المثل "رو نیست که سنگ پای قزوینه" باشه_

این را مرتضی گفت و مهتاب هم بلند خندید. من که از خلسه‌ی نگاه محمد بیرون کشیده شده بودم و تازه فهمیده بودم زمزمه‌ام به گوش همه رسیده، از مقابل چشمان پر خنده‌ی محمد گریختم و با در دست گرفتن دستمالی به بهانه‌ی گرد گیری وارد تنها اتاق خانه شدم.

روز عروسی برای اولین بار در آرایشگاه ابروهایم را برداشتم و صورتم را بند انداختند. حتی برای اولین بار بود که صورتم رنگ آرایش می‌گرفت. چتری‌هایم را هم کوتاه کرده بودند و روی پیشانی‌م ریخته بودند. مهتاب مدام با ظرف اسپند دورم می‌چرخید و قربان و صدقه‌ام می‌رفت. همین رفتارهای مهتاب بیشتر از قبل دلم را قرص می‌کرد که چه با ازدواج من و محمد و چه با ازدواج او و مرتضی، رابطه‌ی ما تغییر بدی نخواهد کرد و صمیمی‌تر هم خواهد شد. مرجان که حسابی درگیر بچه و زندگی‌ش بود، و این مهتاب بود که مثل همیشه مانند یک خواهر کنارم بود و آرامم می‌کرد.

ماشین پسرعمه‌ام فرهاد را که مدرن‌تر و زیباتر از ماشین حاج بابا بود را گل زده بودند و شده بود ماشین عروس‌مان. به اصرار محمد، خود فرهاد پشت فرمان نشست، من و محمد هم روی صندلی‌های عقب جاگیر شدیم.

تنها مکالمه‌ی بین من و فرهاد فقط یک سلام و تبریک ساده بود. اختلاف طبقاتی و فرهنگی خانواده‌ها، باعث شده بود هیچ‌وقت مثل یک پسرعمه و دختردایی معمولی هم باهم برخورد نداشته باشیم. ما خیلی وقت‌ها سال تا سال خانواده‌ی عمه فروغ را نمی‌دیدیم، مگر در مراسمات خاص مثل امروز. فرهاد هم که بیشتر وقتش را خارج از کشور بود. بعضی وقت‌ها حتی شک می‌کردم! اسمم را می‌داند یا نه

آهنگ ملایمی از ضبط ماشین درحال پخش بود و مطمئن بودم قصد فرهاد از پخش موزیک، راحتی ما بود تا بدون نگرانی از حضور او باهم صحبت کنیم.

محمد هم این فرصت را غنیمت شمرد و کنار گوشم پچ زد

!حالا چرا این جور می‌کنی مثل کله قند سفت پیچیدن؟ فرصت ندادن من اصلاً بینم!

به لحن کلافه‌اش ریز خندیدم و گفتم

!خب می‌دونستی من با این لباس نمی‌تونم چادرم رو نگه دارم، این جور می‌کنی نرفته!

حالا نمی‌شه به لحظه صورتت رو باز کنی من بینم؟

نه محمد، خراب می‌شه!

!بابا شاید اشتباهی کله قند یکی دیگه رو داده باشن به من! باید بینم مطمئن شم همون مریمی یانه؟

صدایم را پایین‌تر آوردم و تشر زدم

!زشته محمد! الان فرهاد می‌شنوه می‌گه این یارو چقدر ندید بدیده!

ندید بدیدم دیگه. چند نفر تا حالا تو رو با صورت اصلاح شده و آرایش دیدن که من هم دیده باشم؟

بعد درست جایی چسبیده به گوشم لب زد

!دلم آب شد نامرد، باز کن صورتت رو_

از لحن و نزدیکی بیش از حدش گر گرفتم و از زیر چادر ضربه‌ی آرامی به پایش زدم

!محمد زشته به‌خدا، الان می‌رسیم_

نق زد

درد منم همینه دیگه. الان می‌رسیم و بعدش باید تا خونده شدن خطبه صبر کنم؛ بعدشم که کلا ده دقیقه فرصت دارم ببینمت _
!اونم پیش چشم صدتا خاله خانجایی، بعد اونم باید برم خونه‌مون تا غروب که پیام دنبالت

با ایستادن ماشین و شنیدن صدای نفسی که محمد عمیق و کلافه بیرون داد، فهمیدم به در خانه رسیده‌ایم. محمد سریع پیاده شد تا کمک کند من هم پیاده شوم. قبل از اینکه کامل از ماشین بیرون بروم، محمد درست لحظه‌ای که به بهانه‌ی جمع کردن دامن لباسم به سمتم خم شده بود کنار گوشم نجوا کرد

!فکر نکن قصر در رفتی ها! تسویه حساب ما همونه برای آخر شب خانوما_

لب گزیدم و خدا را شکر کردم که صورتم کاملا پوشیده بود و کسی نمی‌توانست صورت آتش گرفته و سرخم را ببیند

مراسمان به حرمت مراسم‌های ترحیمی که هرروز در گوشه و کنار شهر برپا بود، کوتاه برگزار شد اما پرنور و پربرکت. محمد را همان‌طور که خودش پیش بینی کرده بود خیلی زود به خانه‌ی خودشان فرستادند و تقریباً اصلاً نتوانست مرا ببیند. موقع باز کردن صورتم هم آن‌قدر مقابل چشم‌های کنجکاو دیگران معذب بود که نگاه دزدید. بلافاصله بعد از خوردن ناهار بود که دوباره فرهاد و محمد به دنبال من آمدند و من میان گریه‌های مادرم و بغض مردانه‌ی پدرم، راهی خانه‌ی بخت شدم. در خانه‌ی داماد هم مراسم خیلی زود تمام شد و هیچکس برای شام نماند

مهتاب با سلیقه‌ی خودش سینی شام زیبایی برایمان چید و به طبقه‌ی بالا برد. بعد با زرنگی مرا قبل از اینکه پدرش برسد به طبقه‌ی بالا فرستاد تا بیشتر معذب نشوم

نیم ساعت تمام حاج و واج وسط خانه‌ی خودمان تنها ایستاده بودم. انگار تازه می‌توانستم درک کنم در این یک هفته چه‌ها گذشته و من کجای زندگی ایستاده‌ام. هنوز فرصتی برای درک اینکه این خانه، خانه‌ی من و محمد است و من امشب برای همیشه همسر محمد خواهم شد پیدا نکرده بودم و که صدای باز شدن در آمد و محمد وارد خانه شد

کتش را درآورده بود و روی ساق دستش انداخته بود. با دیدن من در آن سرو وضع لحظه‌ای مکث کرد. نگاهش بیشتر از قبل معذب می‌کرد. برای منی که روی آستین کوتاه پوشیدن یا بدون روسری گشتن پیش حاج بابا و مرتضی را هم نداشتم، این نگاه‌های محمد بیش از حد نفس گیر بود. با تمام وجود سعی می‌کردم اندک وحشتی که در وجودم چرخ می‌خورد را همانجا سرکوب کنم و آرام باشم. در را پشت سرش بست و همان‌جا تکیه زده به در، من را که فاصله‌ای با فرو رفتن در زمین نداشتم، یک دل سیر تماشا کرد.

بدون اینکه نگاه کش دار و گرمش را از روی من بردارد، با لبخند عمیقی به سمتم قدم برداشت و با هر قدمش قلب من یک تپش... کم آورد

دو روز بعد از شروع زندگی مشترکمان، محمد دوباره عازم رفتن شد و انگار یک تکه از قلب مرا هم کنده بودند و در کوله پشتی او جا داده بودند. تمام شب را در آغ* و شش گریه کرده بودم، گله کرده بودم و بهانه گرفته بودم. با حوصله با دلم راه آمده بود، دلداریم داده بود و به آرامش دعوت کرده بود. مثل دفعات قبل از مشکلات مردم و سختی‌های جنگ گفته بود، در آخر هم گفته بود حالا با حضور من در زندگیش انگیزه‌اش برای جنگیدن و زنده ماندن بیشتر شده است! گفته بود حس می‌کند به خاطر عشق پاکی که در قلبمان جوانه زده، خدا بیشتر از قبل هوایش را دارد

دفتر را محکم روی میز کوبید و از جا بلند شد. باورش نمی‌شد تا این حد در زندگی پدر و مادرش غریبه بوده باشد. باورش نمی‌شد سی سال آنها موضوع به این مهمی را از او مخفی نگه داشته باشند. شاید هم هنوز از نظرشان بچه بود که سزاوار شنیدن این راز بزرگ زندگی مادرش نبود.

حس غربتی که از خواندن اولین صفحات دفتر در دلش نشسته بود حالا بیشتر و بیشتر شده بود. خشمگین و پی در پی موهایش را چنگ می‌زد و با قدم‌های بلند و عصبی خانه را بالا و پایین می‌کرد. از اولین صفحه‌ی دفتر چشمش به دنبال یافتن رد پایی از فرهاد بود و حالا به عنوان راننده‌ی ماشین عروس مریم و محمد پا به خاطرات مادرش گذاشته بود. هی خوانده بود و هی بیشتر به کلمات شک کرده بود. مادرش قبلاً ازدواج کرده بود و او سی سال بود در بی‌خبری و غفلت به سر می‌برد. دستش به مادرش نمی‌رسید برای بازخواست کردن شکایت کردن اما یکی باید جواب پس می‌داد وگرنه تا صبح این فکرهای بی‌سرو ته جانش را می‌گرفتند

اولین شلوار جینی که دم دستش آمد را پوشید و با همان تیشرتی که تنش بود از خانه بیرون زد. مرتضی و مهتاب بیشتر از همه در این دفتر حضور داشتند، همان‌ها هم باید مجابش می‌کردند این پنهان کاری بی‌دلیل نبوده

چیزی نمانده بود به خانه‌ی مرتضی برسد که یادش آمد نورا گفته بود امشب به خانه‌ی حاج بابا می‌روند، با آه غلیظی، محکم پا روی ترمز کوبید و مشتش روی فرمان فرود آمد. اولین دوربرگردان را دور زد و با سرعت بیشتری به طرف خانه‌ی حاج بابا راند. این‌طور بهتر هم بود! تک تکشان باید می‌گفتند که چرا او را انقدر احمق فرض کرده بودند و لایق دانستن این موضوع ندانسته بودندش

شب بود و خیابان‌ها خلوت، ماشین را با بی‌خیالی در کوچه پارک کرد. زنگ آیفون تصویری را فشرد و چند ثانیه بعد صدای بشاش علی در کوچه پیچید

مخلص پسرخاله جان! کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم_

صدای تیک باز شدن را شنید، بلافاصله دست دراز کرد و در را کامل باز کرد. اما پاهایش بیشتر از آن یاریش نکردند و همان جا ایستاده میان چهارچوب در به زمین چسبیدند. نگاهش در حیاط نیمه تاریک شروع به دویدن کرد. حوضی که بعد ها خراب شده بود و فقط به خاطر تفاوت نقش موزاییک های کف حیاط جایش مشخص بود، دوباره مقابل چشمانش ساخته شد. مریم را با چادر گلدار نشسته لب حوض دید و کنارش هم محمد با همان لبخند و نگاه براق توی عکس سنگ قبرش، نشسته بود. نگاهش از پله ها بالا رفت و به ایوان رسید، مهتاب خندان هم آنجا ایستاده بود. نگاهش باز هم دوید و به حیاط راهرو مانند و باریک کنار خانه رسید که دو حیاط را به هم متصل می کرد. این بار محمد و مرتضی را دید که شانه به شانه ی هم به طرف حیاط پشتی می روند.

با صدای علی تصاویر از مقابل چشمانش محو شدند

آقا سجاد پاگشا می خوای تشریف نمیاری تو؟ _

نگاه به علی داد. دقیقا همان جای مهتاب تصوراتش ایستاده بود و مثل او دستش را به حفاظها تکیه زده بود و به طرف حیاط خم شده بود.

قدم اول را که برداشت عزیز هم به ایوان آمد و کنار علی ایستاد. ناامیدانه نگاه منتظر و نگرانش را به دری دوخت که پشت سر محمدسجاد بسته شد. انگار منتظر آمدن کسی بود. محمدسجاد آرام و سنگین سلام کرد اما عزیز گویی هنوز باورش نشده بود: محمدسجاد تنهاست که عاجزانه پرسید

مریم نیومده محمد؟ چرا هرچی زنگ می زنی گوشیش خاموشه؟ چرا راستش رو نمی گوی محمد؟ آخه چندبار تاحالا مامانت تنها و _
ابی خبر سفر رفته که این بار دومش باشه

با محمد خوانده شدنش، دوباره حال قبل به سراغش آمد و خشم در وجودش جوشید، اما دلش رضا نداد به بی تابی بیشتر عزیز دامن بزند. کف دستش را پشت پیرزن گذاشت و حین هدایت کردنش به داخل خانه، کوتاه پاسخ داد
رفته مشهد، بریم تو توضیح می دم عزیز _

" ولی در دلش تصحیح کرد" امشب شب توضیح خواستنه نه توضیح دادن

علی هم متعجب از حال عجیب محمدسجاد، بی حرف پشت سرشان وارد خانه شد. به محض قدم گذاشتن به داخل خانه، مرجان که سر پا بود و نوه اش را در آغوشش تاب می داد تا بخوابد، به استقبالش رفت و گونه اش را بوسه زد و سوسید
خاله قریون قد و بالات بره، از کی بود ندیده بودمت _

تنها واکنشش سلامی بلند رو به همه بود. با شنیدن صدای مهتاب که حالش را می پرسید سر بلند کرد و چشمان خشمگینش را به او دوخت؛ از نظرش متهم ردیف اول او بود. مهتاب با دیدن چشمان سرخش، جا خورد و لبخند دستپاچه ای زد. مرتضی برخلاف بقیه او را کاملا نادیده گرفته بود و خودش را با تلویزیون سرگرم کرده بود

به سختی نگاه از مهتاب گرفت و جواب احوالپرسی حاج بابا و شوهر خاله مرجانش را داد. هرچه قدر بیشتر می گذشت و بیشتر چشم در چشم عزیزانش می شد، کار برایش سخت تر می شد؛ برای همین بی هوا قدم بلندی به سمت مهتاب برداشت و خیره در چشمانش بی مقدمه پرسید

مامان من زنِ داداش محمد شما بوده؟_

رنگ مهتاب به آنی پرید و لب‌هایش لرزید. سکوت مرگ‌آوری خانه را در بر گرفت و فقط صدای ضعیف تلویزیون خط می‌کشید روی این سکوت.

:مهتاب حیران با چشمانی که به خاطر اشک برق می‌زدند پرسید

تو از کجا فهمیدی؟_

.محمدسجاد عصبی سرش را به چپ و راست تکان داد

اونش مهم نیست، یعنی چیزایی که فهمیدم دیگه مهم نیستن. امشب اومدم به چیزهای جدید برسم، که چرا این موضوع از من _ پنهان مونده؟

.حاج بابا کنارش ایستاد و دعوت به آرامش کرد

!بیا بشین بابا جون هر سوالی داشتی خودم جواب می‌دم. سر زندایت چرا داد می‌زنی_

:سرش را پایین انداخت و بدون اینکه از مقابل مهتاب کنار برود با لحن کنترل شده‌ای گفت

فقط یه سوال دارم حاج بابا، چرا هیچ کدومتون تا حالا به من نگفتین چیا تو زندگی مامانم گذشته؟_

:حاج بابا با حوصله و نرمی توضیح داد

پدر و مادرت اینطوری صلاح دیدن، تقصیر ما یا مهتاب نبوده! اونا گفتن نمی‌خوان به خاطر گذشته‌ای که گذشته و رفته بی‌خود _ فکر تو درگیر شه

.محمدسجاد باناباوری سرجنباند

یه موضوع دیگه این وسط هست که من ازش بی‌خبرم. یه دلیل محکم‌تر واسه این مخفی‌کاری وجود داره وگرنه چه‌طور با اینکه _ !من بفهمم پدرم قبلا یه ازدواج ناموفق داشته، مشکلی نداشتن و نترسیدن فکرم مشغول شه؟

چشمانش را از حاج بابا که متفکر نگاهش می‌کرد و انگار تازه فهمیده بود چیزی این وسط درست نیست، دوباره به صورت رنگ پریده‌ی مهتاب سوق داد

مامان من زن‌داداش شما بوده قبل از اینکه شما زن دایی مرتضی بشین، از خواهر به هم نزدیک‌تر بودین پس دلیل اختلاف الانتون _ چیه؟

.مرتضی کنترل را روی میز ول کرد و با اخم‌های درهم به طرفش چرخید

اول بگو بینم اینارو از کجا فهمیدی؟ مامانت کجاست که عزیز می‌گه چند روزه ازش خبری نیست؟_

:صدای ناله‌ی مرجان را از پشت سرش شنید

یا خدا! مریم گذاشته رفته مامان؟_

محمدسجاد پلک روی هم فشرد، کوتاه و مختصر توضیح داد تا شاید زودتر بتواند جواب سوال های خودش را هم بگیرد.

تقریباً یک هفته پیش زنگ زد گفت داره می‌ره مشهد، یه بارم تونستم باهاش حرف بزنم و حالش خوب بود خداروشکر. یه دفتر _ ابرام گذاشته، یه دفتر خاطرات، همه‌ی اینارو اونجا نوشته

اشک های مهتاب با شدت روی صورتش می‌ریخت و شنیدن اسم دفتر خاطرات کافی بود تا داغ دلش تازه شود. از جا بلند شد و عقده‌های چندین ساله‌اش را خیره درنگار طلبکار محمدسجاد بیرون ریخت

آره مامانت زن داداش من بود و از خواهر هم بهم نزدیک‌تر بودیم! نه تنها من، کل خانواده‌مون برای مریم جون می‌دادیم. دلمون _ می‌رفت برای دختری که دل محمدمون رو برده بود، دختری که چشم و چراغ خونه‌ی یه‌دونه داداشم شده بود. اما می‌دونی مریم بعد رفتن محمد چی‌کار کرد با ما؟ اون قسمت از خاطراتش رو هم روش شده بنویسه؟ نوشته که نداشت سال داداش جوون مرگم دربیاد و هوای دوباره زندگی تشکیل دادن زد به سرش؟ نوشته که نداشت بوی تنش یه‌کم از داغ دل پدر و مادرم کم کنه و گذاشت رفت؟ سه سال بعد با یه بچه تو بغلش برگشت! بچه‌ای که با هربار دیدنش تن پدر و مادرم بلرزه و بیشتر یادشون بیفته یکی دیگه جای جگر گوششون رو کنار مریم گرفته. نوشته که وقتی پدرم، کسی که مریم رو حتی بیشتر از من دوست داشت، تو رو تو بغل مریم دید طاقت نیارود و از خونه‌ای که به جونش بسته بود و یادگار جوون پرپر شده‌اش بود رفت؟

مهتاب که به نفس نفس افتاده بود و هق می‌زد با کمک عزیز روی مبل نشست و سمیرا همسر علی هم لیوانی آب به دستش داد. محمدسجاد مات به روبرویش نگاه می‌کرد. شنیده‌هایش را باور نداشت. حالا دلیل سکوت همیشگی و نگاه پرحرف این زن را می‌فهمید.

مرتضی که حالا کنارش ایستاده بود با لحن تندی افکارش را سر برید

جوابت رو گرفتی؟ داغ دل مهتاب رو تازه کردی دلت خنک شد؟ حالا برو خر اونی که باید بچسبی رو بچسب _

چشمان محمدسجاد سرخ، سرخ بود و خشم و حرص جای بهت و ناباوری را خیلی زود گرفتند. چرخید از خانه بیرون برود که چشمش به نورا افتاد، حاج و واج در چهارچوب آشپزخانه مانده بود. پرغضب پرسید

!تو هم می‌دونستی آره؟ _

مرتضی فرصت لب باز کردن به نورا نداد و بینشان ایستاد

گیریم که می‌دونست؟ واقعا خودت رو در حدی می‌دونی که بازخواستش کنی؟ _

محمدسجاد رخ به رخ مرد ایستاد و فک روی هم فشرد

حرف زدن دختردایی و پسر عمه، تو جمع خانوادگی هم خلاف عرف و شرعه؟ _

با این لحن نه تو نه هیچ احد دیگه‌ای حق نداره با دختر من حرف بزنه! اخلاقت رو می‌شناسم که می‌گم اسم نورا رو هم از سرت _

!بیرون کن. دقیقا مثل باباتی، از زمین و زمان طلبکار

پوزخندی تلخ روی لب‌های محمدسجاد نشست

اتفاقا تازه فهمیدم دلیل این همه کینه چیه! چون بابام جای رفیق خدایامرزتون رو گرفته چشم دیدنش رو ندارین. خلاف شرع که _
انکردن، شرعی و قانونی ازدواج کردن

با حاضر جوابی هایش حسابی خون مرتضی را به جوش آورده بود. گویی هر دو در تلاش بودند با قدرت بیشتری تیرهای خشم را با
نگاهشان به سمت دیگری پرتاب کنند که حتی به اندازه‌ی پلک زدنی، نگاه از هم نمی‌گرفتند

محمد رفیقم نبود، برادرم بود اما از خواهرم که عزیزتر نبود برام! واقعا فکر کردی می‌خوام تقاص ازدواج پدر و مادرت رو که به _
قول خودت خلاف شرع هم نبوده رو از تو بگیرم؟ قبل از حرف زدن یه کم فکر کن پسر جون، فکر کن بین دلیل آوارگی الان مادرت
!چیه که خودتم چون دستت بهش نرسیده اومدی توپ پرت رو سر ما خالی می‌کنی
!رفتن مامان ربطی به بابام نداره، خودش خواست بره _

مرتضی فریاد زد

!اگه بابات ه*و*س سه تا سه تا زن گرفتن به سرش نمی‌زد مریم طلاق نمی‌گرفت که الان تنها راه بیوفته بره مشهد _

محمدسجاد اما به حرمت حاج بابا و بقیه سعی می‌کرد صدایش بالا نرود

دایی به من می‌گی فکر کن و حرف بزن بعد خودت با بی‌منطقی تمام حرف می‌زنی؟ انگار یادت رفته مامان خودش اول درخواست _
طلاق داد! دلیل طلاق گرفتن زن اول باباهم که بچه دار نشدن سهیلا بود! فرزانه هم که دو سال بعد از مامان اومد تو زندگی بابا! سه
!تا سه تا زن گرفتن چه صیغه‌ایه دیگه؟

هیچکدام قصد کوتاه آمدن نداشتند و کسی هم جرات مداخله نداشت

بابات اگه سر پیری ه*و*س زنگوله پای تابوت نمی‌کرد که مریم مرض نداشت بره درخواست طلاق بده! فرهاد از اول اخلاقی همین _
بود که هرچیزی باب میلش نباشه رو کنار بذاره وگرنه بچه می‌خواست چی‌کار؟ همین یه‌دونه تو رو داشت واسه هفت پشت
همه‌مون بس بود! تو هم دقیقا مثل باباتی، من دارم روزی رو می‌بینم که کوچک‌ترین چیزی مطابق میلش پیش نره و نورا رو بذاری
کنار که می‌گم از همین حالا دست از سر این دختر بردار! بی‌طاقتی بچه، زورگویی و فقط خودت رو می‌بینی

محمدسجاد نیشخند زهرآگینی زد و گستاخانه نگاهش را بیش از قبل میخ نگاه مرتضی کرد

!حلال زاده به داییش می‌ره _

دست مرتضی بالا آمد اما قبل از اینکه روی صورت محمدسجاد فرود بیاید اسیر دست حاج بابا شد. محمدسجاد اما حتی نگاهش را
هم پس نکشید و مصرانه سر جایش ایستاده بود. حاج بابا با شماتت رو به مرتضی تشر زد

!می‌خوای فرهاد رو بندازی به جوهمون؟ دست بزنت رو نگه دار برای خونه‌ی خودت _

عزیز هم روی صورتش کوبید و آشفته لب زد

خدا مرگم بده. مرتضی! می‌دونی باد به گوش مریم برسونه دست رو پاره‌ی تنش بلند کردی دق می‌کنه بچه‌ام؟ _

مرتضی براق شد و با هر دو دستش به محمدسجاد اشاره کرد

خیالت راحت مادر من، باد نداریم اینجا. یه گردباد داریم که اونم پررو تر از این حرفاست که بخواد گله و شکایت پیش ننه باباش _ ابره! خودش با اون زبونش تنهایی یه دنیارو حریفه

محمدسجاد کلافه و عصبی از بحثی که به سمت دیگری کشیده شده بود، دستی در هوا تاب داد و "برو بابایی" گفت که انگار آتش انداختند به جان مرتضی

تا لحظه‌ی آخری که پا از حیاط خانه‌ی حاج بابا بیرون گذاشت صدای فریاد های مرتضی که مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید، به گوشش می‌رسید

یک هفته بود که دست به دفتر زده بود. یک هفته بود که از همه بریده بود، حتی از نورا. یک هفته بود که فقط خودش بود و یکی درمیان مغازه رفتنش. تمام این یک هفته با خودش سر جنگ داشت و نمی‌توانست برای خواندن یا نخواندن ادامه‌ی خاطرات تصمیم بگیرد. نمی‌دانست می‌تواند ادامه‌ی خاطرات را که هر ورقش حرف جدیدی برای گفتن داشت را تحمل کند یا نه. از یک طرف هم با همه و بیشتر از همه با خودش لج کرده بود، که اگر تا حالا از همه چیز بی خبر بوده همان بهتر که از حالا به بعد هم در بی خبری بماند؛ از سویی دیگر هم ترسی موزی به او وعده می‌داد که فهمیدن ازدواج مادرش و محمد کوچک‌ترین راز آن دفتر بوده است.

از ماشین پیاده شد و سوئیچ را به نگهبان سپرد تا ماشین را در جای مناسبی پارک کند و خودش هم خیره از این همه جلال و شکوه، به نمای هتل تازه ساخت نگاه کرد. برخلاف چهار هتل قبلی آقای صابری که در همدان و شهرهای دیگر بودند و به سبک کاملاً مدرن ساخته شده بودند، این هتل نمای کاملاً کلاسیک داشت که بیننده خواه ناخواه مجذوبش می‌شد. معماری هتل بازتابی از یک کاخ عظیم رومی بود. ستون‌های عظیم و سنگیش که با نورهای زرد و طلایی شکوهشان بیشتر شده بود، حس مبهم و خاصی به بیننده القا می‌کرد که گویا با پا گذاشتن به داخل هتل قرار است در زمان سفر کند. چهار ستون کنار پله‌های ورودی نسبت به بقیه‌ی ستون‌های دور ساختمان، بزرگ‌تر بودند و دو پرنده‌ی غول‌آسای سنگی هم کنار ستون‌ها ساخته شده بود و آن‌ها را حسابی چشم‌گیر کرده بود. با دیدن این هتل، در دل، پدرش را حسابی تحسین کرد که تصمیم به همکاری به آقای صابری گرفته است

آستین‌های کت اسپرت مشکی رنگش را کمی بالا زد و با قدم‌های محکم از پله‌ها بالا رفت. داخل هتل هم به قدری زیبا بود که تصمیم گرفت سر فرصت یک گوشه‌ی دنج بنشیند و حسابی از تماشای گچ بری‌ها و لوسترهای پرزرق و برق لذت ببرد. نگاهش را بین مهمان‌ها چرخاند. سرتاسر لابی پر بود از میزهای پایه بلند که هیچ‌کدام هم خالی نبودند. یک دست مبل سلطنتی هم درست کنار پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا چیده شده بود، که بی شک برای مهمان‌های خاص و ویژه بود. به سمت مبل‌ها قدم برداشت تا قبل از هرکاری آقای صابری را ببیند و به او تبریک بگوید. وقتی از میان جمعیت عبور کرد و توانست دید بهتری به آن قسمت داشته باشد، در کمال تعجب پدرش را دید که با آقای صابری مشغول صحبت بود

سپهر هم دستش را پشتی مبلی که پدرش روی آن نشسته بود، تکیه زده بود و کنار آن‌ها ایستاده بود. نزدیک‌تر که شد سپهر زودتر از همه متوجه‌ی حضورش شد، ابرویی بالا انداخت و صاف ایستاد

به، به شاه پسر! تشریف آوردی بالاخره؟ _

هر دو مرد با احترامش ایستادند و او شرمنده از این همه تواضع، به قدم‌هایش سرعت داد. سلام کرد و دست آقای صابری را محکم و مردانه فشرد.

اتریک می‌گم جناب. به لطف حضور و هنر شما، روز به روز داره به جاذبه‌های این شهر اضافه می‌شه_

صابری با لبخندی گرم تشکر کرد و او را دعوت به نشستن کرد. به طرف پدرش برگشت و با او هم دست داد.
سلام_

فرهاد چند لحظه در سکوت فقط نگاهش کرد. حس دل‌تنگی و دلخوری را به راحتی از نگاه پدرش می‌خواند، اما اصلاً نمی‌فهمید آن حسرت گنگ چیست که اخیراً در نگاه پدرش جا خوش کرده. خودش هم حسابی دل‌تنگ بود و حالا با دیدن فرهاد بیش‌تر به این دل‌تنگی پی برده بود. روی مبل سه نفره، کنار پدرش جا گیر شد. فرهاد آرام کنار گوشش گفت

این‌جووری قراره مراقب زن و بچه‌ی من باشی پسر؟! من هستم و هفته به هفته خبری ازت نیست، وای به حال نبودنم_

محمدسجاد لبخند شرمنده‌ای زد و گفت

تا حالا دیدین کوتاهی کنم وقتی نیستین؟_

عجیب بود که حتی لبخندهای فرهاد هم حسرت داشت

اُنه، ولی حرف من اینه که وقتی من هستم هم کوتاهی نکن. این کم پیدا بودنت و دور بودنت من رو بیشتر از اونا اذیت می‌کنه_

اگر شرم از سن و سال و حضور بقیه نداشت، بی‌تعلم دست دور گردن پدرش حلقه می‌کرد و صورتش را چندبار می‌ب*س* و *س*اید با خاطر این محبت‌های پرابهت مردانه

بچه‌ها خوبن؟_

فرهاد انگار یاد موضوعی افتاده باشد خندید و سر تکان داد

پدرم رو درآوردن! انقدر صبح تا شب تو سر و کله‌ی هم می‌زنن و سر تو باهم دعوا می‌کنن که گاهی می‌زنه به سرم بیارم_
!تحویلیشون بدم به خودت

محمدسجاد بلند خندید و فرهاد افزود

پدر صلواتیا اصلاً انگار نه انگار مامان و بابایی هم دارن، ورد زبونشون شده "داداش". تازگیا هم یاد گرفتن یکی‌شون بهت می‌گه_
!داداش سجاد و اون یکی هم داداش محمد

دل محمدسجاد پر کشید برای دوقلوهای شیرین زبان

!دم یه ذره شده براشون_

حین گفتن این جمله چشمش به سپهر افتاد که با چشمانی پر از خنده چیزی در گوش پدرش زمزمه کرد و آقای صابری بلند تشر زد

!خجالت بکش بچه_

سپهر که نگاه پر از سوال محمدرسجاد و فرهاد را روی خودش دید، با خنده‌ای مهار شده گفت:
داشتم به بابا می‌گفتم ماشاءالله آقای سلطانی و رسجاد اصلا شبیه پدر و پسر نیستن، انگار دوتا برادرن! معلومه تفاوت سنیشون کمه، _
... فکر کنم آقای سلطانی خیلی زود افتاده تو کار
آقای صابری با آرنج ضربه‌ی محکمی به پهلوئی سپهر زد که سپهر بلند "آخی" گفت و حرفش را نصفه رها کرد؛ با صورتی سرخ شده از
خنده کنار محمدرسجاد نشست و گفت
تحویل نمی‌گیری داداش؟ با همه دست می‌دی من رو آدم حساب نمی‌کنی؟_
تو که از صبح ور دلم بودی! می‌خوای باهات رو بوسی هم کنم؟_
مگه بابات رو چند وقت بود ندیده بودی که مثل لیلی و مجنون خیره بودین تو تخم چشمای هم؟_
محمدرسجاد از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد
!چته تو امشب زوم کردی رو من و بابام؟_
سپهر لبخند دندان نمایی زد، پر از شیطنت و شرارت
تا حالا به تو و بابات دقت نکرده بودم! به نظرت بابات جوونیاش زیادی پیش فعال بوده یا ما زیادی موتورمون دیر راه میفته که _
تو سی سالگی هنوز آس و پاسیم؟
محمدرسجاد تک دکمه‌ی کتش را باز کرد و راحت‌تر نشست. نگاهی به آقای صابری و فرهاد انداخت که مشغول گفت و گو بودند،
بعد دوباره به طرف سپهر سر چرخاند
بابام فقط یکی، دو سال از بابات کوچیک‌تره. مشکل از جای دیگه‌ست! اولاد ناخلف زود آدم رو پیر می‌کنه_
سپهر ضربه ای به پایش زد
باشه خلف جان، منم از این بعد هموم عشقم رو تو نگاهم می‌ریزم و به بابام زل می‌زنم تا جوون بمونه. پاشو بریم پیش بچه‌ها _
!ببینم کیا پایهی آخر شب هستن
نیم خیز شدند تا بلند شوند که صدای آقای صابری متوقفشان کرد
!بشینین بچه‌ها، یه موضوعی هست که باید راجع بهش حرف بزنینم_
دوباره نشستند و نگاه منتظرشان را به آقای صابری دوختند. این بار فرهاد رشته‌ی کلام را در دست گرفت
نظرتون راجع به ساخت یه هتل تو آلمان چیه؟_
سپهر با رضایت سر تکان داد و با تکیه دادن آرنجش به ران پایش، کمی به جلو خم شد تا دید کافی به چهره‌ی هر چهار نفر داشته
باشد.

!عالیه! این جور که تو ایران روز به روز صنعت گردشگری داره نابود می‌شه، سرمایه‌گزاری تو کشورهای دیگه بهترین کاره_
(80)

لحنش بر خلاف همیشه شاد و بشاش نبود و حرفی که زد بر خلاف ساده بودنش، گرد غم پاشید روی فضای بینشان. آقای صابری آهی کشید و نگاهش را در جای، جای هتل چرخاند

وقتی داشتم این جارو می‌ساختم، مدام از خودم می‌پرسیدم که چرا دارم این کارو می‌کنم؟ ایران بدون داشتن بهترین هتل ها هم با_ منابع طبیعی که داره می‌تونه بیشترین جذب گردشگر رو داشته باشه، اما حالا که اون منابع هم دارن از بین می‌رن قراره چی کار! کنیم؟

محمدسجاد پوزخند تلخی زد

افلا که زدن تو کار منابع انسانی_

معنی و مفهوم زهرآگین حرفش، خراش کشید روی غیرت و غرور و تعصب همگی. آقای صابری نگاهش را به محمدسجاد داد و محکم و مصمم گفت

اگه یک روز بفهمم از هتل‌هام قراره تو همچین راهی استفاده بشه، ترجیح می‌دم تک، تکشون رو با دستای خودم خراب کنم_

سپهر با همان لحن سنگین قبلش گفت

واسه ذره، ذره‌ی خاک این کشور، جوونامون قطره، قطره خون ریختن. از عشق و زندگی و زن و بچه گذشتن تا چشم دشمن به _ ...ناموسشون نخوره، اون وقت حالا

کلافه جمله‌ای که کامل کردنش جانش را می‌گرفت را رها کرد و با خشمی نهفته افزود

واقعا چه طور از ما انتظار دارن اگه باز جنگ شد، بریم و بجنگیم؟_

محمدسجاد با تعصب، اخم در هم کشید

حتی اگه فقط یک متر از خاک این کشور بمونه و بگن نگه داشتنش به شما بستگی داره، من با تمام وجود براش می‌جنگم_

فرهاد لحظه‌ای مات و مبهوت به محمدسجاد نگاه کرد که نگاه برانش هنوز خیره‌ی سپهر بود، بعد گویی از موضوعی رنج می‌برد بحث را به خانه‌ی اول کشاند

از موضوع اصلی دور نشیم! نظرتون راجع به مدیریت هتل چیه؟_

سپهر نفسش را پر صدا بیرون داد و شانه‌ای بالا انداخت

!من حرفی ندارم، هر جا محمدسجاد باشه منم همون جام_

نگاه‌ها به سمت محمدسجاد کشیده شد. زبان روی لبش کشید و به پدرش نگاه کرد

می‌دونین که وضعیت من هنوز مشخص نیست. به نظرم کار ساخت هتل رو شروع کنید تا تموم شدنش تکلیف من هم مشخص _ می‌شه و می‌تونم تصمیم بگیرم

پدرها که مشغول تصمیم گیری راجع به مکان دقیق ساخت هتل شدند، محمدسجاد و سپهر هم از جا برخاستند و به طرف دوستانشان رفتند. اخم های محمدسجاد در هم رفت و ابروهای سپهر بالا پرید با دیدن حامدی که کنار حدیث ایستاده بود. تعجبی هم نداشت! وقتی سپهر راجع به مهمانی آخر شب به حدیث گفته بود، حدیث تاکید کرده بود که محال است اجازه دهند او تنها در یک مهمانی شبانه شرکت کند و تا صبح آن جا سر کند

به جز یکی، دو نفر از دوستان سپهر که محمدسجاد کم و بیش با آنها آشنا بود، بقیه اقوام سپهر بودند که رضایت خود را برای رفتن به ویلا اعلام کردند. محمدسجاد به طور کامل حامد را نادیده گرفته بود و می دانست به جز سپهر کسی خبر ندارد که ویلای مد نظر، متعلق به اوست

از آینه به ماشین های ردیف شده پشت سرش نگاه کرد که منتظر بودند به ترتیب وارد حیاط ویلا شوند. با این که هوای گنج نامه مثل همیشه خنک بود و رو به سردی می رفت، همگی آن قدر مجذوب درخت های سر به فلک کشیده اطراف ویلا بودند که سرما را حس نمی کردند. درختان انبوهی که در تاریکی مخوف و در عین حال خیره کننده بودند. تا وقتی که آخرین سرایشی را رد کردند و به چندمتری ویلا رسیدند، هیچ اثری از ویلا دیده نمی شد و همین موضوع ویلا را بیش از حد برای مهمانان هیجان انگیز و مرموز کرده بود.

محمدسجاد زودتر از همه پیاده شد و به طرف ساختمان ویلا راه افتاد تا قبل از ورود بقیه اوضاع داخلی را چک کند. چند روز قبل کلید را به سپهر سپرده بود و او قول داده بود ویلا را برای امشب آماده کند، اما با این حال باز هم نمی توانست چشم به روی سر به هوایی و بی خیالی سپهر ببندد. پشت سرش سپهر وارد شد و بعد هم پسر عمویش شهاب در حالی که با کنجکاو می پرسید: سپهر این دوستت که گفتی صاحب ویلاست، واقعا چه جور آدمیه که تا حالا ما رو همچین جای باحالی دعوت نکرده؟

سپهر با سر به محمدسجاد اشاره کرد که مشغول روشن کردن چراغ های ویلا بود
از خودش بپرس...

شهاب با خنده به طرف محمدسجاد رفت و مشت آرامی به بازویش کوبید

!کارت دراومد داداش، اسمت رفت تو لیست مهمونیای نوبتی...

محمدسجاد فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد و نگاهش را در خانه چرخاند. خوراکی ها از قبل آماده و روی میز چیده شده بودند، خانه هم به اندازه کافی تمیز بود

بقیه هم با سر و صدا وارد خانه شدند، هرکدام چیزی می گفتند و در این میان صدای تو دماغی مینا، نامزد شهاب که تازه بینیش را عمل کرده بود، بیشتر از هر چیزی روی مخ محمدسجاد بود

میثم که محمدسجاد او را قبلا در چندتا از مهمانی ها هم دیده بود، با خستگی خودش را روی یکی از راحتی ها پرت کرد

!سپهر به بابا جان بگو دفعه دیگه که قصد مهمونی افتتاحیه داشت، چندتا صندلی هم برای ما فلک زده ها بچینه...

سپهر در حالی که با نگاهش در جست و جوی حدیث بود، با خنده جواب داد

افتتاحیه بعدی تو آلمانه! تونستی اقامت بگیری برات کارت دعوت بفرستم یا نه؟

حامد هم به لطف حضور در مهمانی های مختلف کم و بیش چند نفر را می شناخت و غریب ترین شخص حاضر در جمع شاید حدیث بود که مانند محمدسجاد فقط شنونده بود. میثم با درماندگی گفت

نه بابا، اقامتم کجا بود! سخت بود سخت تر هم شده! دو ساله پدرم رو درآوردن_

شهاب که همچنان با کنجکاوی مشغول سرک کشیدن به گوشه و کنار ویلا بود گفت

!اقامت تحصیلی بگیر، هم رایگان تحصیل می کنی هم راحت کار پیدا می کنی اونور_

میثم چینی به بینیش داد

!کم این جا از درس و کتاب کشیدم، حالا پاشم برم اونور هم خودم رو اسیر درس کنم_

شیمای خواهر شهاب هم گویا دل پری از اوضاع داشت که وارد بحث شد

تقصیر پدر و مادرامونه، که هیچ وقت فکر آینده نیستن! اگه دو قرون پول خرج می کردن و دو روز وقت می داشتن می رفتن ما رو تو _

ایه خراب شده ای دیگه ای به دنیا می آوردن، الان جای پامون هم اون جا محکم بود هم این جا

سپهر با دست به محمدسجاد اشاره کرد که همچنان ایستاده بود و در سکوت نگاهشان می کرد

مثلا پدر و مادر این، عقل داشتن و آلمان به دنیا اومده، فکر می کنی چی کار می کنه؟ سال به سال دو روز می ره آلمان می گرده و _

!دوباره بدو، بدو میاد این جا

نگاهها همه با کنجکاوی به سمت محمدسجاد چرخید. میثم با خنده گفت

آره دیگه... مردم همه چیزشون مهیاست و دلیلی برای رفتن ندارن، ما هم بزرگترین دستاورد زندگیمون اینه با افتخار بشینیم بگیریم _

!مهمون ویلای فرهاد سلطانی بودیم

محمدسجاد آرام خندید و ناخواسته نگاهش به سمت حامد کشیده شد که خودش را سرگرم گوشیش نشان می داد

خوراکی ها خورده شد، میان جر زنی پسرها وجیغ و داد دخترها، گل یا پوچ هم بازی کردند. در آخر محمدسجاد به عنوان میزبان از

جا برخاست و به پله های منتهی به طبقه ی بالا اشاره کرد

!طبقه ی بالا اتاقاش بیشتره خانوما برن اون جا، پایین هم چندتا اتاق هست هرکی هرجا راحتی بخوابه_

شهاب با چشم شروع به شمردن کرد و لب به اعتراض گشود

!تعداد ما که بیشتره چرا خانوما برن بالا؟_

نگاه سپهر بین جمعیت چرخید و به جای خالی حدیث رسید. به حامد نگاه کرد که با بی خیالی سرگرم حرف زدن بود

!حدیث خانوم کو؟_

حامد با این حرف سپهر تازه به خودش آمد که از بدو ورود به ویلا، از حدیث غافل بوده است. با نگرانی از جا بلند شد که شیمای

گفت

!شاید خسته بوده رفته بالا. الان می‌رم اتاق هارو می‌گردم_

مینا دستی در هوا تاب داد و چرخ‌ها به چشمانش داد

!شاید رفته دستشویی بابا، چه زود جو می‌دین_

حامد اخمی کرد

!آره... نه اینکه حدیث این ویلارو حفظه، بدون اینکه پیرسه پاشده رفته دستشویی_

محمدسجاد مداخله کرد

خیلی هم بی‌راه نمی‌گه! شما یه سر به سرویس بهداشتی زیر پله‌ها بزنید و به بقیه اتاق‌ها هم یه نگاهی بندازین، منم می‌رم یه _

!سر به سرویس بهداشتی توی حیاط می‌زنم

سپهر با یادآوری استخر پر آب و تاریکی هوا، زودتر از محمدسجاد به طرف در قدم تند کرد

!نیفتاده باشه تو آب_

با این حرفش دلشوره تمام وجود حامد را در بر گرفت تا او هم همراه آن‌ها به طرف حیاط بدود. سپهر هراسان، قبل از همه خودش

را به استخر رساند و محمدسجاد تمام چراغ‌های حیاط را روشن کرد. سپهر با چشمان دقیقش در کنار حامدی که نفسش حبس شده

بود، داخل استخر را با دقت نگاه کرد و وقتی اثری از حدیث داخل استخر ندید نفس آمینی کشید. نگاه محمدسجاد به سمت

سرویس بهداشتی و چراغ خاموشش کشیده و زیر لب از سر ناامیدی "نوچی" گفت. همان دم شیما از تراس طبقه‌ی بالا با نگرانی

گفت:

!این جا نیست_

حامد برای چندمین بار شماره‌ی حدیث را گرفت و اپراتور برای چندمین بار تکرار کرد "دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس

"نمی‌باشد

سپهر مستاصل و درمانده دور خودش چرخید و چنگی به موهایش زد. واقعا مانده بود کجا برود و کجا را برگردد، در عین حال در

دلش خداراشکر می‌کرد که حدیث امشب تنها نیامده بود و امانت دست او نبوده

حامد با خشم گوشی را روی زمین کوبید و با قدم‌های بلند به طرف محمدسجاد رفت، دو دستش را محکم تخت سینه‌ی محمدسجاد

کوباند و فریاد زد:

!مگه این خراب شده برای تو نیست؟ مگه سوراخ سنبه‌هاشو بلد نیستی؟ برو ببین خواهر من کجاست لعنتی_

محمدسجاد لحظه‌ای چشم بست و سعی کرد آرام باشد. پریشانی حامد را درک می‌کرد و از او انتظار رفتار درستی نداشت

خواهر توعه، تو باید بدونی وقتی غیبت می‌زنه کجا ممکنه رفته باشه! مهمونای این ویلا بچه نیستن که نیاز به مراقبت من داشته _

!باشن

این بار پنجه‌های حامد دور یقه‌اش پیچید

!وقتی مهمونی می‌گیری باید فکر این جاهاشم بکنی_

اخم غلیظی روی صورت محمدسجاد نشست. طاقت نداشت بی‌خود و بی‌جهت گناهکار شناخته شود و چوب سر به هوایی دیگران را بخورد. با یک حرکت دست حامد را پس زد و تند نگاهش کرد

تو وقتی با خواهرت می‌ری مهمونی باید حواست باشه که مسئولیتی به جز بگو و بخند هم گردنته! اصلا اگه سپهر حرفی نمی‌زد تا_
!فردا صبح هم یادت می‌افتاد که خواهرت هم تو این خونه است؟

سپهر جلو آمد و با گرفتن بازوی محمدسجاد، او را به طرف خودش چرخاند

ول کن این حرف‌هارو الان... فکر کن بین اطراف ویلا یا تو حیاط چاهی چیزی نیست که افتاده باشه اون‌جا؟ بعید می‌دونم این _
!وقت شب تنهایی از ویلا بره بیرون

محمدسجاد کمی فکر کرد، با یادآوری چاله‌ی نسبتاً عمیقی که برای پمپ آب استخر کنده بودند، "وای" بلندی گفت و به طرف قسمت پر درخت و تاریک حیاط دوید. به محض رسیدن به بالای چاله، در همان تاریکی هم توانست جسم بی حرکت حدیث را تشخیص دهد. همراه با حامد و سپهر کنار چاله زانو زد. حامد خم شد و به سختی دستش را به حدیثی رساند که با چشمان بسته در خودش جمع شده بود، آرام تکانش داد و صدایش زد. حدیث با ناله‌ای تکان خفیفی خورد اما چشمانش را باز نکرد. تمام تن حدیث چاله را پر کرده بود جایی برای نفر دوم نبود که برود و او را بیرون بکشد. با کمک محمدسجاد و سپهر که کمر حامد را محکم گرفته بودند، حامد بیشتر خم شد و دست زیر پهلوهای حدیث برد. به سختی او را بیرون کشید و روی چمن‌ها خواباند. تازه می‌توانستند خون خشک شده روی پیشانی حدیث و زخم کوچکش را ببینند. محمدسجاد چراغ قوه‌ی گوشیش را روشن کرد و آنرا مقابل صورت حدیث گرفت، با این کارش چشمان حدیث جمع شد و بعد با پلک زدن‌های سریع و پشت سرهم توانست به سختی چشمانش را باز کند. سپهر "خداروشکری" زمزمه کرد و حامد سر حدیث را در آغ*و*ش کشید

!خوبی آجی؟ این جا چی کار می‌کنی تو آخه؟_

لحظه‌ای طول کشید تا حدیث به حال طبیعی خود برگردد و موقعیت اطرافش را درک کند. خواست بلند شود که شهاب با دلهره گفت:

!نه... تکون نخور، شاید جاییت شکسته باشه_

حدیث با جان کندن نشست

نه خوبم، فقط سرم درد می‌کنه_

حامد دوباره پرسید:

تو اینجا چی کار می‌کنی؟_

حدیث لبخند شرمنده و بی حالی زد

ترسوندمتون؟ سرتون گرم بود و منم حوصله‌ام سر رفته بود، اومدم این جا قدم بزنم! حواسم به گوشیم بود که چراغش رو روشن _
!کنم، جلو پام رو ندیدم و افتادم این تو! گوشیم هم موند زیر پام له شد

حدیث به کمک برادرش وارد ویلا شد. دخترها زخمش را پانسمان کردند و با آب قندی که به خوردش دادند کمی سرحال‌تر شد. آخر شب بود و سپهر که دید با این اتفاق دیگر دل و دماغی برای کسی نمانده، پیشنهاد رفتن داد. کمی ویلا را جمع و جور کردند و با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدند، هرکسی راهی خانه‌ی خودش شد

با بلند شدن صدای زنگ، بی‌خیال خشک کردن صورتش شد و حوله را روی کانتز پرت کرد. با دیدن تصویر نورا در مانیتور آیفون، چشمانش تا آخرین حد گشاد شد. قطعاً توهمی بیش نبود، حتی باور نداشت نورا آدرس خانه‌اش را بلد باشد. با تعجب خیره‌ی تصویر منتظر نورا بود که صدای زنگ دوباره بلند شد و از جا پراندش. تنها حدسش این بود که نورا قرار است همان‌جا منتظرش باشد تا او پایین برود، با این فکر بدون اینکه گوشی را بردارد در را باز کرد تا نورا را مجبور به بالا آمدن کند. در کمال ناباوریش نورا بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف او باشد، وارد ساختمان شد. با دستپاچگی انگار که مهمان غریبه‌ای به دیدنش آمده، نگاهی به سر و وضعش انداخت و به طرف اتاق خواب قدم تند کرد. شلوارک و رکابیش را با تیشرت و شلوار اسپرتی عوض کرد و دستی به موهایش کشید. دلش می‌خواست فرصت داشت تا میز صبحانه را هم بچیند و نورا را به محض ورود برای خوردن صبحانه دعوت کند تا خودش را کاملاً خونسرد نشان دهد اما صدای ایستادن آسانسور که خبر از آمدن نورا می‌داد، این فرصت را از او گرفت. به طرف در رفت و قبل از اینکه نورا زنگ را بزند، در را باز کرد. نورا لبخندی به چشمان متعجب محمدسجاد زد

سلام_

محمدسجاد هم لبخندش را با لبخند پاسخ داد و خودش را کنار کشید

!سلام، خوش اومدی_

نورا با احتیاط وارد خانه شد. انگار او هم تمام تلاشش را می‌کرد تا خونسرد و عادی جلوه کند. طوری که انگار نه انگار به خاطر کدورتی هرچند کم‌رنگ، یک هفته بود که کاملاً از هم بی‌خبر بودند

محمدسجاد نورا را به نشستن دعوت کرد اما خودش همچنان سرگردان وسط خانه ایستاده بود. نورا باطمینان به طرف مبل‌ها قدم برداشت و هم‌زمان خانه را با چشم کاوید. خانه‌ای که امیدوار بود در آینده‌ی نه‌چندان دور، خانه‌ی او هم شود. با این‌که سرزده آمده بود اما همه چیز تقریباً تمیز و مرتب بود. گوشه‌ی راست سالن، ال سی دی بزرگی قرار داشت که به یک کنسول بازی متصل شده بود، دور تا دورش هم مبل‌های راحتی چیده شده بودند که از بهم ریختگی‌اشان مشخص بود تمام خانه برای محمدسجاد، در

آن قسمت خلاصه می‌شود. گوشه‌ی چپ هم یک دست میل استیل زیبا چیده شده بود برای پذیرایی از مهمانان. نگاهش همچنان در حال گردش بود که به محمدسجاد رسید. با دیدن حالتش آرام خندید

!این جا بودنم انقدر عجیبه؟_

با شنیدن صدایش، محمدسجاد به خودش آمد و او هم کوتاه خندید. میل روبروی نورا را برای نشستن انتخاب کرد

!از انقدر هم عجیب‌تره_

نورا به جایی که محمدسجاد نشسته بود نگاه کرد، ناخواسته ذهنش به سمت روز تولد و حرف‌های دوستانش کشیده شد. آنروز وقتی اتفاقات داخل ماشین را برای دوستانش تعریف کرده بود، با خنده گفته بودند: "حالا که چراغ سبز رو نشون دادی منتظر!" حرکت‌های مثبت هیجده‌تر هم باش

نامحسوس لب‌گزید و در دل خودش را سرزنش کرد، هنوز پا در این خانه نگذاشته ذهنش به ناکجا آباد زده بود. سعی کرد مسیر فکریش را به سوی دیگری سوق دهد و دفتر روی میز بهترین دستاویز بود

دفتر خاطرات مامانته؟_

آره... همون دفتری که داره زندگیم رو آشوب می‌کنه_

نورا کمی خودش را جلو کشید و دل‌جویانه گفت

...محمدسجاد باور کن من فکرش رو هم نمی‌کردم که این موضوع انقدر برات مهم و عجیب باشه، وگرنه زودتر_

محمدسجاد سری تکان داد و میان حرفش آمد

نه نورا، به قول دایی من اشتباه کردم که دق و دلیم رو سر آدم‌های اشتباهی خالی کردم. به هر حال دیگه مهم نیست! من سی_ سال بدون دونستن نوشته‌های این دفتر زندگی کردم، از این به بعد هم دلیلی نداره بخوام بخونمش

نورا ناباور نگاهش کرد

نمی‌تونن این کار رو کنی! مطمئنا عمه بی دلیل این دفتر رو برات نذاشته. اگه قضیه فقط فهمیدن ازدواجش با دایی محمد بود، _ خودش هم می‌تونست بهت بگه! محمدسجاد دفتر رو بخون دلیل این‌که مامانته چرا اونقدر زود تصمیم گرفت دوباره ازدواج کنه رو پیدا کن. شاید بتونیم با یه دلیل قانع‌کننده اختلاف بین مامانم و عمه رو حل کنیم، این‌جوری بابام هم یه کم از موضع خودش پایین میاد

نگاه محمدسجاد خیره‌ی دفتر ماند. مادرش گفته بود با خوانده شدن این دفتر، مرتضی می‌فهمد چه قدر در حقش بی‌انصافی کرده است. حالا هم حرف‌های نورا حسابی ترغیبش می‌کرد تا بار دیگر این دفتر قدیمی را ورق بزند. شاید می‌توانست گره از مشکلی که این همه سال گره روی گره‌اش آمده بود را با خواندن این دفتر باز کند

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست

!بشین یه چای دم کنم پیام_

به طرف آشپزخانه قدم برداشت. زیر کتری را روشن کرد و وقتی به عقب برگشت با دیدن نورا که دست به سینه به کانتر تکیه زده بود لحظه‌ای جا خورد. صدای قدم‌هایش را نشنیده بود. لبخندی زد و قدمی نزدیک‌تر رفت

جشن تولد خوش گذشت؟_

با دیدن نگاه گریزان دخترک و انگشتانی که با دستپاچگی بین موهایش لغزاند، فهمید دل او هم همان روز داخل ماشین جا مانده است.

آره جای شما خالی_

با شیطنت لبخندی زد و با احتیاط قدمی دیگر به نورا نزدیک شد

اگه جام خالی بود چرا دعوتم نکردی پیام تو؟_

بحث را با زیرکی به سمتی که دلش می‌خواست کشیده بود، این نورای به ظاهر خونسرد که انگار قصد عقب نشینی نداشت را هم بیشتر از هر چیزی دلش می‌خواست

مهمونی من که نبود، قول می‌دم مهمونی خودم دعوت کنم_

قدم بعدی او را مقابل نورا و در نزدیک‌ترین فاصله قرار داد

تولدت که تازه گذشته، تولد سال دیگه‌ات رو هم با هم، تو این خونه، دو نفری جشن می‌گیریم_

دست‌های نورا پایین آمد و بند لبه‌ی کانتر شد. بی هیچ حرفی فقط نگاهش را خیره‌ی نگاه براق محمدسجاد کرد. محمدسجاد دستش را بالا آورد و موهای بیرون زده از شالش را به بازی گرفت. انگار این موها همیشه آماده بودند تا نوازششان، مقدمه‌ای شود برای شروع حال خوبشان. وقتی باز هم نورا کنار نکشید، دستانش جسارت بیشتری به خرج دادند و دور کمر دخترک پیچیدند و او را با یک حرکت روی کانتر نشانند

نظرت راجع به خونه‌مون چیه؟_

قندها یکی، یکی در دل نورا آب شدند از شنیدن کلمه‌ی "خونه‌مون". لبخندش هم به شیرینی همان قندها بود

اُبهم آرامش می‌ده، چون وقتی این‌جا بشه "خونه‌مون" یعنی دیگه همه‌ی دلواپسی‌ها تموم شدن_

محمدسجاد عمیق‌تر و پر حس‌تر نگاهش کرد

احیانا تو کیک تولد هفته‌ی پیش اکسیر جرات هم ریخته بودند که این‌جوری تو بغل من ایستادی و لبخند تحویلیم می‌دی؟_

نورا درست بیخ گوش محمدسجاد، با لحنی که تمام جانش را به بازی گرفته بود لب زد

نه کیکه سالم بود! احیانا توی فضای ماشین تو چیزی بوده که دم همون‌جا خشکش زده و قصد بیرون اومدن از اون حال و هوارو_
اُهم نداره، مثلاً یه چیزی مثل عطر تو

محمدسجاد بیشتر تن به تن دخترک چسباند و او هم جوابش را دقیقاً مثل خودش زیر گوشش زمزمه کرد

...دل منم همون روز بدجوری چشمش موند دنبال یه رژ قرمز که حسابی داشت دلبری می کرد، ولی خب اشکالی نداره _

حرفش را نصفه رها کرد و صورتش مقابل صورت گر گرفته ی نورا قرار گرفت. دل و جرات نورا شاید در حرکاتش بیشتر شده بود اما لرزش و سردی تنش هیچ فرقی با قبل نکرده بود. خیره به لب های نورا ادامه ی حرفش را نجوا کرد

اولین ب*و*س*ه که با رژ قرمز شروع شه، آدم رو آتیش می زنه و تموم کردنش کار حضرت فیله! فکر کنم با رژ صورتی امروزت _ شروع شه به نفع جفتمونه

نورا هنوز درگیر پیچ و خم کلمات بود که نفس های محمدرسجاد بی هیچ شک و تردیدی مهمان نفس هایش شد. دلش زیر و رو شد و دستش برای نگه داشتن تنش بند لباس محمدرسجاد شد. هر بازدم محمدرسجاد را نفس کشید و عطر و گرمای تنش را به جان خرید

حتی اگر خواب و خیال هم بود حق نداشت آنقدر زود تمام شود! کتری جوش آمده، مانند قطاری سوت زنان از میان خلوت دل چسبشان عبور کرد. محمدرسجاد پیشانی به پیشانی نورا چسباند و با چشمانی بسته زمزمه کرد

!حالا دیگه دلت رو از تو ماشین کشیدم بیرون و نشوندم رو لب هام _

زیر کتری را خاموش کرد و این بار وقتی برگشت، جای خالی نورا شوکه اش نکرد

برای چندمین بار نگاهی به ساعت مچیش انداخت و کلافه تر از قبل شد. نیم ساعت بود که یک لنگه پا دم پاساژ ایستاده و منتظر نیما بود. تمایل زیادی برای دیدن لب تاپها داشت وگرنه پنج دقیقه بیشتر وقتش را برای آدمی مثل نیما هدر نمی داد. دوباره به عقبربهها نگاه کرد و زیر لب با خود گفت

...اگه تا دو دقیقه دیگه نیاد _

هنوز تهدید زیر لبش تمام نشده بود که چشمش به نیما افتاد. با قدم های کوتاه و خونسرد و آرام، آرام به سمتش می آمد. دندان قروچه ای کرد و با صدای بلند تشر زد

!می خواستی الانم نیای _

نیما با بی تفاوتی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و به طرف پله های ورودی پاساژ قدم برداشت

دستم بند بود _

محمدرسجاد با اخم های درهم به ژست مغرورانه ی نیما نگاه کرد و با بی میلی پشت سرش راه افتاد

پس واسه چی نیم ساعته زنگ می زنی هی الکی می گی الان میام، الان میام؟ _

نیما جوابی نداد و محمدسجاد فکر کرد، خدارا شکر که نیما فقط واسطه‌ی فروش لپ تاپ هاست وگرنه همان گوشه‌ی چشم را هم خرج کسی نمی‌کرد مردک بی‌جنبه

وارد یک مغازه‌ی شیک و نوساز در طبقه‌ی دوم شدند. مغازه‌ی کوچکی بود اما دیزاین زیبا و چشم‌گیری داشت. محمدسجاد هم دیگر حرفی نزد و با دقت شروع به بررسی لپ تاپ‌های چیده شده در قفسه‌های چوبی کرد. همگی گران قیمت و فابریک بودند اما رفتار نیما کمی دل‌سردش کرده بود برای انجام این معامله، از طرفی هم هرچه می‌گشت دلیلی پیدا نمی‌کرد برای عدم رضایتش تا به بهانه‌ی آن معامله را بهم بزند و از شر نگاه‌های از بالا به پایین نیما خلاص شود

جعبه‌های لپ تاپ‌ها را از نیما خواست. حدودا سی لپ تاپ در مغازه وجود داشت. تک، تکشان را با حوصله و دقت دوباره بررسی کرد. وقتی هیچ ایرادی از هیچ‌کدامشان پیدا نکرد، به طرف نیما سر چرخاند که موزیانه با چشمان گربه‌ایش تک، تک حرکاتش را دنبال می‌کرد.

همه‌شون رو می‌خوام! به رفیقت زنگ بزن ببین مزه‌ی دهندش چیه، قیمت نهایی رو بگه تا چک بکشم.

نیما از زنگ زدن امتناع کرد

همه چیزرو به من سپرده، همه‌ی فاکتور ها هم این جاست! بشین قیمت اینارو از تو فاکتور دربیاریم، هرچه قدر شد تو بیست _ ادرصد کمتر بده

هم‌زمان با این حرف پشت میز رفت و فاکتور ها را از کتو بیرون کشید. محمدسجاد هم با ابروهای بالا رفته و متعجب از این همه خوش حسابی، روی تک صندلی مخصوص مشتری نشست. از فرصت به دست آمده استفاده کرد و نگاهش را در مغازه چرخاند. به نظرش به عنوان مغازه‌ای که مدتی بود رفت و آمدی در آن نبود، زیادی تمیز بود. بدون کمترین گرد و خاکی، انگار تازه چیده شده بود. صدای نیما میان افکارش آمد و حواسش را از مغازه پرت کرد

ابه جز دو، سه تا لپ تاپ که قبلا فروخته، بقیه‌ی جنس‌های تو فاکتور همین لپ تاپ ها هستن.

خودکاری همراه با یک برگه‌ی خالی فاکتور روی میز گذاشت و ادامه داد

پاشو دونه، دونه چک کن و هرکدوم که هست رو بنویس این تو، تا بعد قیمت‌هاشون رو پیدا کنیم.

حساب و کتابشان تقریبا دو ساعتی وقت برد. در آخر با توافق این‌که نیما فردا صبح لپ تاپ‌ها را به مغازه‌ی خودشان انتقال می‌دهد، محمدسجاد نصف مبلغ توافقی را چک کشید و از پاساژ بیرون رفت. جمعه بود و حس و حال رفتن به مغازه را نداشت،
*** مستقیم راهی خانه شد

محمد می‌آمد و هر بار رفتنش سخت‌تر از قبل می‌شد. همیشه فکر می‌کردم اگر با محمد ازدواج کنم اوضاع بهتر می‌شود و من کم‌تر دلتنگ می‌شوم، اما همه چیز برخلاف تصوراتم بود. همین دیدار های کوتاه بند، بند وجودم را معتاد به نفس و عطر تن محمد کرده بود. اکثر شب ها مهتاب برای خواب پیشم می‌ماند، ولی در این میان صمیمیتم با پدر محمد بیشتر از هرکس دیگری شده بود. گاهی حس می‌کردم او حتی از حاج بابا محرم تر و مرهم‌تر است. تمام ساعتی که در خانه بود حتی یک لحظه هم مرا به حال خودم

رها نمی‌کرد تا مبادا تنها بنشینم و با نبود محمد احساس غربت هم به غم دوری اضافه شود. حتی بعضی روزها که می‌فهمید بختک دلتنگی بیشتر از هر وقتی به جانم افتاده، قید رفتن به سرکار را می‌زد و باهم به پیاده روی می‌رفتیم. مردی بود با قلبی بزرگ و صبور که در اوج دلتنگی و دل‌نگرانی‌های خودش هم طاقت دیدن بی‌تابی من را نداشت

شانه به شانه‌اش کوجه‌های خلوت را قدم می‌زدیم و سعی می‌کرد از هر دری صحبت کند تا شاید ذره‌ای از فکر محمد بیرون بیایم. اما غروب‌هایی مثل غروب‌های ابری جمعه، فکر نکردن به محمد و دلتنگ نبودن محال‌ترین کار دنیا بود. خیره به درختان بلندی که از دیوار خانه‌ها به کوجه سرک می‌کشیدند، ناخواسته آهی کشیدم که نگاه غمگین حاج مهدی به سمتم چرخید

اچی شد باباجان؟ دوری محمد اگه من رو دق نده این آه کشیدن و نگاه منتظرت آخر من رو از پا درمیاره_

خواستم لبخندی از سر اجبار برای راحت کردن خیالش بزنم، اما با دیدن چشمان نمناک و صدای پر بغضش، لب‌هایم به جای خنده لرزیدند

اخدانکه آقا جون_

سرش که پایین افتاد بیش‌تر از قبل از خودم شرم شد که با بی‌فکری‌هایم غم روی غم پیرمرد چشم به راه و نگران روبرویم می‌گذاشتم

تقصیر من شد! نباید پا پیش می‌ذاشتم برای ازدواجتون. اما به خدا ترسیدم دخترم! ترسیدم خدای نکرده تو قسمت یکی دیگه بشی _ او محمد دیگه دلیلی نداشته باشه که میون اون همه مهب و خمپاره مواظب خودش باشه

با شنیدن نام محمد دلتنگی اشک شد و از چشمانم بارید. بی‌هیچ خجالتی دست دور کمر آقاجون پیچیدم و سر روی سینه‌اش گذاشتم

به زور که نگه‌م نداشتین آقاجون! به خدا خودم اگه راضی نبودم، با هر بار رفتن محمد منم می‌رفتم خونگی مامانم. اما بودن شما، _ همین‌که سایه‌تون بالا سرمه باعث شده هنوز سر پا باشم! فکر می‌کنین اگه پا پیش نمی‌داشتیم من الان حامل از این خوش‌تر بود؟

بوسه‌ی پرمهرش روی پیشانی‌م نشست و کنار هم در سکوت راهی خانه شدیم

رخساره خانم هم از محبت چیزی کم نمی‌گذاشت. می‌گفت من چشم و چراغ خانه‌اشان شده‌ام و حضورم جای خالی محمد را برایشان پر کرده است. مهتاب گاهی حسادت می‌کرد و با شیطنت می‌گفت: "اینارو یادت نره به مامانت اینا بگی! بالاخره باید جبران کنی"

گاهی که زندگی روی خوشش را نشان می‌داد حس می‌کردم خدا پاسخ صبوری‌هایم را با لبخندش داده است. مثلاً هر بار آمدن محمد برای من لبخند خدا بود، یا مثلاً وقتی که تاریخ دقیق عروسی مهتاب و مرتضی مشخص شد. زیباترین لبخند را هم خداوند وقتی به من زد که چندماه بعد از ازدوایم متوجهی بارداریم شدم. خبر بارداریم بهترین هدیه‌ای بود که به محمد دادم، محمدی که بعد از

شنیدن این خبر انگار کمی دست و دلش لرزیده بود برای رفتن. خانواده و از همه بیشتر حاج مهدی هم گویی از شنیدن این خبر جانی دوباره گرفته بودند. تمام آن روزها، تکه‌های کوچکی از لبخند بزرگ خداوند روی لب‌های همه بود

کلمات مقابل چشمانش بالا و پایین می‌شدند، گویی بازیشان گرفته بود. زبان روی لب‌های خشکش کشید و با ناباوری برای چندمین قسمت آخر آن صفحه را خواند "زیباترین لبخند را هم خداوند وقتی به من زد که چندماه بعد از ازدوایم متوجهی بارداریم شدم. خبر بارداریم بهترین هدیه‌ای بود که به محمد دادم، محمدی که بعد از شنیدن این خبر انگار کمی دست و دلش لرزیده بود". برای رفتن

از جا برخاست و محکم دست روی صورتش کشید. همانی شده بود که انتظارش را می‌کشید. رازها یکی، یکی برملا می‌شدند و هر بار غیر قابل باورتر و سنگین‌تر از راز قبلی بودند. مادرش با محمد نامی ازدواج کرده و باردار هم شده بود! چه‌طور باید باور می‌کرد؟ مخفی کردن ازدواجشان بعد از شهادت محمد کار سختی نبوده اما مگر می‌شد خواهر یا برادر ناتنی‌اش را هم از او مخفی کرده باشند؟

موریانه‌های فکر و خیال دوباره به مغزش شبیخون زدند اما تمایلی برای خواندن ادامه‌ی داستان نداشت. حتی از نگاه کردن به دفتر هم فراری بود

چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود که پلک‌هایش گرم خواب شدند. به سختی و به لطف قرص‌هایی که پشت سر هم بالا رفته بود توانسته بود کمی بخوابد. اما خیلی زود، دقیقا وقتی که حس می‌کرد پنج دقیقه بیشتر نخوابیده است با صدای زنگ گوشیش از چا پرید. ساعت گوشه‌ی اتاقش نه صبح را نشان می‌داد. دوباره چشم بست و خواب آلود و گرفته جواب سپهر را داد

دارم میام_

با شنیدن صدای پر اضطراب سپهر چشمانش کامل باز شدند

لژود خودت رو برسون، دارن مغازه رو پلمپ می‌کنن! می‌گن از ستاد مبارزه با قاچاق اومدن_

حیران و سرگردان وسط مغازه ایستاده و نگاهش مات به روبرو خیره بود، به جعبه‌هایی که مرتب گوشه‌ی مغازه چیده شده بودند، درست پشت میز کارش. جعبه‌هایی که نشمرده هم می‌توانست حدس بزند تعدادشان حداقل سه برابر لب‌های سفارشی خودش است. در میان جنب و جوش مامورهایی که با دقت تمام اجناس مغازه را ثبت می‌کردند، چشمش فقط گاهی سپهر را می‌دید که مثل مرغ سرکنده آرام و قرار نداشت، و این جوش و خروشش نشان دهنده‌ی عمق فاجعه بود. صورت نیما را روی تک، تک جعبه‌های مقوایی که در سه ردیف مجزا کنار هم چیده شده بودند می‌دید، نیما با همان پوزخندی که بعد از گرفتن چک تحویلش داده بود. به دلیل این ناجوانمردی نیما فکر نمی‌کرد، به مجازاتی که ممکن بود برایش در نظر گرفته شود هم فکر نمی‌کرد. جریمه‌ی هنگفتی که باید پرداخت می‌کرد هم از نظرش بی‌اهمیت بود. تنها اسمی که مدام توی سرش تکرار می‌شد "دایی مرتضی" بود. دایی مرتضایی که هر آن منتظر بود برسد و گوش‌زد کند او فرقی با پدر بزرگ کلاهدردار و قاچاقچیش ندارد. چند مامور از مقابلش عبور کردند و به

طرف لپ تاپها رفتند و با احتیاط شروع به انتقال آنها کردند. هر جعبه که کم می‌شد، یک آجر از دیوار امید و آرزوهای او هم بیرون کشیده می‌شد، آجرهایی که دقیقا از پایه های دیوار کشیده می‌شدند تا زودتر ویرانش کنند.

دستی روی شانهاش نشست، با سستی به عقب برگشت. مرد جوانی با چشمانی خشن و صورتی بی حالت داشت نگاهش می‌کرد. صدایش هم کوچکترین انعطافی نداشت.

آقای محمدسجاد سلطانی؟ _

نگاه گیج و منگش اخم غلیظی روی صورت مرد نشانده. تنها واکنشی که از عهده‌اش برمی‌آمد تکان کوچک سرش برای تایید اسم و فامیلش بود.

ا شما باید همراه ما بیاین _

اصلا متوجه‌ی سپهر نشده بود که کی آمده و کنارش ایستاده بود.

جناب سروان نمی‌خوایین توضیح بدین قضیه چیه آخه؟ این همه لپ تاپ چه جوری اومدن این جا؟! نمی‌شه همین جوری، بی دلیل _ اسجاد رو با خودتون ببرین که

مرد با تمسخر به هردو نگاه کرد. بازوی محمدسجاد را گرفت، لحنش هم دست کمی از نگاهش نداشت.

هیچی دیگه دارم رفیقت رو می‌برم تا من برات توضیح بدم این لپ تاپها از کجا اومدن! بالاخره این مغازه مال منه دیگه، _ شما هم که از همه چی بی خبرین

محمدسجاد مکث کوتاهی به قدم‌هایش بخشید و به طرف سپهر برگشت. کاش دغدغه‌ی او هم فقط به یکبارہ پیدا شدن لپ تاپها بود، کاش می‌توانست برای لحظه‌ای مرتضی را فراموش کند. کاش مثل سپهر اصالتش پاک بود و به کلاهبرداری و قاچاق نمی‌رسید.

زبان سنگینش با جان کردن در دهانش چرخید و با چرخشش به وضوح رنگ سپهر پرید و از پا درآمد.

لپ تاپهارو من سفارش دادم _

چشمان گشاد شده و پر بهت سپهر آخرین چیزی بود که در آن مغازه دید. داخل ماشین پلیس نشسته بود و با دیدن کرکری سفید رنگی که پایین آمد و حکمی که رویش چسبید، سوت پایان بازی در سرش به صدا درآمد. حالا سدی به سفیدی همان کرکری برقی، مقابل رویاهایش بنا شده بود.

همزمان با او سپهر هم به کلانتری رسید. نمی‌دانست کی فرصت کرده بود و با وکیل آقای صابری تماس گرفته بود که او هم چند دقیقه بعد کنارشان بود.

میان ازدحام جمعیت به سختی صدای سپهر را شنید.

ادرست حرف بزنی یعنی چی که برگشتی پیش این ماموره گفتی تو لپ تاپ سفارش دادی؟ _

با بی‌حالی و بی‌حسی خاصی سر به طرف سپهر چرخاند.

دیروز رفتم پیش نیما، سی تا لپ تاپ سفارش دادم اما نمی‌دونم بقیه‌اش از کجا اومدن.

سپهر به یک باره از جا پرید

نیما؟ راستی نیما کجاست؟

محمدسجاد سری به چپ و راست تکان داد و نگاه بی‌فروغش را به درب اتاقی دوخت که چند دقیقه پیش آقای ترابی، وکیل پدر سپهر وارد آن شده بود. سپهر هم که تازه متوجه شده بود در چه گردابی گرفتار شده اند، در سکوت کنارش ایستاد. احساس می‌کرد گذر هر دقیقه در این مکان به اندازه‌ی گذر یک سال است

بالاخره آقای ترابی در را باز کرد و از هر دو دعوت کرد وارد اتاق شوند. اتاق آرامش و سکوت بیشتری از راهروی پر رفت و آمد داشت، آرامشی که کاملا با چهره‌ی مرد پشت میز در تضاد بود. آقای ترابی در حالی که سعی می‌کرد تشویش و اضطراب را از آن‌ها دور کند با لحن آرامی رو به محمدسجاد گفت

من فقط تونستم تلفنی از آقا سپهر بشنوم که چه مشکلی پیش اومده، این‌که صبح بلند شدین و قبل از این‌که بفهمین چه خبره، مغازه‌تون پلمپ شده و الان هم این‌جایی! محمدسجاد جان... جناب سرهنگ می‌گن حدودا هشتاد تا لپ تاپ از مغازه‌ی شما پیدا شده که متاسفانه قاچاقی وارد کشور شدن! و مورد بعدی این‌که امروز صبح مردی به اسم کمال رستمی دستگیر شده که گویا سابقه دار هم هست و به جرم وارد کردن همین لپ تاپ‌ها تحت تعقیب بوده! حالا ازت می‌خوام مو به مو برای ما توضیح بدی که ربط شما به این قضیه چیه و چرا یه چک که مبلغش هم کم نبوده، با اسم و امضای شما تو جیب کمال پیدا شده؟

محمدسجاد با یادآوری چک پلک روی هم فشرد و بعد نگاهش را به مرد پشت میز که آقای ترابی "جناب سرهنگ" خطابش کرده بود دوخت، مردی که با ریزبینی و در سکوت به حرف‌هایشان گوش می‌داد و حرکاتشان را زیر نظر داشت

ما تازه کارمون رو شروع کردیم، از همون روزهای اول هم یه پسر جوون به اسم نیمارو برای شاگردی مغازه استخدام کردیم. تا هم - نظافت کنه هم جنس هارو بالا و پایین کنه. چند وقت پیش نیما گفت یکی از دوستاش داره مغازه‌اش رو جمع می‌کنه و چندتا لپ تاپ... زیر قیمت برای فروش داره

مرد پشت میز بالاخره سکوتش را شکست و میان حرفش آمد

چرا می‌خواست مغازه‌اش رو جمع کنه؟

می‌گفت می‌خواد بره خارج.

خب بقیه‌اش؟

دیروز بعد از ظهر رفتم به آدرسی که داده بود و لپ تاپ‌هارو دیدم. من تک، تک اون لپ تاپ‌هارو با فاکتورهایشون چک کردم، - هیچ مشکلی نداشتم

اخم کم‌رنگی که بین ابروهای مرد جا خوش کرد، نشان از دقت بیشترش بود

از کجا فهمیدی مشکل ندارن؟_

شماره سریالشون رو به سامانه‌ای که برای این کار در نظر گرفته شده فرستادم! گارانتی همه‌شون رو هم چک کردم_

مرد پوزخندی زد و کمی سرش را کج کرد

یعنی می‌خوای بگی تو شماره سریال لپ تاپ‌هایی که ما امروز پیدا کردیم رو به سامانه فرستادی و اونا تاییدش کردن؟_

محمدسجاد نفس عمیقی کشید. مجبور بود از لحن مرد که گویی با یک کودک خطاکار و دروغگو طرف است، چشم پوشی کند

انه... من فقط سی تا لپ تاپ سفارش دادم که هیچ‌کدوم جزو اون لپ تاپ‌هایی که پیدا کردین نبود_

گفتی اسم شاگرد مغازه‌ات چی بود؟_

اینما... نیما وکیلی_

مرد پشت میز با صدای بلند "افشاری" را صدا زد و لحظه‌ای بعد سربازی لاغر اندام، پا کوبان در چهارچوب در ایستاد

کمال رستمی رو بیار این‌جا_

سرباز با احترامی دوباره اطاعت کرد و بیرون رفت. چند دقیقه بعد همراه با مردی که کمال نام داشت و محمدسجاد اولین بار بود او

را می‌دید و نامش را می‌شنید، وارد اتاق شد. کمال دستبند به دست، با خونسردی وسط اتاق ایستاد و نگاه خیره‌اش را به چشمان مرد

پشت میز دوخت. مرد با بی‌زاری نگاهش کرد و با لحنی که اصلاً دوستانه نبود، پرسید

نیما وکیلی می‌شناسی؟_

کمال سری به چپ و راست تکان داد

نه_

محمدسجاد سلطانی چی؟_

نه_

مرد که مشخص بود دل خوشی از کمال ندارد، با توپ و تشر به محمدسجاد اشاره کرد

یعنی این رو نمی‌شناسی؟ پس چکش تو جیبت چی کار می‌کرد؟_

کمال با بی تفاوتی نگاه کوتاهی به محمدسجاد انداخت و دوباره سرجنباند، با کوتاه‌ترین و مختصرترین کلمه پاسخ داد

نمی‌شناسم_

مرد بی حوصله دستی تکان داد و افشاری بلافاصله کمال را از اتاق بیرون برد. بعد کاغذ و خودکاری را تقریباً روی میز پرت کرد و رو

به محمدسجاد گفت

اینا آدرس و شماره‌ی این نیما وکیلی رو این‌جا بنویس_

سپهر نیم نگاهی به محمدسجاد انداخت که سرش پایین بود و هیچ عکس العملی به حرف سرهنگ نشان نداد. برای پیش‌گیری از به وجود آمدن تشنج بیشتر خودش پیش قدم شد و از جا برخاست

!جناب سرهنگ آدرس و شماره‌ی پسره تو رزومه‌ی کاریش هست که دست منه، باید برم خونه بیارمش _

مرد دوباره به همان شکل قبل دستی در هوا تاب داد

!می‌تونید برید _

محمدسجاد که انگار فقط منتظر شنیدن همین جمله بود سریع از جا برخاست و به طرف در رفت، سپهر هم پشت سرش بیرون رفت اما آقای ترابی چند دقیقه بیشتر ماند و با سرهنگ صحبت کرد

!آقای ترابی به محض بیرون آمدن از اتاق به سمتشان رفت و با کلماتی سریع و بی وقفه توضیح داد

باید قبل از تموم شدن وقت اداری وثیقه جور کنیم تا آقای سلطانی رو بازداشت نکنن! فردا صبح اول وقت پرونده می‌ره داسرا و _
!اون جا با جزئیات بیشتری بهش رسیدگی می‌شه

:سپهر تقریباً فریاد زد

!بازداشت برای چی؟ اصلاً چرا گیر دادن به محمدسجاد، مگه من شریکش نیستم؟ _

:ترابی این‌بار کلمات را شمرده تر و با حوصله تر بیان کرد

آقای صابری... تمام شواهد علیه دوست شماست! چکی هم که تو جیب کمال پیدا شده به اسم ایشونه و به همین دلیل ایشون _
متهم ردیف اول هستن. مطمئن باشین از شما هم به همین راحتی نمی‌گذرن! الان لطفاً آرام باشین و به جای وقت تلف کردن به فکر
!وثیقه و آوردن رزومه‌ی نیما باشید

:سپهر با حرص "برو بابایی" نثار ترابی کرد و طرف به محمدسجاد چرخید که آشفته تر از قبل بود

شماره‌ی وکیل بابات رو داری یا زنگ بزنگم از خود فرهاد خان بگیرم؟ _

ترابی که با شنیدن این حرف حسابی دلخور شده بود، چند لحظه نگاه شاکیش را به نیم رخ سپهر دوخت و بعد با قدم‌های بلند از
:کلانتری بیرون رفت. محمدسجاد خیره به رفتن ترابی، سپهر را ملامت کرد

!چرا این جور ی گفتی؟ ناراحت شد! خب راست می‌گه دیگه همه چی علیه منه _

:سپهر عصبی توپید

!به گور باباش خندید که ناراحت شد مرتیکه‌ی بی عرضه. می‌رم بیرون زنگ بزنگم بابات وثیقه بیاره، خودمم می‌رم دنبال رزومه _

امروز چندمه؟ _

:سپهر نا مفهوم نگاهش کرد

!بیست و ششم _

محمدسجاد درمانده دستی به صورتش کشید

بابام دیروز رفته هامبورگ! کارای مهم‌تری داره، نمی‌خوام چیزی بفهمه_

انگشتش را تهدید وار مقابل سپهر تکان داد و تاکید کرد

افهمیدی سپهر؟ نباید چیزی بفهمه! فعلا کسی چیزی نفهمه تا اصل قضیه مشخص شه. نمی‌خوام به گوش داییم برسه_

سپهر ضربه‌ای به زیر دست محمدسجاد زد و سری با تاسف تکان داد

باشه بابا... پس خودم برم دنبال وثیقه_

محمدسجاد نیم‌نگاهی به کمال انداخت که با فاصله‌ی کمی از آنها، با همان بی‌خیالی قبل به دیوار تکیه داده بود. قبل از این که

سپهر قدم بردارد، بازویش را کشید و مانع رفتنش شد

وثیقه نمی‌خواد بیاری، فقط آدرس اون نیمای کلاش رو بیا_

سپهر حیرت زده، کامل به طرفش چرخید

دیوونه شدی؟ می‌خوای امشب رو همونی این‌جا؟_

محمدسجاد با اشاره‌ی ریزی، سپهر را متوجه‌ی کمال کرد

امطمئنم این یارو نیمارو می‌شناسه، باید همونم ته توش رو دربیارم_

سپهر چاره‌ای جز کنار آمدن با خواسته‌های محمدسجاد نداشت، پوفی کشید و راه خروج را در پیش گرفت

محمدسجاد این‌بار با دقت بیشتری به کمال نگاه کرد. شلوار جین رنگ و رو رفته‌ی آبی رنگ گشادی تنش بود با یک بلوز آستین

بلند قهوه‌ای. موها و ریش و سبیل بورش با آن چشمان آبی رنگش، بیشتر محمدسجاد را مطمئن می‌کرد که این مرد نسبتی با نیما

دارد.

چند دقیقه بیشتر از رفتن سپهر نگذشته بود که محمدسجاد را همراه با کمال راهی بازداشتگاه کردند. درب بازداشتگاه که بسته شد

محمدسجاد درنگ نکرد و به طرف کمال هجوم برد، یقه‌اش را چنگ زد و توی صورتش فریاد زد

تو کی هستی؟ نیما کجاست؟_

برای اولین بار در این چند ساعت، چهره‌ی کمال را با حالتی غیر از بی‌تفاوتی می‌دید. انگار کمی شوکه شده بود که آن هم خیلی

دوام نیارود و دوباره بی‌تفاوتی جایگزینش شد

کمال دست محمدسجاد را از یقه‌اش کند و با صورتی جمع شده گفت

بیراخ بابا! (ولم کن بابا) خودت کی هستی؟ نیمارو از کجا می‌شناسی؟_

محمدسجاد چشم درشت کرد و سوالی نگاهش کرد

انیمارو می‌شناسی؟_

سر کمال که به نشانه‌ی جواب مثبت تکان خورد، محمدسجاد دوباره اختیار از کف داد و به سمتش حمله کرد

اعوضی پس چرا اون بیرون دروغ گفتی؟ دستتون تو یه کاسه‌ست، آره؟_

کمال فرزند خودش را از زیر دست محمدسجاد کنار کشید

حالا این قدر بپر به من که همین یه دونه پیره‌ن رو هم تو تنم پاره کنی! دست من و نیما تو یه کاسه نیست، اما معلومه بدجوری _
!تو کاسه‌ی تو گذاشته

با صدای سرفه‌ای که در بازداشتگاه پیچید، هر دو با تعجب به عقب برگشتند. مرد میان‌سال و سبزه‌ای، گوشه‌ای در خودش جمع شده بود و با چشمان خمار نگاهشان می‌کرد. آن قدر ریز جثه بود که هیچ‌کدام متوجه‌ی حضورش نشده بودند، مخصوصاً محمدسجاد که فقط دنبال فرصتی برای تنها گیر انداختن کمال بود. نگاه از مرد گرفت و یک قدم به کمال نزدیک شد. با داد و هوار که دستش به جایی بند نشده بود، باید از راه دیگری وارد می‌شد

بین یارو... من تو رو نمی‌شناسم اما تو به واسطه‌ی همون نیما کلاش من رو خوب می‌شناسی! پس قبل از این‌که بیشتر خودت _
!رو تو هچل بندازی، برو بیرون و بگو که همه چی زیر سر نیماست و من دستی تو این کار نداشتم

کمال با استفهام نگاهش کرد. شناختی از مرد جوان روبرویش نداشت اما از سرووضع و لحن حرف زدنش، به خوبی فهمیده بود که با یک بچه سوسول بالا شهری طرف است. ولی خب، برای رسیدن به نیما باید با این بچه سوسول کنار می‌آمد. آخ اگر دستش به نیما
!می‌رسید

ادایی در آورد و گفت

دمه... قورخدم! (نگو... ترسیدم) مگه دیوونه‌ام تا نفهمیدم تو این وسط چی کاره‌ای و اون نیما بی همه چیز کجاست، برم الکی _
!بگم تو هیچ غلطی نکردی

محمدسجاد عصبی تک خنده‌ای کرد

یعنی الان باید باور کنم تو نمی‌دونی نیما کجاست؟_

کمال که حسابی گیج شده بود نگاهش را بی هدف در اطراف چرخاند. یک چیزی این وسط جور در نمی‌آمد

چهار زانو روی موکت خاک گرفته‌ی بازداشتگاه نشست و به محمدسجاد هم اشاره کرد تا کنارش بنشیند. مرد گوشه‌ی بازداشتگاه،
همچنان با چشمان نیمه بازش حرکاتشان را دنبال می‌کرد

!بیا بشین. بوجور اولمازا! (این جور می‌شه) من که نفهمیدم تو دنبال چی هستی_

محمدسجاد به ناچار کنارش نشست. انگار مساملت‌آمیز صحبت کردن به صرفه‌تر بود

اون چکی که توی جیب تو پیدا شده رو من برای خرید لپ تاپ داده بودم به نیما! چه جور رسیده دست تو؟ کی لپ تاپ هارو _
جاساز کردین؟

جاساز چیه؟ اون لپ تاپ ها مال من بودن اما من تو کار جاساز ماساز نیستم! نیما اون لپ تاپ هارو با چکی که تو بهش داده _ بودی از من خرید، می گفت صاحب کارش لپ تاپ هارو می خواد! حالا تو اومدی این جا خر من رو چسبیدی؟

محمدسجاد تیز نگاهش کرد و براق شد

!من اون چک رو برای سی تا لپ تاپ درست و حسابی کشیده بودم، نه هشتاد تا لپ تاپ قاچاق_

خنده‌ی کمال دندان های زردش را به نمایش گذاشت تا محمدسجاد با انزجار صورتش را عقب بکشد

واسه همینه که می گم نیما گذاشته تو کاسهات دیگه! زهرش رو ریخته و بعد جفتمون رو لو داده. امروز صبح رفته بودم چک رو _ نقد کنم که گرفتم! به خاطر همین دردمنا من هیچ وقت چک قبول نمی کنم، منتها فکر کردم چون نیما بچه محل و هم داهاتیمه! می تونم بهش اعتماد کنم. مگه دستم بهش نرسه... می برم مثل بچه گیاش آویزونش می کنم تو طویله

!این اراجیف رو نگه دار واسه خودت. تو و اون بچه محلت، به وقتش بدجور به سزای عملتون می رسین_

کمال در مقابل چشمان متعجب محمدسجاد بلند، بلند شروع به خندیدن کرد. در آخر با تک سرفه‌ای خنده‌ی مسخره‌اش را جمع کرد و گفت

!ناموسا، نافریم سوسولی حرف می زنی_

بعد در حالی که صدایش را بم کرده و ادای محمدسجاد را در می آورد، تکرار کرد

!به سزای عملتون می رسین_

محمدسجاد نگاه ناامیدش را به مرد گوشه‌ی بازداشتگاه که در حال چرت زدن بود دوخت. گیج شده بود. اگر حرفهای کمال حقیقت داشت، هر دو بدجور از نیما بازی خورده بودند. نمی توانست به مرد کنار دستش اعتماد کند، زیادی خونسرد بود و این خونسرد بودن یا از جدید نبودن این مکان برایش نشأت می گرفت یا از خیال راحتش بابت این که به زودی از این گرفتاری خلاص می شود

تمام طول شب خودش را لعنت می کرد که چرا اجازه نداد سپهر برای آزادیش وثیقه بیاورد. برعکس دو مرد دیگر که خروپفشان کل اتاق سرد و نور را در بر گرفته بود، او حتی برای لحظه‌ای نتوانست پلک روی هم بگذارد

فردای همان روز، بر خلاف شبی که برایش به اندازه‌ی یک قرن گذشته بود، همه چیز به طرز عجیبی سریع پیش می رفت. طبق گفته‌ی ترابی به دادسرا احضار شدند و بعد هم دادگاه

سپهر آرام و قرار نداشت. تمام تلاشش برای پیدا کردن نیما بی نتیجه مانده بود. وقتی با یک مامور به در خانه‌ی نیما رفته بودند، متوجه شدند که خانه دو هفته‌ای است به شخص جدیدی فروخته شده است. به مغازه‌ای که محمدسجاد لپ تاپ ها را در آنجا دیده بود هم رفته و با یک مغازه‌ی خالی مواجه شده بودند. به هر جا رفته بود به در بسته خورده بود. حتی دوربین های مغازه هم حرفی برای گفتن نداشتند، کابل اصلی اتصالی کرده و درست همان شب تمام دوربین ها سوخته بودند

بعد از صدور حکم، جواب تمام تلاش های ترابی شده بود وقت دادگاهی که توانسته بودند مجدداً برای دو هفته‌ی دیگر بگیرند

هیچ مدرکی برای اثبات این که نیما در این جریان دست داشته، وجود نداشت و دادگاه دلیل کافی برای تعقیب و پیدا کردن نیما نداشت. کمال هم به هیچ وجه اسمی از نیما نیاورده بود و ادعا کرده بود اولین بار است که این اسم به گوشش می‌خورد. محمدسجاد عاصی شده از این همه دویدن و به هیچ جا نرسیدن، خودش را روی نیمکت پلاستیکی راهروی دادگاه پرت کرد. دستبند بند شده به میچ دستانش بیشتر از هر چیزی عذابش می‌داد. صدای سپهر را از کنارش شنید.

محمد لاج نکن بذار به بابات خبر بدم زودتر بیاد این جریان رو جمع کنه! می‌دونی اگه بیاد و بدونه تو یه شب تو بازداشتگاه _
...موندی و ما چیزی بهش نگفتیم، زمین و زمان رو بهم می‌دوزه؟! اگه جریمه پرداخت بشه

محمدسجاد پرخاشگرانه حرف سپهر را برید

بس کن سپهر! یه قرون دو هزار که نیست، حداقل پنج برابر پول اون هشتاد تا لپ تاپ لعنتی رو باید بدیم برای جریمه. مریضم _
!مگه؟

سپهر از روی صندلی بلند شد، مقابلش زانو زد و دستانش را گرفت

!من مطمئنم بابات حاضره دو برابر این پول رو بده ولی تو دیگه پات به بازداشتگاه باز نشه، زندان که جای خود داره _
محمدسجاد، سپهر را پس زد و از جا برخاست

تو رو خدا یه کم فکر کن سپهر! مگه من مشکلم جور کردن پولَه؟! با پرداختن اون جریمه یعنی من به جرم نکرده اعتراف کردم! چه _
من برم زندان و چه با پول آزاد شم این ماجرا به گوش همه می‌رسه! تو فقط یه لطفی کن و اون نیمای گور به گور شده رو پیدا کن،
!منم با این کمال حالا، حالاها کار دارم

سپهر درمانده از این همه یک‌دندگی محمدسجاد، "نوچی" کرد و سرپا شد

گرفتار بد مخمصه‌ای شده بودند، چشمش اصلاً آب نمی‌خورد از دست ترابی کاری بریاید. مرد زیادی اتو کشیده‌ای بود که دور زدن قانون اصلاً در کارش نبود. دیروز هم به اجبار چون دستش به جایی بند نبود با او تماس گرفته بود. حتی پدرش هم که ماجرا را فهمیده بود توصیه کرده بود زودتر با آقای مرادی، وکیل فرهاد، تماس بگیرند. وکیلی که مهارتش شهرت عام و خاص بود. حق با محمدسجاد بود، باید خودش دست به کار می‌شد برای پیدا کردن نیما، خورده حسابشان به شدت شخصی بود و باید به دور از چشم پلیس و قانون تسویه حساب می‌کرد

محمدسجاد چندساعت بعد بنا به حکم دادگاه، به دلیل عدم پرداخت جریمه‌ی نقدی، هم پای کمال به زندان منتقل شد. و تنها
اتفاق باب میلش در این چند وقت اخیر، هم سلولی شدنش با کمال بود

اولین شبی که در زندان گذراند، صد برابر وحشتناک تر از شبی بود که در بازداشتگاه گذشت. جمعیت زیاد، صداهای ناخوشایند و بوی نامطبوعی که کل فضا را در بر گرفته بود، در کنار محیط بیش از حد غریب و تا حدودی خوفناک، کافی بود تا بدترین و مزخرف‌ترین شب عمرش رقم بخورد

به شب‌های قبل فکر می‌کرد، شب‌هایی که حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد کارش به بازداشتگاه و زندان و شب زنده‌داری بین یک مشت قلچماق بکشد. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد. یک ضرب سر جایش نشست و "وای" خفه‌ای گفت. چه طور دفتر و

خاطرات را فراموش کرده بود! یعنی مریم تمام این مدت در کنار فرزند دیگرش بود که می‌گفت به آرامش رسیده است؟ پس جایگزینی که برایش پیدا شده بود خیلی بهتر از آن چه که فکر می‌کرد، بود. با تمام گرفتاری های حال حاضرش، سر درآوردن از تمام اصرار آن دفتر پر ماجرا، اولویت اول زندگیش بود. باید در اولین فرصت به سپهر می‌گفت دفتر را برایش بیاورد.

نسی نی؟ (چته؟) خواب دیدی؟_

صدای خوابالود و زمزمه وار کمال بود که تختش روبروی تخت محمدسجاد و مماس با دیوار سمت راست سلول بود. محمدسجاد چشم چرخاند و برق چشمان آبی رنگش را در تاریکی تشخیص داد، مثل خودش پیچ، پیچ‌کنان و با کنایه گفت: انه... داشتم برای خودم داستان جنایی تعریف می‌کردم یهو به جای پرهیجانش رسیدم_ کمال دم عمیقی گرفت

به خاطر این بوییه که تو فضا پیچیده! این جا چون همه تحت فشارن، همه جا بوی جنایت می‌ده_

پیچ، پیچ کردنشان صدای هم سلولی دیگرشان را بالا برد

! آه باز دوتا تازه وارد آوردن انداختن این جا ما تا صبح خواب نداریم از دست وزوز کردنشون_

کمال خودش را کش داد و لگدی به مردی که این حرف را زده بود زد

امن تازه واردم الاغ؟ مثل تو گنه نشدم بچسبم این جا، اما می‌رم و میام_

صدای "هیس" گفتن شاکی هم سلولی های دیگرشان، فرصتی برای جروبخت بیشتر نداد. محمدسجاد سری با افسوس تکان داد، مثل این که در این مکان تازه وارد بودن یک نقص بزرگ بود. دوباره دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت. بی خبری از مادرش، نبود پدرش، چیزهایی که در دفتر خوانده بود و حالا هم نارو زدن نیما و زندان افتادنش، نمی‌دانست اول باید گره از کدام مشکل باز کند. ذهنش هم بی‌کار مانده بود و مدام تصویر مرتضی را با نگاه پیروزمند، مقابل چشمانش نقاشی می‌کرد

صبح دیر تر از همه برای هواخوری بیرون رفت. با نگاهی سریع محوطه را پایید و کمال را تنها، ایستاده در سایه دیوار یافت. آرام، آرام به سمتش قدم برداشت و با هر قدم، کلمات را در ذهنش حلاجی کرد تا کوبنده تر و موثر تر تحویل کمال دهد. باید تا آمدن پدرش، هر طور که شده از این مردک بی عار و بی‌کار حرف می‌کشید. یقین داشت پدرش به محض آگاه شدن از این موضوع جریمه را پرداخت و او را از این مخمصه خلاص می‌کند، آن وقت دیگر هرگز دستش به نیما نمی‌رسید

کنار کمال ایستاد و گلویی صاف کرد

...ببین کمال، تو خودت می‌دونی من بی گناهم و زیاد این جا نمی‌مونم_

با تک خنده‌ی کمال حرفش را نصفه رها کرد و اخمی روی چهره نشانند

اون پیرمرد رو می‌بینی اون گوشه نشسته داره کتاب می‌خونه؟_

محمدسجاد رد انگشت اشاره‌ی کمال را گرفت و به مردی با موهای جوگندمی رسید که کتاب قرآن کوچکی دستش بود. برعکس همه که در جست و جوی سایه بودند، زیر نور آفتاب نشسته و غرق خواندن قرآن بود. قیافه‌اش افتاده تر از حد معمول بود اما پیرمرد نبود.

!خب؟_

از زیرزمین خونه‌اش دو کیلو هروئین کشیدن بیرون. مال خودش نبود مال یه دونه پسرش بود! اما چون فکر می‌کرد پسرش جوونه و _ خودش به اندازه‌ی کافی عمر کرده، جرم رو گردن گرفت. ابد خورده بهش، به قول خودش بی‌گناهی اما ده ساله این‌جاست و آخر هم اجنازه‌اش از این جا می‌ره بیرون

نگاه محمدسجاد روی پیرمرد خشک شد و هرچه لعن و نفرین بود در دل نثار پسر سنگ‌دلش کرد. پسری که لابد الان خودش پدر شده بود. ممکن بود برای مرد حکم اعدام صادر کنند، باز هم پسرش می‌توانست خوش و خرم زندگی کند و اجازه دهد پدرش به آتش گناه او بسوزد؟

:صدای کمال میان افکارش نشست

یا اون پسر که زانوهایش رو بغل کرده رو می‌بینی؟_

.محمدسجاد به سختی نگاه از مرد کند و به پسری که کمال می‌گفت داد

پسری که به طرز بیمارگونه‌ای لاغر بود و روی زمین سرد نشسته بود، چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشته بود و جوری اطرافش را زیر نظر داشت که گویی از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید

اسمش جواده، جرمش دزدی. اولین بارش بوده، می‌خواست به ضبط ماشین یه بابایی رو بزنه که گیر افتاده! سه ماه حبس خورده و _ الان یک ماهه که این‌جاست. حالش رو می‌بینی؟ شده عروسک دست قلچماق‌ای این‌جا و هر شب دست به دست می‌چرخونش! پسرای کم سن و سال مثل اون، این‌جا اصلاً آدم به حساب نمیان. توام اگه این قد و هیكل رو نداشتی به خاطر قیافت الان کلاهی! پس معرکه بود، فرقی هم نمی‌کرد یه شب این‌جا باشی یا یه ماه! حالا اون یارو رو ببین که خوش و خرم داره والیبالی بازی می‌کنه نفس محمدسجاد بند آمده بود. باور این یکی از توانش خارج بود. عصبی چنگی به موهایش انداخت و به طرف کمال برگشت

!اینارو می‌گی که چی؟_

گوش کن، آخریشه! اون یارو هم تو کار شیشه و کراک بوده. یه شب که زیاد می‌زنه و توهم برش می‌دازه، زنش رو خفه می‌کنه و _!بچه‌ی سه سالش رو از ساختمون پنچ طبقه پرت می‌کنه پایین

نگاه محمدسجاد با بهت بین مردی که با خنده‌های بلند به توپ ضربه می‌زد و صورت جدی کمال، در گردش بود. کمال خیره‌ی صورتش شد و خنده‌ی تلخی کرد

اما چون تو حال طبیعی نبوده دو ماه دیگه قراره آزاد شه! می‌فهمی چی می‌گم؟ این‌جا گناهکار و بی‌گناه نداریم، اتفاقاً هر چه _!قدر بی‌گناه تر باشی بیشتر می‌سوزی! پس بی‌خودی برای من تعیین تکلیف نکن که کی از این‌جا می‌ری بیرون

محمدسجاد با آشفتگی چندبار دست روی صورتش کشید. از بی عدالتی های دنیا بی خبر نبود و می دانست گاهی سر بی گناه هم بالای دار می رود، اما هر چه می کرد نمی توانست حال جوادی را که از همین جا هم می توانست لرز تنش و ترس لانه کرده در نگاهش را ببیند، درک کند. بی شک مرگ حال بهتری از حال و روز جواد داشت

کمال همان طور که با حرف هایش او را به یک باره به قعر جهنم فرستاده بود، با جمله ای بعدیش انگار دست دراز کرد و بیرونش کشید.

اسپر دم بچه ها نیما رو پیدا کنن_

با چشمان باریک شده و پر از شک نگاهش کرد

ابه کدوم بچه ها سپردی دقیقا؟ تو که از دیروز پیش من بودی_

کمال نیشخندی زد و دوباره دندان های زردش را به رخ کشید

ابه اونش کار نداشته باش، من اتفاقا این تو بیشتر از وقتی که آزادم می تونم کارم رو راه بندازم_

چرا باید باور کنم از نیما خبر نداری؟_

کمال از بیخ چشم نگاهش کرد

می خوای باور کن می خوای باور نکن! نمی دونم نیما با تو چه خورده حسابی داشته که این جور باهات صاف کرده اما بد خطایی _
کرده پای من رو کشیده وسط. می دونی اون لپ تاپ ها چه قدر برای من آب خورده بود؟ نیما حتی اگه مرده باشه هم از گور
امی کشمش بیرون و تلافی این نامردیش رو سرش درمیارم

تا محمدسجاد لب از لب باز کند، کمال چشم و آبروی آمد و زیر لب گفت

انوجه های دایی دارن میان این جا_

محمدسجاد با تعجب سرچرخاند و سه مرد سیبل کلفت را دید که با قدم های بلند به سمتشان می آمدند

دایی کیه؟_

به قول اینا، بزرگ این جاست! بین حواست باشه پیش اینا سوسولی حرف زدنت رو جمع کنی، سزای عمل و بی گناهی رو نگه دار _
اواسه خودت. به نفعته جواب اینارو جوری بدی که برن و پشت سرشون رو نگاه نکنن

محمدسجاد حسابی گیج شده بود، فرصتی هم نداشت برای درک موقعیت پیش آمده. آدم های دایی در چند قدمیشان ایستادند و
یکی از آنها با صدای زمختش محمدسجاد را مخاطب قرار داد

اراه بیفت بچه، دایی کارت داره_

با شنیدن لفظ "دایی" لبخند پر حرصی زد. کم بیرون از دست دایی خودش کشیده بود، حالا هم باید با دایی یه عده آدم گردن کلفت
سروکله می زد

داییتونم با خودتون آوردین این جا مگه؟ بیزینس خانوادگیه؟_

کمال پق زیر خنده زد و یکی از نوچه ها که متوجهی حرف محمد سجاد نشده بود، با اخم های درهم رخ به رخش ایستاد

چه زری زدی؟ فحش خانوادگی می دی چاقال؟_

کمال چشمانش را در کاسه چرخاند و با یک دست مرد را به عقب هول داد

بکش عقب بابا... این کلا حرف زدنش این جوریه، به تجارت می گه بیزینس! چیه، باز داییتون تازه وارد دیده دور برداشته؟_

مرد با بدبینی عقب کشید و بی توجه به کمال، رو به محمدسجاد گفت

اراه بیفت، دایی باهات حرف داره_

محمدسجاد به کمال نگاه کرد و با تایید او همگی به طرف ساختمان زندان راه افتادند. میان راه کمال نگاه تاسف باری به

محمدسجاد انداخت و غر زد

یعنی کشتی من رو با این حرف زدنت! بیزینس رو از کجا آوردی آخه؟! خوشت میاد آتو دست اینا بدی_

محمدسجاد تمام نق زدن ها و توصیه های کمال را نشنیده گرفته بود و با کنجکاوی دنبال نوچه ها حرکت می کرد تا زودتر با ملکه ی

عذاب جدیدش یا همان دایی ورژن زندان، آشنا شود

بند ها را یک به یک رد کردند و محمدسجاد به خوبی متوجهی نگاه های کنجکاو، گاهی ترسان و گاهی مشکوک زندانی ها شده بود

که آن ها را با چشم دنبال می کردند. با ایستادن نوچه های دایی متوجه شد به سلول مورد نظر رسیده اند. از نگاه سه مرد خواند که

باید قبل از بقیه داخل شود و همین کار را هم کرد. به محض ورودش با نگاهی سر سری سلول را از نظر گذراند، در و دیوارش تزیین

شده بود با انواع تسبیح و کار دستی های دیگر زندانی ها. بارزترین تفاوت هم از نظرش میز چوبی چهار گوش وسط سلول بود که

در هیچ سلول دیگری مشابه آن را ندیده بود. و در آخر نگاهش رسید به مردی با موهای یک دست سفید و سبیل های پر پشت.

حدسش سخت نبود که این مرد همان دایی باشد. روی یک چهارپایه ی چوبی پشت میز نشسته بود و هم زمان با هورت کشیدن

چایش، از بالای چشم به او نگاه می کرد. در ضمیر ناخودآگاهش همیشه مردهایی با موهای یک دست سفید را آرام و مهربان با یک

لبخند ملیح تصور می کرد، اما مرد پیش رویش با آن عرق گیر دور گردنش و نگاه تند و تیزش تمام تصوراتش را برهم زده بود. سبیل

های تاب دار و طرز نشستن مرد به لات های چاله میدان می خورد تا پیرمرد مهربان تصورات محمدسجاد

بدون این که منتظر تعارف یا دستور کسی بماند، روی تک چهارپایه ی خالی روبروی دایی نشست و حس کرد با این حرکتش نگاه مرد

تیزتر شد

کارم داشتن؟_

دایی بدون این که نگاه از او بگیرد، چایش را تا ته نوشید. گوشه ی عرق گیر را روی سبیل های مرطوب شده اش کشید و بعد با

صدایی که به طور اغراق آمیزی سعی می کرد بم تر از حد معمول باشد تا ابهتش را بیشتر به رخ بکشد، پرسید

اجرمت چیه؟_

نگاه محمدرسجاد لوجوانه خیره‌ی مردمک‌های مودی دایی شد.

بعید می‌دونم آمارم رو نگرفته باشین.

دایی از گوشه‌ی چشم‌نگاهی به کمال انداخت

ابرات پاپوش دوختن.

لحن خبری مرد ابروهای محمدرسجاد را بالا برد. با جمله‌ی قبلش، قصدش فقط یک دستی زدن به دایی و طفره رفتن از جواب دادن بود اما انگار دایی بیش‌تر از خودش، از زیر و بم پرونده‌اش مطلع بود. با سکوت محمدرسجاد باز دایی بود که به حرف آمد

ابه گوشم رسیده که پادوی مغازه‌ات بهت نارو زده و تو هم دنبالش.

نگاهی بین کمال و محمدرسجاد رد و بدل شد که از چشمان تیزبین دایی دور نماند

آره... احتمالا تا یکی دو روز دیگه پیداش می‌کنن.

امن ابرات پیداش می‌کنم، اما قبلش باید یه کاری واسه‌ام انجام بدی.

صدای پوزخند کمال در گوش محمدرسجاد نشست تا او بفهمد هیچ چیز به این خوبی که می‌بیند نیست

چه کاری؟

پاسخ سوالش، سوالی دیگر بود

بابات تاجرِه؟

مردی که در حیاط به محمدرسجاد پریده بود، با شنیدن این حرف با قلدری جلو آمد

دیدی بی‌زینس خانوادہ‌ی خودته چاقال؟

با نگاه غضبناک دایی، مرد خیلی زود عقب کشید تا محمدرسجاد دوباره دوئل چشمیش را با دایی از سر بگیرد

اخب؟

تاجر فرش هم هست! من یه باری دارم که تو ترکیه گیر کرده، به بابات پیغام بفرست بگو اون بار رو برای من رد کنه! یک ساعت

بعدهش پادوی مغازه‌ات پشت میز بازپرس نشسته و مثل بلبل داره به کرده و نکرده‌اش اعتراف می‌کنه

محمدرسجاد جسورانه کمی خم شد و صورتش را نزدیک‌تر برد

چرا فکر کردی به خاطر دو روز زودتر آزاد شدنم، از بابام می‌خوام زیر دست تو بشه؟

بابات اصلا قرار نیست کاری انجام بده! فقط این دفعه که خواست فرش وارد کنه، به کامیون‌هاش می‌گه یه سری هم به ترکیه

بزنن و یه ساعتی اون‌جا استراحت کنن. آب از آب تکون نمی‌خوره! جنسای من جووری قاتی بار کامیون‌ها می‌شن که حتی راننده‌ها

اهم نفهمن چه خبره

محمدسجاد بی معطلی از جا برخاست و مصمم تر از قبل در نگاه مرد خیره شد و برنده‌تر از قبل کلمات را به زبان آورد:
من برای پیدا کردن نیما به کمک تو یا هیچ کس دیگه‌ای احتیاج ندارم. توی خواب ببینی که حتی یک کلمه از حرفات به گوش بابام _
اُبرسه

یکی از نوچه‌ها خشمگین از لحن تند محمدسجاد با قدم‌های بلند به سمتش آمد. اما دستی که برای گرفتن یقه‌ی محمدسجاد دراز کرده بود با یک حرکت اسیر دست کمال شد. کمال با یک فشار دستش را پیچاند و پشت سرش ایستاد، صورت جمع شده از درد مرد را به میز چسباند و کنار گوشش غرید:
امثل این‌که دستت به تنت زیادی کرده _

در آن گیر و دار و در مقابل چشمان به خون نشسته‌ی دایی، محمدسجاد با این حرف کمال خنده‌اش گرفت
اباید بگی سرت به تنت زیادی کرده _

کمال چشم غره‌ای رفت و فشار بیش‌تری به دست مرد وارد کرد
اُبه سرش چی کار دارم؟ مگه می‌خواست گازت بگیره _

فریاد از سر درد مرد باعث شد کمال ره‌ایش کند. قبل از این‌که از سلول خارج شوند صدای خش دار دایی در گوششان نشست
بیش‌تر فکر کن بچه جون، مجبورم نکن بلایی سر نیما بیارم که تا عمر داری دستت بهش نرسه _

کمال فرصت نداد تا محمدسجاد واکنشی به این تهدید دایی نشان دهد، بازویش را کشید و باهم بیرون رفتند
میان راه محمدسجاد به یک باره ایستاد و طرف کمال چرخید. کمال جاخورده از این مکث ناگهانی، سوالی نگاهش کرد
چرا بهم کمک می‌کنی؟ _

اُتو برای پیدا کردن نیما من رو لازم داری و منم تو رو! پیدا کردنش با منه اما تو باید به رفیقات اون بیرون بسپری به حرف بیارنش _
محمدسجاد انگار به شنیده‌هایش شک داشت که ناباور پرسید

نیما رو پیدا می‌کنی و بعد به من تحویلش می‌دی؟! چرا؟ _

من که خبر ندارم خورده حساب شما چی بوده! تو باید ازش حرف بکشی و بعدم بفرستیش این‌جا تا منم حسابم رو باهاش تسویه _
اُکنم! نیما خیلی خوب می‌تونه جای جواد رو بگیره

صورت محمدسجاد درهم رفت

اُپس چرا نداشتی با دایی راه پیام که زودتر پیدااش کنه؟ همکار هم که هستین _

کمال چپ، چپ نگاهش کرد

واقعا فکر کردی دایی راه میوفته نیما رو واسه تو پیدا کنه؟ تنها منفعتی که از دایی به تو می‌رسه اینه که بابات رو بیاره این‌جا تنها _
!نباشی

محمدسجاد پوفی کشید و نگاهش را بی هدف در اطراف چرخاند. یادآوری جواد حسابی اعصابش را بهم ریخته بود

اگه تهدیدش رو عملی کنه چی؟_

کمال ابروهایش را بالا انداخت و با شرارت " نوچی" گفت

!دایی فعلا منتظر جواب توعه، تا اون موقع نیما تو چنگ خودمونه_

نگاه متفکر محمدسجاد بی هیچ حرفی خیره‌ی کمال شد و لب زیرنش اسیر دندان هایش شد

چوخ فیکر آلمه! (خیلی فکر نکن)... بهتره هرکاری از دستت برمیاد انجام بدی تا زودتر از این‌جا بری بیرون! هرچه قدر بیشتر _
!می‌گذره این قضیه هم بیشتر تر گره می‌خوره

با لحن جدی و هشدارگونه‌ی کمال، ترسی غریب در وجود محمدسجاد رخنه کرد. خبر داشت که زندان با تمام دیوارهای بلند و
حفاظت‌های امنیتی، گاهی آنقدر بی دروپیکر می‌شود که بدون هیچ ردی، سر کسی را گوش تا گوش ببرند و هیچ‌کس خبردار
نشود.

اولین ملاقاتش سپهر بود که بعد از چند روز دوندگی، توانسته بود به دیدنش بیاید

با مکثی کوتاه بعد از سپهر گوشی را برداشت و با شنیدن گله و شکایت‌های پشت سر هم رفیقش، لبخندی از روی دلتنگی زد

خط خطیتم داداش... خوبی؟ پوستم کنده شد تا تونستم وقت ملاقات بگیرم! یه کاره گیر دادن فقط اقوام درجه یک حق ملاقات _
...دارن! یعنی اگه مرادی نبود

!گوش محمدسجاد تیز شد و میان حرف سپهر آمد

مرادی؟ کدوم مرادی؟_

سپهر که تازه متوجه شده بود چه بندی را آب داده، محکم لب‌گزید. آنقدر از دیدن محمدسجاد هیجان زده بود که یادش رفته بود
نباید اسمی از مرادی ببرد. سکوت سپهر کافی بود تا محمدسجاد جواب سوالش را بگیرد و گله‌مند نگاهش کند

!قرارمون چی بود سپهر؟ قرار بود بابام نفهمه_

!سپهر شتاب‌زده شروع به توجیه کرد

نه... بابات خبر نداره! من فقط با مرادی حرف زدم و ازش خواستم تا بابات برنگشته چیزی بهش نگه. خودشم موافق بود اتفاقا، _
می‌گفت کارهای هتل واجب‌تره و کسی هم نیست جای بابات رو اون‌جا بگیره! از ترابی آبی برای ما گرم نمی‌شد، اصلا اگه مرادی
!نبود نیما رو پیدا نمی‌کردیم که

محمدسجاد هیجان زده خودش را به شیشه نزدیک‌تر کرد

اینمارو پیدا کردین؟_

سپهر سر تکان داد، برعکس محمدرسجد هیچ هیجانی بابت این موضوع نداشت و همین دل محمدرسجد را لرزاند که خبر های خوبی در راه نیست

سپهر نگاه دزدید و همانطور که انگشتش را روی حفاظ پایین شیشه بازی می داد، گفت

در واقع از اول هم جلوی چشممون بود و ما ندیدیمش! مامانش اینارو فرستاده داهاتشون و خودش هم تو همون پاساژ قائم، _
طبقه ی بالای مغازه ای که تو رو برده بود، یه مغازه گرفته و اون جا کار می کنه

محمدرسجد ضربه ای به شیشه زد تا با این کار نگاه سپهر را دوباره سمت خود بکشد

او پاساژ قائم مغازه گرفته؟! چه جوری؟ نکنه پادویی میلیونرش کرده و ما خبر نداریم _

واسه ما هم این موضوع خیلی عجیب بود. اما وقتی ازش بازجویی کردن معلوم شد خونه اشون رو فروخته و با پولش اون جا رو _
خریده! اما می دونی... یه چیزی بازم این وسط عجیبه

چین عمیقی میان ابروهای محمدرسجد جا خوش کرده بود. چند لحظه در سکوت حرف های سپهر را با خودش مرور کرد، حالا او هم
مثل چند دقیقه قبل سپهر، نا امید بود

دیگه چیز عجیبی نمی مونه که! مثل این که باید از یکی دیگه کمک بگیرم _

حرف های آخر را انگار داشت برای خودش می گفت. غرق در فکر بود که حرف بعدی سپهر به افکارش پایان داد

بین، بازپرس پرونده خیلی زود قانع شد و یه جورایی با آزاد کردن نیما این پرونده رو از سر خودش باز کرد! اما من و مرادی هنوز _
اپی گیر قضیه هستیم

اپی گیری نمی خواد دیگه، هیچ مدرکی علیه ش نیست _

گوش کن... روز اول که من از مرادی کمک خواستم ازم خواست ببرمش خودش هم اون مغازه رو تو پاساژ بینه تا بهتر تو روند _

پرونده قرار بگیره. باهم رفتیم و با کمی پرس و جو فهمیدیم نیما اون مغازه رو فقط برای یک روز اجاره کرده بوده! بیش تر که

تحقیق کردیم و به یکی دو تا از مغازه دار ها مشخصات نیما رو دادیم، یکیشون نیما رو شناخت گفت یکی با همین مشخصات تازه

طبقه ی بالا مغازه خریده! خلاصه، رفتیم بالا و نیما رو پیدا کردیم، با دیدن مغازه ی پرو پیمونش حدسش سخت نبود لپ تاپ هایی که

به تو نشون داده همون جنسای مغازه ی خودش بوده! اصلا از دیدن من جا نخورد و برعکس خیلی هم خونسرد بود. حتی وقتی

مرادی ازش خواست بیاد با بازپرس حرف بزنه هیچ مخالفتی نکرد! بعد از اون ما افتادیم دنبال این ماجرای فروش خونه و فهمیدیم

خونه ای که نیما ادعا می کنه با پول فروشش اون مغازه رو خریده، یه خونه ی کلنگی تو پایین شهره! پول خرید مغازه ی نیما چندین

برابر قیمت اون خونه است و جالب این که نیما تونسته اون خونه رو دقیقاً چندین برابر قیمت بفروشه

نگاه گیج محمدسجاد چند لحظه روی دیوار سفید رنگ پشت سر سپهر چرخ خورد تا بالاخره توانست شنیده هایش را سروسامان دهد.

یعنی خیلی اتفاقی یکی پیدا شده و اون خونه رو چندین برابر قیمت اصلیش خریده؟_

درخشش چشمان سپهر را دید و هیجان زده حدس بعدیش را به زبان آورد

اینما تنها نبوده؟ پول اون خونه یا درواقع پول خرید اون مغازه یه جور دستمزد بوده_

سپهر سر تکان داد

درسته! مرادی عمدا این شکایات رو پیش بازپرس نگفت تا اول خودمون به جواب برسیم، یعنی همون آدم اصلی_

قلب محمدسجاد مچاله شد. جوابی که سپهر از آن حرف می‌زد، می‌توانست تلخ ترین حقیقت عمرش باشد. مغموم زمزمه کرد

افکر کنم همه‌مون می‌دونیم کی پشت این ماجراست_

سپهر چشمان به غم نشسته‌ی رفیقش را دید و سعی کرد با تغییر مسیر گفت و گو، حال و هوایش را بهتر کند

بی‌خیال... زود قضاوت نکن! از خودت چه خبر؟ یه کم پول و لباس دادم بهت بدن، چیز دیگه‌ای لازم نداری؟_

محمدسجاد با یادآوری موضوعی سریع سرش را بالا گرفت

اچرا، دفتر خاطرات مامانم تو خونه روی میزه، حتما تا فردا برام بیارش_

سپهر چهره درهم کشید

اول کن توروخدا، واقعا الان وقت خاطره خوننده؟_

قضیه‌اش مفصله سپهر، تو از همه چیز خبر نداری! فقط تا این حد بدون که مامانم الان پیش برادر یا خواهر ناتنی منه! خوندن_

اون دفتر و گرفتن جواب سوال‌هام، برای من خیلی مهم‌تر از حل این پرونده‌است

سپهر مشتاقانه و با کنجکاوی پرسید

خواهر و برادر ناتنی؟ خاله مریم دوباره ازدواج کرده؟_

انه، قبلا ازدواج کرده بوده! این رو هم از همون دفتر فهمیدم. با همون محمدی که گفتم دوست صمیمی دایی مرتضی بوده_

با جاری شدن اسم مرتضی روی زبانش، دوباره حالش گرفته شد و اخم مهمان صورتش شد

با تمام شدن وقت ملاقات، کوتاه با سپهر خداحافظی کرد و تا لحظه‌ی آخر که گوشی‌ها قطع شوند، چندین و چندبار تاکید کرد دفتر

را زودتر به دستش برساند

در سالن غذاخوری نشسته و منتظر غذا بودند که محمدسجاد ماجرای پیدا شدن نیما و فروش خانه را برای کمال تعریف کرد. البته

این‌که فکر می‌کند داییش این پاپوش را برایش دوخته است را فاکتور گرفت و ترجیح داد هم‌دست نیما را یکی از دشمنان کاری

پدرش معرفی کند. اصلا برایش خوشایند نبود که با آمدن اسم مرتضی و کنجکاوای کمال، مجبور به صحبت از نورا و اختلافات خانوادگی شود. با اتمام حرف هایش، کمال با جاخوردگی دستش را مشت کرد و روی دهانش گذاشت

!... من می‌گم این پسره عرضی این کارهارو نداره ها، پس از یه کله گنده خط گرفته _

!دستمزدش هم اونقدری دهن پر کن بوده که پی همه چیز رو به تنش بماله _

کمال دستانش را روی سینه گره زد و به پشتی صندلی تکیه داد. با نگاهی طولانی سر تا پای محمدسجاد را از نظر گذراند و کج خندی زد

.تو هم کم کسی نیستی ها! به خاطر یه زندان افتادنت این همه پول اینور و اونور می‌شه _

محمدسجاد چشم درشت کرد

!پس شانس اوردم پیشنهاد رو به تو ندادن، وگرنه به زندان افتادنت قانع نمی‌شدی و سرم رو زیر آب می‌کردی _

:کمال با صدای بلند خندید و در کمال پرویی تایید کرد

!چرا که نه! من به خاطر یه قرون دوهزار نصف عمرم رو زندان بودم _

صداقت کمال کمی به نظر محمدسجاد عجیب می‌آمد. این مرد با تمام صداقتش، خطرناک و مرموز هم بود. محمدسجاد با زیرکی گفت

!خب یه سری به دایی بز، شاید پیشنهاد خوبی برات داشته باشه _

:کمال "نوچی" کرد

!من هیچ وقت با نالوطی ها آپم تو یه جوب نمی‌ره _

چرا نالوطی؟ _

دایی با قدرتی که این جا داره می‌تونه خیلی از مشکلات رو حل کنه، مثلا می‌تونه امثال جواد رو راحت نجات بده. اما برای _
!محکم‌تر کردن جای پای خودش داره باج می‌ده

با آمدن غذا بینشان سکوت برقرار شد

نگاه محمدسجاد خیره‌ی لوبیا پلوی بی رنگ و بوی مقابله بود و فکرش درگیر حرف‌های چند لحظه پیششان. از دید کمال نالوطی ها را می‌سنجید. تمام دایی هایی که تا کنون شناخته بود نالوطی از آب درآمد بودند! مرتضایی که برای به کرسی نشاندن حرف خودش حاضر شده بود اعتبار و آینده‌ی خواهر زاده‌اش را زیر سوال برد هم در نالوطی گری دست کمی از دایی زندانی ها نداشت
دستی غریبه، باخالکوبی های عجیب روی میز کوبیده شد و افکارش را برهم زد. نگاهش را از همان دست و خالکوبی های درهم و
!برهم بالا کشید و به چهره‌ی آشنای یکی از نوچه های دایی رسید. از ذهنش گذشت "چه حلال زاده

!دایی منتظر جوابه _

اخم درهم کشید و نگاهش را با جدیت میخ نگاه مرد کرد. کمال درست می گفت باید کاری می کرد که اینها بروند و پشت سرشان را هم نگاه نکنند.

!جوابم رو همون روز به خود داییت دادم! من به دایی خودم هم تاحالا باج ندادم چه برسه به دایی تو_

:مرد تهدید کنان پرسید

حرف آخرت همینه؟_

:محمدسجاد سرپا شد و با این کار بلندی قدش را بیشتر به رخ مرد کشید. صورتش را روی صورت مرد خم کرد و با قاطعیت گفت

برو به داییت بگو بهتره دیگه نه خودش نه نوچه هاش دور و بر من نپلکن. چون هم من می دونم هم خودش که تو این زندان _

...حرف اول رو پول می زنه! نیمارو هم خودمون

:چشم و ابرو آمدن کمال را از روی شانهای مرد دید و فعل ناتمام جمله اش را تغییر داد

!نیما رو هم خودمون پیدا می کنیم_

درگیری محمدسجاد و آدم های دایی فقط به آن روز ختم نشد، هر کجا که قدم می گذاشت حضورشان را احساس می کرد. در این مدت هرچند کوتاه، خیلی خوب دستش آمده بود که در میان این آدم ها باید حسابی هوشیار باشد. شب ها بلافاصله بعد از شام به تخت خودش پناه می برد و ساعت ها با چشمان بسته به گرفتاری های جدیدش فکر می کرد. تازه چند شب بود که توانسته بود به محیط عادت کند و کمی بخوابد که سروکله ی دایی پیدا شد و دوباره خواب را از چشمانش فراری داد. صبرش سرآمده بود، از طرفی مزاحمت های دایی و از طرفی هم بی خبری از سپهری که قرار بود چند روز پیش دفتر را به دستش برساند و نرسانده بود. بیشترین قسمت ذهنش هم درگیر مرتضی بود و دنبال چرابی بود برای این کار. گاهی قصد می کرد خودش را ساده لوحانه گول بزند که نباید زود قضاوت کند اما کاملاً بی فایده بود، در میان اطرافیانش فقط مرتضی بود که حاضر بود به خاطر تعصبات نابه جای خودش او را قربانی کند. گاهی هم به مریم فکر می کرد، که چه طور می تواند با خیالی آسوده بی خبری از فرزندش را تاب بیاورد، که دلیل رفتنش چه قدر با ارزش بوده که آن را به بودن کنار پسرش ترجیح داده. حتی اگر پای خواهر یا برادر دیگری هم وسط بود این حق را به مریم نمی داد که این طور او را کنار بگذارد

حضور کسی را بالای سرش حس کرد و نفس هایی که هر لحظه به صورتش نزدیک تر می شد. به یک باره چشمانش را گشود و نگاهش در نگاه سرد و بی حالت نوچه ی دایی گره خورد. مرد با دیدن چشمان بازش شتابزده دستش را بالا برد و یک آن برق تیزی چاقو چشمان محمدسجاد را زد

حرکت دست محمدسجاد سریع تر بود و قبل از رسیدن چاقو به سینه اش، دستش بند مچ دست مرد شد. مرد عرق ریزان فشار دستش را بیشتر کرد. میله های تخت سه طبقه، دست و پای محمدسجاد را بسته و مانع از حرکت بیشترش بودند. دست دیگرش را

به گلوی مرد رساند و با تمام نیرو فشرد. همچنان در تقلا بودند که دستی از پشت مرد را کشید و وسط سلول پرت کرد. نگاه کینه توزانه‌ی مرد خیره‌ی کمال شد. خیز بلند بعدی کمال بود تا مرد پا به فرار بگذارد. محمدسجاد نفس، نفس زنان از تخت پایین آمد و دستی به سر و روی عرق کرده اش کشید، تمام لحظات درگیریشان در صورت مرد، مرگ را دیده بود که مسر به گرفتن جاناش است.

کمال با جدیتی که تا به حال از او دیده نشده بود وسط سلول ایستاد و با صدای بلندی که مطمئن بود به گوش افراد خارج از سلول هم می‌رسد، فریاد زد

!این پسر با منه! فاتحه‌ی خودتون رو بخونید اگه باز چپ نگاهش کنید_

:صدایی از بیرون با تمسخر گفت

مبارک باشه داش کمال، به سلامتی کی عقدش می‌کنی؟_

:مردی که در بالاترین طبقه‌ی تخت محمدسجاد می‌خوابید، گردن کشید و دنباله‌ی حرف مرد قبلی را گرفت

!می‌گفتی شب زفافه سلول رو خالی می‌کردیم کمال خان_

خون محمدسجاد به جوش آمد و صورتش به آبی از خشم سرخ شد. نا غافل دست دراز کرد و از همان بالا، مرد را وسط سلول پرت کرد. فریاد مرد از دردی که در کمرش پیچید بالا رفت، اما فرار را بر قرار ترجیح داد و چهار دست و پا از سلول بیرون دوید. حالا محمدسجاد هم کنار کمال ایستاده بود و نفس‌های عمیقی از سر خشم می‌کشید. چشمان به خون نشسته اش را روی صورت تک، تک آدم‌های اطرافش چرخاند و از میان دندان‌های کلید شده اش غرید

فکر نکنین چون به قول خودتون تازه واردم می‌تونین هر زری خواستین بزنین و هر غلطی خواستین بکنین، پاش بیفته یه یادگاری _
اروی سر و صورت تک، تکتون می‌ذارم و از این جا می‌رم بیرون

با نگاه‌های ترس خورده ای که بین زندانی‌ها رد و بدل شد، کمی از خشم محمدسجاد فروکش کرد. صدایی که خبر از بسته شدن در سلول‌ها می‌داد زندانی‌ها را پراکنده کرد و هرکس به جای خودش برگشت اما خبری از هم سلولی کتک خورده‌ی آن‌ها نشد

:کمال روی تخت کنار محمدسجاد نشست و آرام زمزمه کرد

!کار داره بیخ پیدا می‌کنه. قبل از این‌که من رو هم بیشتر از این با دایی و آدم هاش درگیر کنی، از این جا برو بیرون_

.محمدسجاد به توجه به حرف‌های کمال، قدرشناسانه نگاهش کرد

!ممنون... نمی‌دونم کی هستی و چه ربطی به این نامردی نیما داری، اما ممنون_

.کمال لبخند زد

!نیما تو رو به خاطر پول تو دردرس انداخته اما این جا بودن من تلافی بلاهایی که تو بچگی سرش آوردم_

چه بلایی؟_

لبخند کمال بیشتر کش آمد و تبدیل به خنده‌ی آرامی شد.

زیاد بودن. مثلاً به بار سر و ته آویزانش کردم تو آخور گاو، گامون هم تا می‌تونست لیشش زد! از اون موقع بیچاره هر وقت گاو _
!می‌دید می‌گرخید

لبخند کم‌رنگی هم روی لب های محمدسجاد نقش خورد

چرا داری به خاطر من برای خودت دشمن می‌خری؟ حتی اگه اصل موضوع هم روشن نشه من زودتر از تو از این جا می‌رم بیرون، _
!اون وقت تو می‌مونی این آدم ها

کمال چشمکی زد و از جا برخاست

نترس، من اگه پشتم گرم نبود که پام رو کج نمی‌ذاشتم. هوای تو رو هم دارم چون نیمارو ازت می‌خوام! تا روز دادگاه من پشتتم و _
!تو هم برای جبران باید بسپری تا اون موقع نیمارو به حرف بیارن، تا جای تو بیاد این جا

اگه نشد؟_

اولار! (می‌شه) اگه هم نشد صبر می‌کنم تا برم بیرون و خودم برم سراغش. گفتم که من به همین سادگی نمی‌تونم از خطای نیما _
!بگذرم! با این کارش بدجوری پیش بالا دستیم بی اعتبارم کرده

محمدسجاد خیره به رفتن کمال، فکر کرد او باید تقاص بی اعتبار شدنش را از چه کسی پس بگیرد؟

بعد از قدرت نمایی آن شبش با کمال، رفتار بقیه زندانی ها با آنها کاملاً محتاطانه شده بود. همه در تلاش بودند به هر نحوی از
آنها دوری کنند تا گرفتار آدم‌های دایی یا خشم دوباره‌ی آنها نشوند. همین دوری کردن کمی خیال محمدسجاد را راحت کرده بود،
می‌دانست حتی تظاهر به قدرتمند بودن هم این آدم‌های به اصطلاح گردن کلفت را می‌ترساند تا در دسر جدیدی برای خودشان
نتراشند. مخصوصاً که زمزمه‌هایی از قدرت مالی محمدسجاد و نفوذ پدرش، بین زندانی ها پیچیده بود

در اولین فرصتی که گیر آورد با سپهر تماس گرفت و حسابی بابت این بی‌خبری گله کرد. اما وقتی سراغ دفتر را گرفت با جوابی که
:سپهر داد، گوش هایش سوت کشید

!دفتر رو پیدا نکردم داداش! تقریباً همه جای خونه‌ات رو گشتم اما نبود_

محمدسجاد با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد

!چی داری می‌گی سپهر؟! دفتر همون جا تو پذیرایی روی میزه، نیازی به گشتن نیست_

!نبود... اول گفتم شاید افتاده باشه زیر مبلی چیزی اما گشتم، نبود_

یک نفس و پشت سر هم خارج شدن کلمات از زبان سپهر، به نظرش کمی عجیب آمد. لحن سپهر مثل همیشه نبود، انگار مضطرب
بود. او حتی سوال‌هایی از قبیل "قشنگ فکر کن بین آخرین بار کجا دیدیش؟" یا "مطمئنی روی میز بود؟" که وقتی چیزی گم
:می‌شود همه می‌پرسند هم نپرسید! پلکی طولانی زد و شمرده، شمرده پرسید

سپهر قضیه چیه؟ نکنه دزد زده به خونه‌ام؟_

خنده‌ی دستپاچه‌ی سپهر هم یکی دیگر از دلایل عجیب بودنش بود

انه بابا... دزد کجا بود با اون همه دوربین و دزدگیر_

صدای زندانی‌های دیگر که با صدای بلند اعتراض می‌کردند و از او می‌خواستند تماسش را زودتر تمام کند، مانع از تمرکزش بود و اعصابش را حسابی متشنج می‌کرد. گوشی را بیشتر به گوشش چسباند و کف دست آزادش را روی گوش دیگرش فشرد. با این حساب حالا اولویت اولش خلاص شدن از این زندان لعنتی بود، پس بحث راجع به دفتر را به وقت بهتری موکول کرد از نیما چه خبر؟_

نفس آسوده‌ی سپهر در گوش‌های تیز شده‌اش پیچید، حتی لحن حرف زدنش هم به یک باره عوض شد و نشان از رضایتش برای تغییر بحث بود

هنوز دنبالشیم! مرادی می‌گه اگه مجبور شیم باید تهدیدش کنیم تا شاید به حرف بیاد_

اخمی روی پیشانی محمدسجاد خط انداخت

تهدید کنید؟! بدتر دردمر نشه برامون؟_

نه مرادی حواسش هست، امروز فردا هم خودش میاد ملاقات! فعلا منتظریم بابات بیاد و تصمیم نهایی رو بگیره_

محمدسجاد دستی که روی شانه اش نشسته بود و مدام تکرار می‌کرد حرف زدنش را تمام کند را به شدت پس زد و با کلماتی سریع گفت:

سپهر هر جور شده تا وقت دادگاه نیما رو به حرف بیارید. من باید از این جا بیام بیرون، اوضاع یه کم بهم ریخته_

لرزش نامحسوس صدای سپهر یکی دیگر از عجایب امروزش بود

باشه داداش، خیالت تخت! نیما رو بسپر به من و تو فقط مواظب خودت باش_

محمدسجاد مبهوت از بغضی که در صدای سپهر حس کرده بود، آرام خداحافظی کرد. فرصتی برای فکر کردن نداشت، با تذکر بعدی زندانی‌ها مجبور به عقب نشینی شد

حالا یک دغدغه‌ی جدید هم به دغدغه‌های قبلیش اضافه شده بود و ناامیدانه آرزو می‌کرد کاش تا حل نشدن این مشکلات در هم پیچیده، مشکل جدید دیگری به وجود نیاید. گم شدن دفتر بیش از حد برایش عجیب بود. آخرین بار دقیقا شب همان روزی که نورا را در آشپزخانه ب*و*س*ی*ده بود، دفتر را خوانده و روی میز گذاشته بود! با یاد نورا قلبش فشرده شد ولی یاد آن ب*و*س*ی*ده‌ی جادویی، لبخند شیرینی روی لب هایش کاشت. اولین کسی که بعد از آزاد شدن از این چهار دیواری منحوس به دیدنش می‌رفت، قطعا نورا بود. می‌رفت و ساعت‌ها به او زل می‌زد و برای بار هزارم آن ب*و*س*ی*ده را تجسم می‌کرد

بلاتکلیف وسط محوطه ایستاده و در افکار خودش شناور بود که حضور کمال را کنارش احساس کرد. آن قسمت از حرف هایش با سپهر که مربوط به نیما می‌شد را برای کمال تعریف کرد و او اطمینان داد از نیرویی که بیرون از زندان دارد کمک می‌گیرد و تا جایی که می‌تواند از نقطه ضعف های نیما استفاده می‌کند تا زودتر به حرف بیاید. کمال با تهدید کردن نیما کاملا موافق بود و معتقد بود مسالمت آمیز برخورد کردن روی نیما جواب نمی‌دهد، چیزی که قبلا به محمدسجاد هم ثابت شده بود.

طبق گفته‌ی سپهر، مرادی فردای همان روز به دیدار محمدسجاد رفت. حس خوشایندی از این دیدار در وجود محمدسجاد نشست، حالا می‌توانست بعد از چند روز زندگی میان یک عده غریبه، یک آشنا را از نزدیک ببیند. با لبخند عمیقی که بی اراده روی لب هایش پرده می‌زد، دست مرادی را گرم و مردانه فشرد. بعد از یک احوالپرسی مختصر، پشت میز نشستند و مرادی خیلی زود سر اصل مطلب رفت

وقتی آقا سپهر باهام تماس گرفت اصلا باورم نمی‌شد که همچین رو دستی خورده باشی، هرچند این نقشه هم واقعا حساب شده _ بود و از تازه کار بودنت نهایت سواستفاده رو کردن

!خودمم قبول دارم که واقعا بی احتیاطی کردم و کور، کورانه به نیما اعتماد کردم. واسه همین که صدام در نیما _

مرادی لبخند اطمینان بخشی به رویش پاشید

نگران نباش، این پرونده اونقدر هم که فکر می‌کنی پیچیده نیست! ولی کاش از اول با خودم تماس می‌گرفتی که کار به این جا _ نکشه. ما تو همون دادگاه اول هم می‌تونستیم با تکیه به شبهات پرونده مثل خرابی دوربین ها و گم شدن کلید آقا سپهر، برای !خودمون وقت بخریم! من واقعا نگران واکنش فرهاد خان هستم

!حق با شماست. ولی اگه بتونیم تو دادگاه بعدی همه چی رو تموم کنیم نیازی نیست نگران واکنش پدرم باشید _

مرادی با حرکت سر، حرف محمدسجاد را رد کرد

!پدرت دیشب برگشته! منتها با یه پرواز دیگه مستقیم رفت مشهد و احتمالا فردا صبح این جا باشه _

چشمان محمدسجاد از تعجب گرد شد

مشهد برای چی؟! مگه بابا قرار نبود فعلا هامبورگ بمونه? _

مثل این که از ماجرا با خبر شده! من هنوز ندیدمش، اما صداش از پشت تلفن به قدری دلخور بود که ترجیح می‌دم تا قبل از حل _ شدن این پرونده به دیدنش نرم

محمدسجاد حرکت لب های مرادی را می‌دید اما درکی از حرف های آخرش نداشت. ذهنش روی حرف های قبلی مرادی و کلمه‌ی "مشهد" گیر کرده بود. چه شده بود که پدرش، با وجود این که از زندان بودن او مطلع بود، راهی مشهد شده بود؟ یعنی موضوع مهم اتری وجود داشت که پس از سال ها مریم و فرهاد را کنار هم کشانده بود

با صدا زدن های مرادی، از فکر بیرون آمد

!سجاد جان حواست با منه? _

صادقانه پاسخ داد:

انه، اصلا نمی‌تونم مشهد رفتن بابارو درک کنم_

فقط این رو بدون که پدرت به شدت آشفته بود! حالا حواست رو بده به من تا وقتمون موم نشده یه کم راجع به پرونده صحبت _ کنیم.

محمدسجاد پلک روی هم فشرد و سری جنباند.
گوشم با شماست_

ما با کمک چند تا از دوستان تونستیم به گردش حساب نیما دست پیدا کنیم، و از این طریق تونستیم آدمی که خونه رو خریده رو _ پیدا کنیم! پول از حساب یکی از بازاری های قدیمی به حساب نیما واریز شده بود
ذهن آشفته‌ی محمدسجاد نتوانست یاریش کند
خب؟_

با یه کم بیشتر کمک گرفتن تونستیم به حساب اون آقا هم سرک بکشیم! باید بگم متاسفانه حدس تو و سپهر کاملا درست بود، _ پول از حساب وکیل داییت به حساب اون مرد ریخته شده بود! یا ساده تر بگم داییت اون پول رو به حساب وکیلش ریخته، وکیل ا هم به حساب اون مرد واسطه و اون مرد هم به حساب نیما، تا بتونن رد گم کنن
حرف های مرادی اصلا برای محمدسجاد دور از انتظار نبود. فقط توانست سری با افسوس برای این همه تلاش مرتضی تکان دهد. بی صبرانه منتظر روزی بود که مریم وعده داده بود مرتضی پی به بی انصافی هایش می‌برد
با برخاستن مرادی او هم برخاست و دوباره دست مرد قابل تحسین روبرویش را فشرد

سجاد جان، بهت اطمینان می‌دم دادگاهی که آخر این هفته برگزار می‌شه آخرین دادگاه خواهد بود و تو فقط چند روز دیگه _ این جا مهمونی! محمدسجاد لبخند خسته ای زد و با یک خداحافظی آرام، راه خروج را در پیش گرفت. لحظه‌ی آخر مردد ایستاد و خواست حرفی از دایی زندانی ها و تهدیدهایش بزند اما پشیمان شد و به راهش ادامه داد. حالا که پدرش با تمام مخفی‌کاری ها از قدر راحت از این جا بودنش مطلع شده بود، بی شک این قضیه را هم می‌فهمید و او قصد نداشت باعث آشفته‌گی بیشتر فرهاد شود. هر چه قدر فکر می‌کرد هیچ دلیلی برای مشهد بودن فرهاد پیدا نمی‌کرد جز این که برای برگرداندن مریم رفته باشد. با یاد مهرشاد و فرشاد و فرزانه، از خودش شرمش شد. مثلا به پدرش قول داده بود جای خالی‌ش را پرکنند اما حالا به خاطر یک بی عقلی بچگانه، داشت به قول معروف گوشه‌ی زندان آب خنک می‌خورد

صدای همهمه و کری خوانی های زندانی ها که در راهرو جمع شده بودند و از تلویزیون رنگی کوچک نصب شده روی دیوار، فوتبال تماشا می‌کردند، در هم آمیخته بود. کمال هم صدر همه نشسته و شرط بندی می‌کرد. محمدسجاد اما دل و دماغ این شلوغی ها را نداشت، روی تختش دراز کشیده و به سقف سفید و کثیف بالای سرش زل زده بود. حتی آن جا هم از دست یادگاری های زندانی ها در امان نمانده بود، پر بود از شعر ها و جملات گاهی پر مفهوم و گاهی بی سروته اما وجه مشترک همه‌شان، شکایت از دلتنگی و نامروتی های روزگار بود. با صدای بسته شدن در سلول، نگاهش از سقف کنده شد. سر چرخاند و دایی و دوتا از نوچه

هایش را دید، سریع نیم خیز شد و روی تخت نشست. بوی خوبی از نگاه خصمانه ی دایی به مشامش نمی‌رسید، نمی‌خواست دوباره اسیر شده در چهارچوب تختش با آنها گلاویز شود.

حتی صدای، فریاد یک صدای زندانی‌ها بابت گلی که تیم محبوبشان زده بود هم باعث نشد دایی نگاه شاکیش را از او بگیرد. با نزدیک‌تر شدن دایی، محمدسجاد سرپا ایستاد و با تکان سر دلیل این‌جا بودنشان را جویا شد.

دایی به رسم لات‌های کوچه و بازار، با چپ و راست تکان دادن سرش قلنج گردنش را شکست و تسبیح دانه درشت را بیشتر میان انگشتانش تاب داد.

من چند روز بهت فرصت دادم تا مثل بچه‌ی آدم بشینی فکرات رو کنی اما مثل این‌که هوا ورت داشته! شاخ و شونه می‌کشی، _
!دست رو این و اون بلند می‌کنی

حرف‌ها و حرکات قلدر منشانه‌ی دایی، پوزخندی روی لب‌های محمدسجاد کاشت.

!من نمی‌دونم اینا چرا صدات می‌زنن دایی، بیشتر بهت می‌خوره باباشون باشی_

مفهوم نیش دار کلامش، خون دو مرد کنار دایی را به جوش آورد. هر دو هم‌زمان به سمت محمدسجاد یورش بردند. محمدسجاد که آمادگی این حمله را داشت، به خوبی توانست ضربه‌های اولیه‌ی نوچه‌ها را مهار کند و حتی یکی دو ضربه هم به آنها بزند اما بالا گرفتن درگیری ضربه‌های یکی پس از دیگری روی سر و صورتش فرود می‌آمدند، تقریباً می‌توانست از پس دو نفر بر بیاید اما وقتی دایی هم به آنها ملحق شد و ناگافل ضربه‌ای از پشت به کمرش کوبید، محمدسجاد نقش بر زمین شد و سه مرد بدون هیچ رحمی، تنش را زیر مشت و لگد هایشان گرفتند. بعد که او را حسابی از نفس افتاده دیدند، دو نوچه‌ی دایی دستانش را گرفتند و او را مقابل دایی نگه داشتند. محمدسجاد با چشمان نیمه‌باز و کمری تا شده، با زور دستان نوچه‌های دایی سرپا ایستاده و حرکت دستان دایی را دنبال می‌کرد که پنجه‌بوکس را میان انگشتانش جای داد. ضربه‌ی اول با تمام قدرت به شکمش کوبیده شد و صدای نعره‌ی بلندش میان هیاهوی زندانی‌ها گم شد. از درد نفسش بند رفته بود و دیگر نفسی برای ضربه‌های بعدی که بی‌وقفه روی شکم و سینه‌اش می‌نشست، نداشت. نوچه‌ها هنوز مصرانه، تن بی‌رمقش را سرپا نگه داشته بودند. درد وحشتناکی در شکم و قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کرد، طعم خون در تمام دهانش پیچیده بود.

با چشمان تار شده‌اش دایی را دید که نفس، نفس زنان به سمتش آمد. لحظه‌ی با نگاهی به تیزی نگاه گرگ، در چشمانش خیره شد و بعد سرش را با دو دست گرفت و با تمام قدرت پس سرش را به میله‌ی تخت کوبید. آخرین صدایی که شنید صدای فریاد کمال بود اما... چشمانش میلی به باز شدن نداشتند. و بعد نفس‌هایی که به خس، خس افتاد و تنی که روی زمین فرود آمد.

با تمام توان داشت با بی‌رغبتی چشمانش برای باز شدن، می‌جنگید. چیزی بالای سرش یک نواخت و ریتمیک بوق می‌زد و آزارش می‌داد. اگر توان بالا آوردن دست‌هایش را داشت، با کمک آنها پلک‌های بهم چسبیده‌اش را از هم فاصله می‌داد اما مانند جسم بی‌جان و معلق مانده‌ای در هوا، نای هیچ حرکتی نداشت. حالا که هوشیارتر شده بود، صدای بوق بیشتر روی اعصابش رژه می‌رفت و سردردش را تشدید می‌کرد. پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و بعد یک مرتبه آنها را گشود، قصد ناگافل‌گیر کردن ذهنش را داشت. تصویری کدر از یک دیوار سفید، مقابل چشمانش بود. دوباره حرکت قبل را تکرار کرد و این‌بار دید بهتری داشت. با ناله‌ای خفیف، سر دردناکش را به سمت دستگاه پر سروصدا چرخاند که ضربان منظم قلبش را به نمایش گذاشته بود. کار دشوار

بعدی، گشودن لب های خشک شده و بهم چسبیده اش بود، رطوبت زبانش هم برای تر کردن لب های ترک خورده اش افافه نکرد. صدای باز شدن در آمد. تنش هنوز در بی حسی طاقت فرسایی بود. مردمک هایش را پایین کشید و پسر جوان روپوش پوشی را دید که با لبخند به سمتش می آمد.

علائمش را چک کرد و دوباره با همان لبخند رضایت بخش، به سمتش چرخید. بی حرکتی محمدسجاد را دید و توضیح داد: یه کم زیادی خوابیدی تنت کرخت شده، کم، کم درست می شه. البته فعلا همین طور بی حرکت موندن به نفع خودت و _ استخونهااته! سر درد داری؟

صدای خش دار و زنگ زده ی محمدسجاد، گلوی کویر شده اش را خراشید وقتی آرام لب زد: آره، خیلی _

دکتر مشغول خالی کردن سرنگی داخل سرم شد

!می دونم خوشت نمیاد، اما مجبوری یه کم دیگه بخوابی _

!خاموش کن _

نگاه پر استفهام دکتر را دید و با ابرو به دستگاه اعصاب خورد کن اشاره کرد. لبخند دکتر کش آمد و سری جنباند. صدای آخرین بوق دستگاه، هم زمان شد با دوباره روی هم افتادن پلک های محمدسجاد

این بار چشم هایش کم تر لجاجت کردند برای باز شدن. چشم گشود، دیگر در آن اتاق کوچک و شلوغ نبود. در عوض مقابل چشمانش پنجره ای رو به محوطه ی سرسبز و پر رفت و آمد بیمارستان بود. دیدن جنب و جوش آدم ها و رقص آرام برگ ها، ذهنش را کاملا بیدار کرد. گویا نگاهش دیدن همین منظره را کم داشت تا زنده بودنش را باور کند. صدای ملودی آرامی در اتاق پیچید و بعد صدای پیچ وار کسی

اعتنایی به درد سر و گردنش نکرد و با حرکتی سریع سرش را به طرف منبع صدا چرخاند. سپهر گوشی به دست لحظه ای خشکش زد، بعد با هیجانی وصف نشدنی، حرفش را با مخاطب پشت تلفن تمام کرد

!بیدار شد فرهاد خان... بیدار شد _

از هولش نفهمید چه طور گوشی را داخل جیبش سر داد و به طرف تخت قدم تند کرد. آماده بود تا تمام تن رفیقش را به آ*غ*و*ش بکشد اما دیدن بانداپیچی های سر و سینه اش، زنگ خطری بود تا به بوسیدن صورت پر از زخمش قانع شود

!قربون اون بادمجون زیر چشمت برم، بیچاره مون کردی که _

محمدسجاد بی خبر از همه جا، با گیجی دستی به زیر چشمش کشید اما چیزی حس نکرد

باز شدن با شتاب در، وادارش کرد یک دفعه تنش را تکان دهد و به طرف در برگردد، با حرکت ناگهانی و بی حواسش درد وحشتناکی در سینه اش پیچید و صدای فریادش بلند شد. فرهاد با قدم های بلند و هراسان به سمتش آمد

!چه خبرته؟! نباید تکون بخوری _

دیدن حال و روز فرهاد درد را از یادش برد، کلا خودش را فراموش کرد. مبهوت خیره‌ی موهای بهم ریخته، چشمان سرخ و گود افتاده و لباس های نامرتب فرهاد شد. هیچوقت حتی در تصوراتش هم پدرش را اینگونه پریشان ندیده بود. زمزمه وار نامش را خواند
ابا_

دست فرهاد از حرکت ایستاد و لب‌هایش خاموش شد. اضطرابش پا پس کشید و حالا چشمان به غم نشسته اش کاملا با آشفته حالیش همخوانی داشت. بغض نشسته در ته گلویش بیش‌تر قلب محمدسجاد را به آتش کشید
جان بابا؟_

آروم باش... خوبم_

سپهر تاب ماندن نداشت، دستی به صورتش کشید و از اتاق بیرون زد. فرهاد با احتیاط خم شد و ب*و*س*ه ای عمیق روی پیشانی‌اش کاشت اما دست های محمدسجاد با دلتنگی، دور شانه‌های پدرش حلقه شد و او را بیش‌تر به سمت خودش کشید. فرهاد هم که در حسرت به آ*غ*و*ش کشیدن تن زخم خورده‌ی پدرش می‌سوخت، بدون این‌که فشاری به قفسه‌ی سینه‌ی محمدسجاد بیاورد، خم شد و سرش را به شانه‌اش چسباند. هر دو مردانه و مغرورانه اشک را پشت پلک های بسته‌شان سرکوب کردند و با بازدمی عمیق از سر دلتنگی و هراس از دست دادن، از هم جدا شدند

محمدسجاد با چشم، حرکات فرهاد را دنبال می‌کرد که داشت صندلی مخصوص همراه را به تخت نزدیک‌تر می‌کرد
این چه سر و وضعیه برای خودتون درست کردین؟_

فرهاد اخمی نمایشی کرد

اِسَر و وضع خودت رو ببین بعد از من ایراد بگیر_

محمدسجاد کوتاه خندید اما حس کرد با همان خنده‌ی کوتاه هم دل و روده‌اش در هم پیچید. به حرمت چشمان دلواپس پدرش حفظ ظاهر کرد و خم به ابرو نیاورد. هنوز خبر نداشت چه بر سرش آمده، آخرین چیزی که یادش بود، درگیریش با دایی بود
مشکلی با رفت و آمد شما به اتاق من ندارن؟_

فرهاد گنگ نگاهش کرد

کیا؟ چه مشکلی؟_

...منظورم از طرف زندانه، بالاخره من مجرمم و_

گره خوردن ابروهای فرهاد و سخت شدن نگاهش را دید و حرفش را ادامه نداد

الازم نیست برای خودت رأی صادر کنی، قاضی دیروز زحمتش رو کشید_

چشمان محمدسجاد گرد شد

مگه چند روزه این جام؟_

!چهار روز_

محمدسجاد هاج و واج ماند

چهار روز؟! دادگاه چی شد?_

هیچی، نیما اعتراف کرد. ان قدر برات غریبه بودم که خواستی تو بی خبری بمونم؟ زندان افتادنت هیچ، می گم واسهت پدر نبودم که _
انگفتی، قضیه ی این گنده لاتا چی؟ اون که به من مربوط می شد

نگاه پر از گلایه و لحن تلخ و دلخور فرهاد روی قلب محمدسجاد سنگینی می کرد. آرام و شمرده گفت

می خواستم به خاطر حماقت خودم، شما رو تو دردرس بندازم_

فرهاد دندان روی هم سایید

فکر کردی ان قدر بی عرضه و بی دست و پام که حرفای صد من یه غازه یه لات بی سر و پا برام دردرس شه؟! فردا که مرخص شدی _
!تو خونه مفصل راجع به این بی فکری هات باید توضیح بدی

ابروهای محمدسجاد با دیدن خشم بی سابقه ی پدرش، بالا پرید. درون مرد روبرویش، آشوب تر از آنی بود که در ظاهر نشان
می داد

فردا میان خونهای من?_

انه خیر، چند روزی قرار نیست بری خونهای خودت_

محمدسجاد با ملایمت گفت

!من خوبم بابا... فرزانه دوتا بچه ی کوچیک داره نیازی نیست سومی رو هم براش ببرین_

اما خشم فرهاد تازه سر باز کرده بود. فشار روحی این چند روز امانش را بریده بود و می دانست به این زودی ها از دست این
عذاب خلاص نمی شود. اشتباه از خودش بود، باید سال ها پیش خودش را برای چنین روزی آماده می کرد. از جا برخاست و با لحنی
کوبنده رو به محمدسجاد اتمام حجت کرد

اصلا از حال خودت خبر داری که ادعای خوب بودن می کنی؟ سرت بیست تا بخیه خورده، دوتا از دنده هات شکسته و خونریزی _
معدته تازه دیروز بنده اومده! خوب چیه، باید بگی عالیم! به اندازه ی کافی از دست پنهنون کاری هات عاصی هستم سجاد، دیگه
!بدترش نکن

صدای بلند فرهاد، سپهر را به داخل اتاق کشاند. نگاه مات و متعجب محمدسجاد هنوز خیره ی جای خالی فرهاد که حین آمدن
سپهر بیرون رفته بود، مانده بود. سپهر مقابلش ایستاد و با نگرانی نگاهش کرد. محمدسجاد کلافه پوفی کشید و رو برگرداند. از
طرفی بحث بی موردش با فرهاد و از طرفی دیگر هم بی تحرکی بد خلقش کرده بود. بعد از چهار روز خواب و استراحت هنوز تنش
کوفته و سنگین بود، باید خداراشکر می کرد بابت این چهار روز بی هوشی و حس نکردن درد های اولیه. آب دهان نداشته اش را
قورت داد و گرفته لب زد

یه لیوان آب بهم می‌دی؟_

سپهر فوری به طرف یخچال داخل اتاق پا تند کرد، دو پاکت آب میوه به انتخاب خودش بیرون کشید و کنار تخت ایستاد

!چشمات رو باز نکرده، چی گفתי آتیشی کردی این بنده خدا رو؟_

چشم محمدرسجد دنبال حرکت دستان سپهر بود که نی را داخل پاکت فرو می‌کرد. کمی گردنش را بلند کرد و با کمک سپهر، قلیبی از

آب میوه خورد. شیرینی پیچیده در کامش، انگار جانی تازه به رگ هایش بخشید. لحظه‌ای چشم بست و نفسی تازه کرد

!گیر داده باید بیای خون‌هی ما، انگار من بچ‌ام که می‌خواد فرزانه بشه پرستارم_

سپهر عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

داداش مثل این‌که به خاطر مسکن‌ها هنوز بدنت گرمه ها! نمی‌دونی چی سرت اومده، یه ساعت دیگه که از درد بالش رو گاز _

!گرفتی می‌فهمی چه خبره

تنش گرم نبود، درد را حس می‌کرد. هر دم و بازدمش درد بود

!خیلی از دستم شاکیه_

حق داره، چهار روزه خواب و خوراک نداره! حالا الان آروم شده، خدا بهت رحم کرد بی‌هوش بودی! دو روز اول، تا تموم شدن _

!دادگاه یه گوله آتیش بود

محمدرسجد با کنجکاوی چشم ریز کرد و دقیق تر سپهر را زیر نظر گرفت

کی از مشهد برگشت؟ نفهمیدی چرا رفته؟_

تغییر رنگ سپهر و گم کردن دست و پایش کاملا واضح بود. پاکت آب میوه را دوباره مقابل دهانش گرفت

یه کم دیگه بخور. نه نفهمیدم، همون روزی که این بلا سرت اومد برگشت! روزی که اومد حتی مرادی هم جرات نداشت طرفش _

بره، شده بود کوه آتشفشان. بعد مرادی رو فرستاد سراغ همون یارو کمال تا با وعده‌ی به عهده گرفتن وکالتش بفهمه کی این بلارو

سرت آورده، کمال هم گفته بود تا نیما رو راهی زندان نکنید من حرف نمی‌زنم! دیگه من دقیق نفهمیدم چی شد، فقط بابات بلایی

سر نیما آورد که فردای همون روز با پاهای خودش رفت و اعتراف کرد! فیلم دوربین های پاساژ هم خیلی تو دادگاه کمکمون کرد. دو

روز پیش هم بعد تموم شدن دادگاه، کمال دم گوش بابات اسم اون آدم رو گفت. چندساعت بعدش از بابات خبری نشد تا وقتی

برگشت از این رو به اون رو شده بود! نه حرف می‌زد نه چیزی می‌خورد، یه لنگه پا وایساده بود این جا تا تو به هوش بیای. بعد به

!گوشم رسید که دایی تو زندان خاله شده

گوش محمدرسجد به حرف های سپهر بود و نگاهش در تعقیب نگاه فرارایش

بابام رفت سراغ آدم‌های تو زندان؟_

!خودش که نرفت، واسطه هاش رو فرستاد. به یه بهونه‌ی الکی پا پیچ دایی شدن و دو روز تموم تا می‌خورده تو انفرادی زندنش_

سپهر هنوز نگاهش نمی‌کرد. محمدسجاد عصبی، پاکتی را که داشت دوباره به صورتش نزدیک می‌شد را پس زد و با توپ و تشر پرسید:

!چته تو؟ اون از حرف زدنت اون روز پشت تلفن اینم از نگاه دزدیدنت_

:سپهر جا خورده نگاهش کرد و با لکنت گفت

!هیچی... هیچی بابا، به خاطر تو اعصابم بهم ریخته_

دست دیگری به موهای اصلاح نشده و بلندش کشید تا مطمئن شود به خوبی بخیه‌ها را پوشانده است.

سجاد جان من رو با فرهاد در ننداز! همه‌ش خودش بالا سرت بوده حالا که تو رو سپرده دست من بیاد ببینه نیستی، قیامت _ می‌کنه

به طرف فرزانه برگشت که دست به سینه، شانهِ اش را به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود و با دلهره و درماندگی نگاهش می‌کرد.
نگران نباش، ما قبل از بابا برمی‌گردیم. کپک زدم، یه هفته‌است از خونه بیرون نرفتم_

!حداقل تنها برو، بالا و پایین کردن بچه‌ها برات دردسر می‌شه‌ها_

:مهرشاد بلافاصله تشر زد

!آه مامان_

لب‌های محمدسجاد کش آمد و نگاهش را از چشم غره‌ی فرزانه به درگیری دوقلوها سر داد که مشغول تعویض لباس هایشان روی تخت او بودند. هر چند ثانیه یک بار هم یکی از آن‌ها بیرون می‌دوید و با تکه لباس جدیدی بر می‌گشت. اشتیاقشان برای بیرون رفتن، محمدسجاد را هم سر شوق آورده بود، ذوق دیدن نورا هم دلیل دیگر این پافشاری بود

!مرد شدن دیگه، قرار نیست من بالا و پایینشون کنم_

برقی در نگاه دوقلوها نشست

!پس خودت رو بپوشون. کلاه هم بذار، هوا سوز داره_

محمدسجاد از نگرانی‌های مادرانه‌ی زنی که فاصله سنی آن‌چنانی با خودش نداشت، خنده‌اش گرفت

فرزانه جان من حواسم به خودم هست، شما لطف کن لباس بچه‌ها رو تنشون کن تا کل اتاقشون رو خالی نکردن این‌جا_

ماشین را مقابل درب دانشگاه متوقف کرد. فرشاد با ریزبینی‌نگاهی به اطراف انداخت و وقتی خبری از پارک ندید، اخم کرد

این جا کجاست داداش؟ پس پارک کو؟_

محمدسجاد با لبخند به عقب برگشت و نگاه به نگاه طلبکار برادرانش داد

!من این جا یه کار کوچیک دارم، بعدش می‌ریم پارک_

دیگر فرصت غر زدن به آن‌ها نداد، از ماشین پیاده شد و قفل ماشین را زد. نگاهی به دانشجو‌ها انداخت که تک و توک از دانشگاه بیرون می‌آمدند. با دمی کوتاه، نفسی از هوای پاییز گرفت. لبه‌های سوئیشرتش را به هم نزدیک تر کرد و کاملاً سینه‌اش را پوشاند

نگاهی گذرا به بچه‌ها انداخت و وقتی آن‌ها را مشغول بازی دید، با خیالی راحت به طرف دانشگاه قدم برداشت. در فاصله‌ی چند قدمی در ورودی ایستاد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. بلند کردن سرش هم‌زمان شد با بیرون آمدن نورا. قدمی دیگر برداشت و اسمش را بلند خواند. پاهای نورا از حرکت افتاد و شوکه نگاهش کرد. بعد از مکثی کوتاه، با قدم‌های بلند به طرفش آمد. محمدسجاد با دلتنگی تک، تک قدم‌هایش را شمرد و با چشمان بی‌قرارش صورتش را کاوید. نورا که کنارش ایستاد، هیجان زده به ماشین اشاره کرد و گفت

!بچه‌ها تو ماشین، بریم اون جا هم حواسم به اونا باشه هم حرف بزیم_

قدم اول را برداشت اما وقتی همراهی نورا را ندید برگشت و با نگاه کدر دخترک روبرو شد که اول متوجه‌اش نشده بود

!پس آزاد شدی_

محمدسجاد دلچرکین از این استقبال نه چندان گرم نگاهش کرد و لب به گله کردن گشود

!خبر داشتی و هیچ خبری ازت نشد؟_

نورا پوزخند واضحی زد

انتظار داشتی برات نامه بفرستم؟_

لحن تلخ و گزنده‌اش محمدسجاد را متحیر کرد

!نه، نامه نمی‌خواستم. اما انتظار داشتم چند روزی که افتاده بودم رو تخت بیمارستان یه حالی ازم بپرسی_

نگاه نورا لحظه‌ای پر از غم و دلهره شد و دل محمدسجاد را زیر و رو کرد اما دوباره به همان سرعت رنگ عوض کرد، حالا نگاهش حتی تیره تر از ابرهای سیاه آسمان دلگیر پاییز بود. به حرف محمدسجاد اعتنایی نکرد و شماتت کردنش را از سر گرفت

چرا این کارو کردی محمدسجاد؟ چه طور تونستی بعد از این‌که این همه سنگت رو به سینه زدم این‌جوری پیش بابام تحقیرم کنی؟_

محمدسجاد قدمی نزدیک تر رفت و با آرامش دست نورا را گرفت

!توضیح می‌دم نورا، همه چی سوتفاهم بود_

نورا به شدت دستش را عقب کشید و قدمی پس رفت. رعد و برق نگاهش مستقیم قلب محمدسجاد را نشانه رفته بود. تک خنده‌ی عصبی کرد

!سوتفاهم؟ سوتفاهمی که با پول بابات حل شد! فکر می‌کنی خبر ندارم نیمای بیچاره‌رو با وعده و وعید قربونی خودت کردی_

محمدسجاد مات و مبهوت مانده بود

...چی می‌گی نورا! کی بهت گفته من نیما رو قربونی خودم کردم؟! می‌گم همه چی سوتفاهم_

نورا پر از خشم و غضب حرفش را برید

بس کن محمدسجاد! هی سوتفاهم، سوتفاهم نکن واسه من. آخه به خاطر کدوم سوتفاهمی آدم دو هفته میفته زندان و بعدم_

!مستقیم راهی بیمارستان می‌شه

بغض به گلوی دخترک هجوم آورد و صدایش لرزید تا با لرزش هر کلمه تمام جان محمدسجاد را هم بلرزاند

بسه محمدسجاد، به اندازه‌ی کافی پیش بابام خرابم کردی. روم نمی‌شه حتی تو صورتش نگاه کنم! نمی‌دونم چه فکری کردی یا چی_

تو زندگی‌ت کم داشتی که این جوروی گند زدی به همه چیز، اما دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم! قصه‌ای هم که ساختی نگه دار واسه

خودت، من دو ساله گوشام پر شده از دروغای قشنگت. دیگه اون دختر کور و احمق سابق نیستم! دیگه زندگی‌م رو سپردم دست

بابام

محمدسجاد یخ زدن تک، تک سلول‌های تنش را حس کرد. فرزانه گفته بود هوا سوز دارد اما سوزی که به یک باره در جانش نشست

روی دست پاییز زده بود. داشت قلبش را منجمد می‌کرد. نورا با قدم‌های پرشتاب از او فاصله گرفت و نفهمید هر قدمش نفس را

برای محمدسجاد سنگین تر از قبل کرد. پس سرش تیر می‌کشید. مرتضی به هدفش رسیده بود اما او از نورا انتظار دیگری داشت.

انتظار اعتمادی که از قدر ساده با یک تلنگر فرو نریزد. گفته بود دو سال تمام دروغ گفته است، گفته بود نیما را با پول پدرش خریده

است و این تمام شناخت و باور نورا از او بود

صدای بوق ماشین مانند شوک الکتریکی به قلب از کار افتاده‌اش فرمان تپش داد. نفس گره خورده‌اش را به پاییز یخ زده بخشید و با

کندی با طرف ماشین چرخید. دوقلوها پشت هم بوق می‌زدند و ورجه وورجه کنان برایش دست تکان می‌دادند

با قدم‌های بلند و محکم به طرف ماشین راه افتاد. به عقب برگشت و نگاهی به جالی خالی نورا نکرد. عهدی بود که همان دم با

خودش بست. در مسیر جدیدی افتاده بود و با خودش عهد بست هیچ وقت به عقب برنگردد. بی اعتمادی آدم‌ها که دیدن نداشت،

آدم‌هایی که او را فقط با اطرافیانش قضاوت کردند نه با خصوصیات خودش

مستقیم مسیر خانه‌ی پدرش را در پیش گرفت. با اخم‌های درهمش، خود به خود دوقلوها ساکت و بق کرده در صدلی فرو رفتند و

تا رسیدن به مقصد حتی صدای نفس هایشان به گوش محمدسجاد نرسید

با اشاره‌ی فرهاد، فرزانه نگاه نگرانش را از حرکت سریع دستان محمدسجاد گرفت و از اتاق بیرون رفت. فرهاد به طرف محمدسجاد

رفت و ساک را از زیر دستش بیرون کشید

معلومه داری چی کار می‌کنی پسر؟ وسایلت رو چرا جمع می‌کنی؟_

محمدسجاد نگاهش نکرد

اقرار نیست که همیشه این‌جا بمونم، می‌خوام برم خونگی خودم.

دستش که هنوز بی هدف در حال حرکت بود، اسیر دست فرهاد شد و مجبور شد نگاهش کند

چی شده؟_

کلافه دستش را بیرون کشید و روی سینه‌اش فشرد. باد سرد پاییزی کار دستش داده بود و استخوان شکسته‌اش به ناله افتاده بود. روی

تخت نشست و خیره‌ی نگاه منتظر پدرش، فرزانه را بهانه کرد

ایک هفته‌است این‌جا بابا! فرزانه نمی‌دونه من رو تر و خشک کنه یا بچه هارو_

فرزانه مشکل نداره، خودم کمک دستش هستم. بهونه الکی نیار_

نگاه دلواپس پدرش را دید و سریع دستش را از روی سینه‌اش پایین آورد

من مشکل دارم بابا، خونگی خودم راحت ترم. کار واجبی دارم که باید بهش رسیدگی کنم_

کار واجبت پیدا کردن دفتره؟_

سر محمدسجاد یک ضرب بالا آمد و مات صورت گرفته‌ی فرهاد شد. نگاه فرهاد هنوز خیره‌ی سینه‌ی پر دردش بود

شما از کجا می‌دونین؟_

فرهاد نگاهش را ذره، ذره بالا کشید و نگاه به نگاه پر از سوال پدرش داد. قلبش آتش می‌گرفت از تصور این‌که چند لحظه‌ی دیگر

این نگاه چه حالی خواهد داشت. آرام سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه بعد برگشت و در مقابل چشمان گرد شده‌ی

محمدسجاد، دفتر را روی میز گذاشت

محمدسجاد گیج و منگ از حرکات پدرش، دستش را به طرف دفتر دراز کرد

دست شما چی کار می‌کنه؟_

دست فرهاد روی دستش نشست و مانع از برداشتن دفتر شد

اول راجع به حال الانت و دلیلش حرف بزنیم بعد بریم سراغ این_

نشستن زیاد دردش را بیشتر می‌کرد و دراز کشیدنش نگرانی فرهاد را. بلند شد و با فاصله مقابل پدرش ایستاد

ارفته بودم دیدن نورا_

نگاه فرهاد پر از سرزنش شد

...باورم نمی‌شه بعد از بلایی که سرت اومده_

بی حوصله میان حرف پدرش پرید

اچوم شد بابا، دیگه چیزی بین ما نیست_

فرهاد با رضایت سر تکان داد.

عالیه! چون بر خلاف گذشته که کاری به کارت نداشتم الان یکی از مخالف های صد در صد این ازدواجم.

نگاه محمدسجاد روی چشمان مصمم پدرش مانده بود اما زبانش برای هیچ حرفی نمی چرخید. حرفی نمانده بود. عشقی نمانده بود تا مثل همیشه برایش به آب و آتش بزند، انگیزه‌ای برای جنگیدن نداشت. حرف های سرد نورا حتی خاکسترهای عشقش را هم به خاموشی کشانده بود.

فرهاد به طرف تخت رفت.

افکرت رو مشغول نکن، موضوع مهم تری هست.

روی تخت نشست و به محمدسجاد هم اشاره کرد تا کنارش بنشیند. محمدسجاد از نشستن امتناع کرد و به میز تکیه زد.

همین جا راحتم. حالا می‌شه بگین دفتر دست شما چی کار می‌کنه؟

می‌دونی رفته بودم مشهد دیدن مادرت؟

محمدسجاد فقط سر تکان داد.

خبر داری مریم اون جا تنها نیست؟

محمدسجاد باز هم سر تکان داد و تلخ خندید.

بله خبر دارم رفته پیش اون یکی بچه‌اش.

مریم بچه‌ی دیگه‌ای نداره، داری اشتباه می‌کنی.

محمدسجاد تکیه از میز گرفت و با تعجب قدمی به پدرش نزدیک تر شد.

امن توی همین دفتر خوندم که مامان از محمد باردار بوده! چه اشتباهی! اصلا دفتر دست شما چی کار می‌کنه؟

فرهاد نگاه گرفت و با دمی عمیق دست روی صورتش کشید. لرزش دستانش آن قدر محسوس بود که از چشمان محمدسجاد دور نماند.

اون بچه سقط شد، مادرت به جز تو بچه‌ی دیگه‌ای نداره! دفتر رو سپهر برام آورد. درواقع وقتی هامبورگ بودم زنگ زد و گفت _
اچی شده، منم فردای همون روز برگشتم و دفتر رو ازش گرفتم

محمدسجاد از شدت جاخوردگی تقریباً فریاد زد

اسپهر؟ دفتر چه ربطی به زندان افتادنم داشت آخه.

صدای فرهاد تحلیل رفت، نگاهش هم چنان در همه جای اتاق سرگردان بود و فقط به صورت محمدسجاد نمی‌رسید تا اراده‌اش
نشکند.

تو که ماجرای ازدواج سابق مریم و باردار بودنش رو براش تعریف کردی سپهر طاقت نیورده بود و آخرای دفتر رو خونده بود! اما _
با چیزی که فهمیده بود اونقدر بهم ریخته بود که با من تماس گرفت

مگه چی فهمیده بود؟_

نگاه فرهاد یک دفعه روی صورت محمدسجاد ماند و رنگش پرید. انگار تمام انرژی با این سوال تحلیل رفت و قلبش از کار افتاد. سه هفته بود، نه سی سال بود که داشت آماده می شد برای چنین روز و چنین سوالی اما انگار کافی نبود. شک نداشت اگر خاموش شدن برق نگاه کنجاو و منتظر محمدسجاد را ببیند همان جا، جان می دهد. اگر قول و قرارش با مریم نبود، لب از لب باز نمی کرد تا وقتی که تابوتش روی شانه های محمدسجاد راهی گور شود. روزگار ناجوانمردانه بازیشان داده بود. جان دادن برایش راحت تر از به اتمام رساندن این ماموریت طاقت فرسا بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و برای اولین بار صدایش لرزید
این که تو پسر محمدی_

سینه ی محمدسجاد تیر کشید و نفسش به شماره افتاد. دهانش مانند ماهی بیرون افتاده از آب، باز و بسته شد اما انگار صدایش مرده بود. دنیا با بی رحمی روی سرش آوار شده بود و هر لحظه شانه هایش را خم تر می کرد. فرهاد رنگ پریده و پریشان مقابلش ایستاد و نامش را صدا زد اما نگاه یخ زده ی محمدسجاد فقط حرکت لب هایش را می دید. لب های مردی که اسطوره اش بود، پشت و پناهش بود... پدرش بود

معدده اش جوشید و در میان دستان لرزان فرهاد، زانوهایش تا شد. تنها چیزی که از این همه درد و غم توانست بالا بیاورد، خون بود و خون.

شب و روزم شده بود نشستن و حرف زدن با جنین چند ماهه ام. دلتنگی هایم برای محمد هنوز به قوت قبل باقی بود اما حالا همدمی از جنس خودم داشتم برای شنیدن گله ها و بی قراری هایم. از پدرش می گفتم، از رشادت هایم، از این که در این روزهای سخت ما نباید از فداکاری های محمد شکوه کنیم و او را فقط برای خودمان بخواهیم. شاید هم به بهانه ی حرف زدن با کودکم، قصد کلاه گذاشتن بر سر دل خودم را داشتم

تمام نامه های محمد پر شده بود از رویا بافی با دخترمان که آن را "شاپرکم" خطاب می کرد. هنوز به سونوگرافی نرفته بودم و از جنسیت بچه اطمینان نداشتیم اما دل هایمان خیلی زودتر نوید آمدن یک دخترک شیرین زبان را داده بود. همراه زبان پر حرفم، دستم هم از کار نمی افتاد. ساعت ها می نشستم و بدون این که گذر زمان را حس کنم، پیراهن های کوچک گل دار و رنگ و وارنگ می دوختم. بیشتر هم هدفم آینده نگری بود چون می دانسم بعد از بالاتر آمدن شکمم، نشستن برایم سخت خواهد شد

مهتاب هم با تمام مشغله هایی که برای عروسیشان داشت، بی کار نمی ماند و دل به دل مادرانه هایم می داد

:کنار هم نشسته و در یک ژورنال کودک دنبال طرح جدیدی بودیم که مهتاب شاکی ژورنال را بست و پرسید چرا همیشه دنبال لباس دخترانه هستی؟_

شانه‌ای بالا انداختم

!چون حس می‌کنم بچه دختره_

!ولی عمه‌ش می‌خواد که پسر باشه_

با چشمان گرد شده و ناباور نگاهش کردم. مهتاب اهل این تعصبات الکی نبود
!چرا؟_

یکی از پیراهن های کوچکی که نیمه تمام مانده بود را مقابل صورتش بالا گرفت و لبش را پایین کشید
واسه این‌که در آینده بازم فامیل بشیم! دختر من باید عروست بشه_

!خب تو پسر بیار و دختر ما رو بگیر. البته اگه ما افتخار به غلامی قبول کردن پسر تو رو دادیم_

پیراهن را پایین آورد و حرصی نگاهم کرد

می‌شه که.... اولاً اون جویری دختر تو بزرگ‌تر از پسر منه و ترشیده حساب می‌شه! بعدشم تو باید پسر بیاری که بکشه به محمد و
!تو محبت لنگه نداشته باشه

با چشمان ریز شده و تیز نگاهش کردم

!مگه مرتضی چشمه؟_

لبخند مسخره‌ای زد

!هیچی، ولی همیشه پدر شوهرها مهربون‌تر از پدر زنها می‌شن. محمد ساخته شده برای پدر شوهر شدن_

از تصور آینده‌ای که بر سرش چانه می‌زدیم، دم ضعف رفت. در دم قربان صدقه‌ی محمد و پسر و عروس نداشته‌اش رفتم. بی اراده
دستی روی شکمم کشیدم و با ذوق لب گزیدم. ولی من هنوز دم دختر می‌خواست، فرقی نمی‌کرد پدرشوهر یا پدرزن، محمد با هر
نسبتی بی نظیر و ستودنی بود

:صدای زنگ بلبلی حیاط، به افکارم پایان داد و پشت بندش صدای پدر جون که در حیاط مشغول کاری بود، بلند شد
!اومدم_

با کنجکاوای نگاهی به مهتاب انداختم و وقتی او هم به نشانه‌ی بی خبری شانه‌ای بالا انداخت، بلند شدم و به طرف پنجره رفتم.
چیزی دیده نمی‌شد جز قامت پدرجون که در چهارچوب در ایستاده بود. چندلحظه بعد قدمی به عقب برداشت و دستانش را بالا برد
و انگار خدارا شکر گفت. با دیدن کسی که پشت سر پدرجون وارد حیاط شد، چشمان ریز شده از کنجکاویم یک آن تا آخرین حد
گشاد شد. با هیجان و ناباوری به طرف مهتاب برگشتم و دستم را به سمت حیاط نشانه رفتم

!محمده... محمد اومده_

برق نشسته در نگاه مهتاب هم دست کمی از نگاه من نداشت. حین آمدن مهتاب به کنار پنجره، من بی توجه به لباس بارداری بلندی که تنم بود به طرف پله‌ها دویدم. تا با چشمان خودم محمد را نمی‌دیدم و با دستان خودم لمسش نمی‌کردم، باورم نمی‌شد تصویر پشت پنجره یک رویا نبوده است. با شتاب و بی توجه به حامل، از اولین پله پایین رفتم اما هنوز پله‌ی دوم را رد نکرده بودم که پیراهن بلند زیر پایم ماند و با جیغ بلندی از پله‌ها پایین پرت شدم. چشمان وحشت زدم میان سقوط کردنم، با درماندگی فقط خیره‌ی تصویر تار مردی بود که "یاخدا" گویان روی سرش کوبید و به طرف پله‌ها دوید. عمر رویایی که دیده بودم کوتاه تر از حد تصور بود. خیره در مردمک‌های گشاد شده‌ی محمد، با حس جاری شدن خون زیر تنم، وحشتناک ترین کابوس عمرم را در بیداری دیدم.

وقتی در بیمارستان چشم گشودم فقط محمد بالای سرم بود. با تمام ظلمی که با حماقتم در حقش کرده بودم، لبخند بی جان و خسته‌ای به رویم پاشید و دستان یخ زده‌ام را یک لحظه هم رها نکرد. با هم در سوگ از دست دادن "شاپرکمان" عزاداری کردیم و در سکوت شکستیم. من اشک ریختم و ضجه زدم و از روزگار گله کردم اما محمد با چشمان به غم نشسته و پریشان‌ش دعوت به آرامش و صبوریم کرد.

دو روز بعد از بیمارستان مرخص شدم اما عروسی مرتضی را از دست دادم. نتوانستم در جشنی که دوسال بود برای رسیدنش سر از پا نمی‌شناختم، شرکت کنم اما حسرت از دست دادن جگر گوشه‌ام بزرگ‌تر از آن بود که به از دست دادن عروسی تنها برادرم فکر کنم بدحالیم محمد را وادار به ماندن طولانی مدتی کرد. می‌ترسید بروم و افسردگی افتاده به جانم، مرا از پا دریاورد. با این‌که این اتفاق قلب خودش را هم بدجور سوزانده بود اما بر خلاف چشمان داغ‌دارش، لبخند مدام روی لب‌هایش بود.

حتی یک بار هم نگاهش رنگ سرزنش نگرفت و وقتی من می‌گفتم مقصر از دست دادن کودکمان هستم، با اخم نگاهم می‌کرد. آخرین بار که این حرف را زدم بالای سرم نشسته بود و موهای رها شده‌ام را روی بالش شانه می‌زد. اخم کرد و بدون این‌که نگاهم کند گفت:

!بسه مریم... ناامیدی خود شیطان! دنیا که به آخر نرسیده، شاپرک نشد سنجاقک میاریم_

لب برچیدم. حساسیت‌های اخیرم حتی خودم را هم از خودم بیزار کرده بود.

اولی اون همدمم بود. از این به بعد گله‌ی نبودنت رو پیش کی ببرم_

نگاهش را از موهایم به چشمانم کشاند و لبخند عمیقی زد. خم شد چانه‌ی لرزانم را ب*و*س*ید و سرش را کنار گوشم برد.

!غصه نخور خانومم، من تا یه همدم دیگه تو بغلت نذارم که از این جا نمی‌رم_

با اعتراض نامش را صدا زدم و مشت‌های حواله‌اش کردم. با لذت و تفریح صورت سرخ و چشمان گریزانم را زیر نظر گرفته بود که در زدند. ابرویی بالا انداخت، به اجبار عقب کشید و به طرف در رفت.

مهمان آن شبمان مهتاب و مرتضی بودند که برای عیادت آمده بودند. بعد از ازدواجشان اولین بار بود که آن‌ها را می‌دیدم. کنار هم بودندشان بعد از دو سال انتظار باعث می‌شد نتوانم نگاه خیره و براقم را از رویشان بردارم

مرتضی آمد و یک تنه تمام مراعات کردن‌های بقیه را جبران کرد و با سرکوفت هایش حسابی از خجالت‌م درآمد. زهر دارترین حرفش هم این بود که سر به هوایی من که منجر به از دست دادن بچه شد، دلیل خوبی برای اثبات این است که هنوز شایستگی مادر شدن را ندارم. مرتضی زخم زد و سرزنش کرد اما من در سکوت به این فکر کردم بی شک مرتضی بدترین پدرزن دنیا خواهد شد که هیچ‌وقت آن‌را برای پسر نداشته‌ام آرزو نخواهم کرد

مدتی بعد که حامل کاملاً بهبود یافت و سرپا شدم، به پیشنهاد محمد یک مهمانی شام ترتیب دادیم. اولین بار بود که به تنهایی تدارک مهمانی می‌دیدم و استرس کاذبی به جانم افتاده بود. صبح زود بیدار شده بودم و بلا تکلیف دور خودم می‌چرخیدم. صدای ترق و تروقی که راه انداخته بودم، محمد را هم از خواب پراند و به آشپزخانه کشاند. با موهای ژولیده و چشمان خوابالود در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و لبخندی به جنب و جوش بی هدفم زد

چه خبره خانوم؟ آشپزی می‌کنی یا ساخت و ساز راه انداختی که این همه سر و صدا می‌کنی؟_

با استرس لب گزیدم و برای یاری گرفتن مقابلش ایستادم

!وای محمد دیوونه شدم! نمی‌دونم توی قورمه سبزی لوبیا چشم بلبلی بریزم یا لوبیا قرمز_

ابروی بالای انداخت و متعجب نگاهم کرد

!مگه فرقی هم می‌کنه؟_

!آره با یکیش بهتر می‌شه، اما نمی‌دونم کدوم_

خب زنگ بزن از مامانم یا مامانت بپرس_

:چشم درشت کردم و با هول گفتم

نه، اونا خودشون مهمونن... نمی‌شه که! اصلاً یه کاری می‌کنم، دو جور درست می‌کنم هر کدوم بهتر شد میارم سر سفره. مرغ هم_
!که قراره درست کنم

با رضایت از تصمیمی که گرفته بودم برای خودم سری تکان دادم و دوباره به جان کابینت‌ها افتادم. با چشم در حال اندازه‌گیری
:قابلمه‌ها بودم که صدای ملامت‌بار محمد را از پشت سرم شنیدم

!واقعاً مریم؟ این همه اسراف برای شیش هفت تا مهمون لازمه؟_

بدون این‌که نگاهش کنم، دستی در هوا تاب دادم

!ول کن محمد، یه شب که هزار شب نمی‌شه_

!اما محمد دست بردار نبود

مریم نمی‌خوام دوباره با موعظه هام حوصله‌ات رو سر ببرم، اما می‌دونم همین غذایی که تو راحت از دور ریختنش حرف می‌زنی _ می‌تونه شکم چندتا رزمنده رو سیر کنه؟ اون بنده خداها با تمام شرایط سختی که اون‌جا دارن بیشتر روزها روزه می‌گیرن تا غذا به اندازه‌ی کافی به اونایی که بدنشون بیشتر نیاز داره برسه! خیلیاشون با یه لقمه نون خودشون رو سرپا نگه می‌دارن تا هزینه‌های این جنگ ناخواسته بیشتر از این کشور و مردم رو از زندگی نندازه

تردیدم را که دید بیشتر ادامه داد تا مثل همیشه حرف‌هایش روحم را تسخیر کند

بذار من یه پیشنهاد بدم، به جای این‌که این‌همه خودت رو اذیت کنی و چندجور غذا بپزی و آخرشم همه‌ش نگران باشی خوب _ شد یا نه، یه نوع غذا که بهتر از بقیه بلدی رو درست کن. این‌جوری با خیال راحت وقت بیشتری براش صرف می‌کنی مطمئنا! طعمش خوب می‌شه

به طرفش چرخیدم. نا مطمئن به چشمانش خیره شدم و با کمی مکث گفتم

آبروم می‌ره محمد، اولین باره میان خونگی ما _

اخم کرد و چشم غره‌ای رفت که اصلا به چشمان مهربانش نمی‌آمد

آبرویی که قرار باشه با یه غذا بره، همون نباشه بهتره. مهمونا هم غریبه نیستن، خداروشکر هم خانواده‌ی من هم خانواده‌ی تو _ دستشون به دهنشون می‌رسه و قرار نیست برای خوردن یه قاشق غذای بیشتر سر سفره‌ی ما بشینن

لبخندی که بی اختیار روی لب‌هایم نشست مهر تاییدی بود بر این‌که مثل همیشه مرید بی چون و چرای حرف‌هایم هستم

دستش دور کمرم پیچید و ب*و*س*ه*ای روی پیشانیم کاشت. با لذت سرم را به سینه‌اش تکیه دادم و به کوبش حیات بخش قلبش گوش سپردم. قلبی که هر ضربانش، ملودی عشق و زندگی می‌نواخت

حالا بیا بریم که تا شب وقت زیاده. پس فردا که من رفتم هرچه‌قدر دلت خواست بشین فکر کن بین لوبیا چشم بلبلی خوبه یا _ اقرمز

رفتنش را در این یک ماه مدام یادآوری کرده بود. معترض سرم را عقب کشیدم اما قبل از این‌که فرصت حرف زدن پیدا کنم، مهر سکوتش لب‌هایم را به خاموشی و افکارم را به آرامش دعوت کرد

علی‌رغم این‌که در خانه‌ی پدرم در رفاه و آسایش کامل بزرگ شده بودم، اگر از من راجع به زندگی سوال می‌کردند می‌گفتم فقط یک ماهی را که کنار محمد بودم به معنای واقعی کلمه، زندگی کرده‌ام. با این‌که هنوز حسرت یک مسافرت دو نفره و خیلی کارهای ساده‌ی دیگر به دلمان مانده بود، اما یک ماه نفس کشیدن کنار محمد، یک ماه سر آسوده زمین گذاشتن و صبح‌ها بیدار شدن و چشم در چشم محمد شدن، از من مریم دیگری ساخته بود. آن‌قدر وابسته که وقتی دوباره رفت انگار دنیا روی سرم خراب شد. خلا نبود کودک متولد نشده‌ام را حضور محمد خیلی خوب تسکین داده بود اما خلا نبود محمد با حضور هیچ‌کس جز خودش، درمان نمی‌شد.

دو روز بود رفته بود و می‌دانستم یک روزش را در راه خواهد بود. از همان لحظه‌ی اول رفتنش دلشوره‌ی ویران‌کننده‌ای به جانم افتاده و شب و روزم را یکی کرده بود. هربار که صدای زنگ تلفن بلند می‌شد به طرف گوشی پرواز می‌کردم و هربار که صدای در

خانه بلند می‌شد، قلبم به خاطر وحشتی ناشناخته از تپش می‌افتاد. آشفته‌حالیم، رخساره خانم و حاج مهدی را هم پریشان کرده بود اما به روی خودشان نمی‌آوردند و دلیل حالم را دلتنگی برای محمد، بعد از یک ماه کنار هم بودن می‌دانستند

کنار پنجره‌ی اتاق خودمان ایستاده بودم و خودم را با گلدان‌های کوچک سرگرم کرده بودم که صدای زنگ خانه قلبم را از جا کند. نگاهم را قدم به قدم همراه حاج مهدی که با گفتن "آمدم" به طرف در می‌رفت، راهی کردم. آخرین باری که از این پنجره به باز شدن در زده بودم، یک ماه پیش و روز آمدن بی‌خبر محمد بود. در که باز شد، خودم را روی پنجه‌های پا بالاتر کشیدم و به پنجره چسبیدم تا شاید بتوانم شخص پشت در را ببینم اما بی‌فایده بود. نگاهم لحظه‌ای به گلدان داخل دستم افتاد و بند انگشت‌هایم که دورش پیچیده بود و از فشار زیاد به سفیدی می‌زد

با دیدن سایه‌ی دو مرد چفیه پوش و حاج مهدی که با شانه‌های لرزان روی سکوی کنار نشست، بند دلم پاره شد، انگشت‌هایم سر شد و گلدان از دستم افتاد. دو مرد بدون این‌که پا داخل حیاط بگذارند، عقب گرد کردند و رفتند اما نگاه حیران من همچنان خیره‌ی چشمان ماتم زده‌ی حاج مهدی بود که با گریه‌ی سوزناکی چشم به پنجره دوخته بود. انگار چشمانم زودتر از ذهن ناباورم فاجعه‌ی پیش آمده را درک کردند که شروع به باریدن کردند

صدای ضجه‌های رخساره خانم که کنار حاج مهدی نشسته بود و روی سر و سینه‌اش می‌کوبید، تلنگری بود تا بغض نفس گیر من هم بشکند و روی زمین زانو بزنم. نا امید از خدایی که در این دو روز نامش مدام ذکر لبانم بود، میان حق، حق‌هایم فقط نام محمد را فریاد زدم. می‌خواستم صدای گریه‌های جان سوزم به گوشش برسد و شاید این بار از رفتن پشیمان شود. گریه‌های دو روز پیشم که سودی نداشت و او انگار عزمش را جزم کرده بود برای این رفتن و سوزاندن تمام وجود من. گلدان محبوب محمد هم انگار تاب رفتنش را نداشت که روی زمین افتاده و هزار تکه شده بود، گل سرخ رنگش هم در حال جان دادن بود

دست‌های رخساره خانم دور تن یخ زده‌ام پیچید تا در آغوش مادرانه‌ی داغ دیده‌اش با شدت بیشتری اشک بریزم. گوش‌هایم از تمام صدا‌های دنیا فقط صدای حق، حق مردانه‌ی حاج مهدی را می‌شنیدم تا ذره، ذره‌ی وجودم باور کند همه چیز حقیقت است و فقط مرگ پسر می‌تواند این چنین کمر پدر را خم کند. نه آغوش مهتابِ داغ برادر دیده، نه حریم امن آغوش مادرم، هیچ‌کدام مرهم دل سوخته‌ام نبود. داغی که محمد با رفتنش روی دلم گذاشته بود تمام قلبم را به یک باره به آتش کشیده بود و جایی برای درمان نبود. محمد به حاجت دلش که شهادت بود رسیده بود اما حاجت دل پر حسرت من که هنوز از وجود محمد سیراب نشده بود، چه می‌شد. شوری اشک رد خراش‌هایی که با ناخن روی صورتم کشیده بودم را می‌سوزاند، با این حال دلم می‌خواست توانش را داشته‌ام به جای صورت پنجه روی سینه‌ام بکشم و با بیرون کشیدن قلبم زودتر به محمد ملحق شوم، محمدی که حضور کوتاه مدتش در زندگیم حسرتی ابدی روی دلم جای گذاشت

تقه‌ای به در خورد، از لب تخت بلند شدم و برای برداشتن چادرم به طرف چوب لباسی کنج اتاق رفتم. مامان وارد اتاق شد و کنار ایستاد

بگیر این یه لقمه نون رو بخور بعد برو پایین، زود هرچی می‌خواهی از خونهت بردار بیا زودتر بریم سرخاک _

لب گزیدم و برای نریختن اشک هایم پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم. سرخاک... حالا دیگر هیچ کس برای دیدن محمد به خانه مان نمی آمد، همه می رفتن سرخاک

مادرم دستش را نوازش گونه پشتم کشید و به طرف در هدایت کرد. لقمه را کف دستم گذاشت

ابرو قریونت برم، فرهاد پایین منتظره_

دستی به صورت خیسم کشیدم و با تعجب به طرف مامان برگشتم

فرهاد؟! پسر عمه فروغ؟_

مامان بی حواس سری تکان دادن، همچنان درگیر خوراندن لقمه به من بود. با شماتت گفتم

مامان اون بنده خدارو چرا تا این جا کشوندی؟ نمی دونی همیشه کار داره! خب می رفتم سر کوچه تاکسی می گرفتم_

چهل روزه خودت رو تو اتاق حبس کردی و از دور و برت خبر نداری. عمهات اینا تو این چهل روز مثل بقیه مدام اومدن و بهمون _ سر زدن، به فرهاد هم من نگفتم تو رو برسونه، ده دقیقه پیش رسیدن و فهمید می خوای بری، اصلا دیگه تو نیومد دم در منتظر موند

بی حوصله سری تکان دادم و خواستم از اتاق بیرون بروم که مادر بازویم را چنگ زد

مریم جان، این یه لقمه نون رو بخور دورت بگردم. رنگ به رو نداری! یک ماهه درست حسابی غذا نخوردی، هرچیم خوردی از _ اغم و غصه بالا آوردی. کم خودت رو عذاب بده مادر، تن اون خدایامرزم داری تو گور می لرزونی

تمام تنم لرزید و اشک هایم شدت گرفت. نزدیک بود همان جا میان چهار چوب در بنشینم و مثل تک، تک لحظه های این چهل روز، ضجه بزنم برای مظلومیت محمدم که حالا صفت خدایامرز تنگ اسمش خورده بود. اما حال مادرم هم دست کمی از من نداشت و پا به پای من سوخته بود، به حرمت نگرانی مادرانه اش قبل از این که بیشتر خودداریم را از دست دهم از اتاق بیرون آمدم. خوشبختانه مهمان ها در اتاق مهمان بودند و مجبور نبودم با آنها روبرو شوم. لقمه را سر راهم روی میز تلفن گوشه ای سالن گذاشتم و بیرون رفتم

فرهاد سر تا پا سیاه پوش، دم در ایستاده و ماشینش تکیه زده بود. عینک دودی روی چشمانش بود و غرق در فکر به آسفالت کوچه زل زده بود. متوجهی حضور من نشد. نگاهم به ماشینش افتاد و تمام تنم یخ بست. صدای زمزمه های محمد روز عروسیمان در همین ماشین، درگوشم پیچید. گرمی نفس هایش را بیخ گوشم حس کردم و تنم بیشتر لرزید. دستم را بند در کردم که به دیوار پشت سرش خورد و صدای ضعیفی ایجاد کرد. نگاه فرهاد به من افتاد، حال و روزم را دید و با قدم های بلند به طرفم آمد...مریم_

فرهاد مقابلم ایستاده بود و حرف می زد اما من هنوز صدای محمد را می شنیدم. دیگر دست چنگ زده ام به در هم توان نگه داشتن تنم را نداشت. دنیا مقابل چشمانم سیاه شد و روی زمین فرود آمدم

با حس دوباره جریان گرفتن زندگی در رگ هایم، پلک هایم لرزید. صدای همه مه و پیچ شدن دکتر ها، خبر از بیمارستان بودنم می داد. چشمانم را باز کردم و نگاهم مستقیم به سرم بالای سرم افتاد. زبان روی لب های خشکم کشیدم و سر چرخاندم که چشم در

چشم فرهاد شدم. تنها کسی بود که در اتاق بود و با اخم کمرنگی، غرق در فکر مستقیم به صورتم زل زده بود. معذب کمی خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم با تک سرفه‌ای از فکر بیرون بکشمش و دست از نگاه خیره‌اش بردارد. بی فایده بود، چشمانش به من بود اما انگار مرا نمی‌دید. پتوی چرک گرفته‌ی بیمارستان را بیشتر روی خودم کشیدم و ساق دستم را که به خاطر سرم آستینش را بالا زده بودند، زیر پتو مخفی کردم. از سکون و سکوت فرهاد استفاده کردم و دقیق تر نگاهش کردم. اولین بار که او را آنقدر نزدیک و طولانی مدت می‌دیدم. هیكل درشتی داشت، به لطف سفرهای خارجیش مدل موها و لباس هایش همیشه شیک و متفاوت با بقیه بود. چشم های درشت مشکی و ابروهای بلندی داشت. موهایش لخت بود و همیشه بلندتر از مدل موهای جوانان امروزی بود، جوانانی که درگیر جنگ و جبهه بودن و اکثرا موهایشان را از ته می‌زدن، موهایش که مرتب به بالا هدایت شده بودند. به قول مرتضی تیپ و قیافه‌اش زیادی غرب زده بود و انگار تنها کسی که جنگ روی کار و زندگیش تاثیر نداشت او بود. مریم تو حامله‌ای؟

با سوال بی پروا و یک باره‌اش از جا پریدم و نگاه دزدیدم. خیره‌گیش هنوز مثل قبل بود و تغییری در حالت نگاهش ایجاد نشده بود. معذب‌تر از قبل در خودم جمع شدم و با صدای آرام لب زدم

نه، تقریبا دو ماه پیش از پله ها افتادم سقط شد.

مریم تو حامله‌ای.

جمله‌اش این‌بار خبری بود و نگاهش شگفت زده. حیرت زده مات صورتش مانده بودم

اچی داری می‌گی؟

اهمین چند دقیقه‌ی پیش پرستار اومد و گفت به خاطر ضعف بارداری از حال رفتی.

هرکس دیگری جای فرهاد بود با توپ و تشر از او می‌خواستم شوخی را کنار بگذارد، اما شخص مقابلم که این حرف را می‌زد فرهاد بود، با همان جدیت همیشگی. با دستم به گلویم چنگ زدم تا نفس های به شماره افتاده‌ام را آزاد کنم. با صدای بلند و به یک باره زیر گریه زدم. خودم هم مانده بودم گریه‌ام از شادی مادر شدن و داشتن یک یادگاری ابدی از محمد است یا از غم نبود محمد و ندیدن فرزندش

خودت خبر نداشتی؟

وسط گریه، سرم را به چپ و راست تکان دادم. دوباره پرسید

یعنی بقیه هم خبر نداشتن؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم

انه.

در این چهل روز آنقدر گریه و شیون کرده بودم که حالت تهوع و سر گیجه‌ام هیچ‌کس را متعجب نمی‌کرد

مریم آروم باش، خیلی وقته این جاییم ممکنه بقیه نگران شن! یه دقیقه آروم باش من حرفم رو بزمن بعد بریم.

صدایش نزدیکتر شده بود. دستم را از روی صورتم برداشتم و کوتاه نگاهش کردم

هیچکس نفهمید من از حال رفتم؟_

انه، قرار شد من تو رو ببرم خونهات و بعدم سر خاک. لازم نبود به خاطر یه افت فشار بقیه رو هم نگران کنم_

حرفی نزدم. نامحسوس دستم را از زیر پتو به شکم رساندم. امیدی در دلم جوانه زده بود و بر خلاف این چهل روز دیگر آرزوی مرگ نمی کردم. حضور کودکی از جنس محمد، بی شک دل زخم خوردهی بقیه را هم کمی التیام می داد

میخواهی به همه بگی بارداری؟_

اخم هایم از تعجب در هم رفت

!نباید بگم؟_

انه_

از لحن قاطع و مطمئنش چشمانم گرد شد. زبانم بند آمده بود و فقط هاج و واج نگاهش می کردم. منظورش چه بود؟

فکر می کنی اگه بفهمن چی می شه؟_

نگاهش را منتظر و خیره به چشمانم دوخته بود. به قدری درگیر همین چند کلمه حرفش بودم که نزدیکی زیادش که دقیقاً چسبیده به تخت ایستاده بود، معذبم نکند

!خب مطمئناً همه خوشحال می شن. بچهی محمد شاید نتونه کاملاً جای خالیش رو پر کنه اما می تونه مرهم دلمون باشه_

نگاه پر حرفش را از چشمانم گرفت. یکی از صندلی ها را به طرف تخت کشید، رویش نشست و پنجه هایش را در هم گره زد. گویی حرف های زیادی برای گفتن داشت

بذار من واسه ت بگم چی می شه! درسته همه خوشحال می شن، خیلی هم خوشحال می شن اما بعدش چی؟ وقتی بچه به دنیا اومد _ و بزرگتر شد؟ به نظرت خانوادهات اجازه می دن دختر جوون و بیوه اشون تا آخر عمر بشینه کنج خونه؟ یا خانوادهی شوهرت اجازه می دن تو نوهشون رو که به قول خودت مرهم دلشون هم هست ازشون دور کنی؟

مات و مبهوت نگاهش می کردم. اصلاً دلیل این حرف های تلخش را نمی فهمیدم

!چی داری می گی فرهاد؟ چرا باید بچه ام رو ازم بگیرن؟_

!چون اون بچه نوهی اونا هم هست و اجازه نمی دن زیر دست ناپدری بزرگ شه_

اصلاً کی گفته من قصد ازدواج دوباره دارم؟_

مریم یه کم منطقی فکر کن لطفاً، سعی نکن خودت رو گول بزنی! می خواهی تا آخر عمرت زیر سایه ی پدر شوهر بشینی و بچه _

بزرگ کنی؟ اصلاً مطمئنی که اونا اجازه می دن باز تو همون خونه زندگی کنی؟

عصبی از قضاوت های بی جایش نیم خیز شدم و با لحن تندی گفتم:

اصلا این قضیه چه ربطی به تو داره؟ تو اصلا اونارو می‌شناسی که قضاوتشون می‌کنی؟! پدر شوهر من تا حالا از گل بهم نازک تر _
انگفته

نفس عمیقی کشید و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد

باشه، آروم باش. من نمی‌خوام کسی رو قضاوت کنم فقط به عنوان آدمی که یک قدم عقب تر ایستاده دارم به ماجرا نگاه می‌کنم _

با همان توپ و تشر پرسیدم

چی می‌بینی مثلا؟ این که حاج مهدی بچه‌ام رو ازم گرفته و من رو از خونه‌اش پرت کرده بیرون؟ تو اصلا حاج مهدی رو می‌شناسی؟ _

نه من حاج مهدی رو نمی‌بینم، کل آدم‌های این دور و زمون رو می‌بینم. آدم‌هایی که خلاف عرفشونه یه زن بیوه و جوون بیشتر از _
یک سال خونه‌ی باباش بگونه! فرقی هم نمی‌کنه با بچه یا بی بچه، تو ازدواج می‌کنی و خانواده‌ی شوهرت این حق رو دارن که یادگار
اپسر خدایا مرزشون رو پیش خودشون نگه دارن

سرم را با درماندگی روی بالش کوبیدم و نالیدم

فرهاد قصدت از این حرف‌ها چیه؟ بعد از عمری اومدی نشستنی بالا سر مثل شیطان آیه‌ی یأس می‌خونی که چی؟ من همیرم هم _

این بچه رو از بین نمی‌برم

اصلا روی صورتش رد دلخوری بابت حرف‌هایم نبود، انگار فقط قسمت آخر حرفم را شنید بود که با ابروهای بالا رفته و مبهوت

پرسید

اکی حرف از بین بردن بچه زد _

اپس حرف حسابت چیه؟ نکنه می‌خوای شبونه از این شهر فرار کنم؟ _

بی‌اعتنا به حال رو به موتم، بی ربط پرسید

می‌دونی من و ثریا چرا از هم جدا شدیم؟ _

سری تکان دادم

آره، می‌دونم ثریا نازا بود _

انه، نبود _

سوالی و گیج نگاهش کردم. لب زیرنش را گزید و مردد بین گفتن و نگفتن نگاهش را روی صورتم چرخاند. حرف‌های اولش را کاملا
با اطمینان به زبان آورده بود اما حالا دو دلی در نگاهش موج می‌زد و من امیدوار بودم با دلی که مخالف ادامه‌ی بحث بود همراه
شود و مرا به حال خودم رها کند. در این وانفسا آخرین چیزی که مایل به شنیدنش بودم، داستان زندگی نافرجام فرهاد و ثریا بود

ثریا نازا نیست، مشکل از من بود و حتی خود ثریا هم از این موضوع خبر نداره _

پشت پلک‌هایم جا برای بیشتر باز شدن نداشتند. مات و مبهوت تکرار کردم

!مشکل از تو بود؟_

فرهاد با افسوس سری تکان داد و روی صندلی جا به جا شد. آرنجش را به زانوهایش تکیه داد و صورتش را با کف دستانش پوشاند. انگار فاش کردن رازش نفسش را بند آورده بود که سینه‌اش با شتاب بالا و پایین می‌شد. صدایش نامفهوم از پشت انگشتانش به گوشم رسید

من خیلی قبل تر از این که ثریا متوجه بشه یه مشکلی هست که باردار نمی‌شه، فهمیده بودم عقیمم! بعد هم که ثریا به خیال _ این که مشکل از خودش به فکر درمان افتاد، بلافاصله موضوع طلاق رو پیش کشیدم

چرا با زندگی اون بدبخت بازی کردی؟ عیب و ایراد خودت رو انداختی گردن یه زن بی پناه؟_

دستش را از روی صورتش برداشت و صدایش واضح تر شد

این که مشکل از کیه تو اصل ماجرا تأثیری نداشت، در نهایت کارمون به طلاق می‌کشید چون ثریا به هیچ وجه از مادر شدن دست _ نمی‌کشید. اما اگه به گوش همه می‌رسید که مشکل از منه تمام آبرو و اعتباری که با خون و دل به دست آوردم یه شبه از بین می‌رفت

با پرخاش گفتم

آبروی اون زن مهم نبود که انگ نازایی بهش چسبید؟_

ثریا به سر سال نرسیده ازدواج کرد و رفت سر زندگیش، دو ساله از ترس این که امروز فردا خبر بارداریش همه جا پیچیده و دست من _ پیش همه رو بشه یه خواب راحت نداشتم! اگه فقط پای آبرو وسط بود راحت بی‌خیالش می‌شدم اما نمی‌تونم از اعتبارم بگذرم. می‌دونم آدمایی که همین الان به هر دری می‌زنن تا با من کار کنن اگه به گوششون برسه من هیچ وارثی قرار نیست داشته باشم تو اولین فرصت زمینم می‌زنن! شراکت ها و قراردادهای ما فقط برای یکی دو روز که نیست، اگه همین فردا بیفتم و بمیرم کی قراره !جوابگوشون باشه؟ من حتی خواهر یا برادری ندارم که دلم به اونا گرم باشه برای سر پا نگه داشتن تجارت

حرف هایش را با ساده ترین کلمات بیان کرده بود اما من هنوز هم از فهمیدنش عاجز بودم. از فهمیدن دلیل این اعتماد و مقدمه چینی ها عاجز بودم

چرا به من اعتماد می‌کنی؟ چرا این حرف هارو که به قول خودت برملا شدنش می‌تونه زمینت بزنه رو راحت داری به من می‌گی؟_

از جا برخاست، صندلی را با پایش به عقب هول داد. سرگردان و آشفته حین چنگ زده به موهایش چندبار اتاق را بالا و پایین کرد. باز هم با خودش کلنجار رفت و باز هم حرف زدن را ترجیح داد. نزدیک تخت ایستاد و خیره در چشمانم با لحن نا مطمئنی لب زد

!چون کلید حل مشکل من دست توئه! بچه‌ای که تو شکمته و هیچ کس از وجودش خبر نداره می‌تونه مشکل من رو حل کنه_

یک ضرب از جا پریدم و توی صورتش براق شدم

زده به سرت؟ تو من رو از حاج مهدی می‌ترسونی اون وقت انتظار داری بچه‌ام رو بدم به تو_

چند لحظه با چشمان گرد شده و پر استفهام نگاهم کرد

مریم تو چرا همه‌اش پرت ترین احتمالات به ذهنت می‌رسه؟ اون از سقط جنین و حالا هم این! من چرا باید بچه‌ی تورو ازت بگیرم آخه، یه بچه‌ی بی مادر رو ببرم بگم از کجا آوردم؟

نفسم حبس شد و تنم به لرز نشست. پرت ترین احتمال همان چیزی بود که هر لحظه منتظر بودم از دهانش بیرون بیرون بیرون بپرد. رازش را برابم گفته و بچه‌ام را بهترین سرپوش می‌دانست، بچه‌ای را که بدون مادر نمی‌خواست. مکث و گنگی نگاهم را دید و تیر خلاص را زد:

ابا من ازدواج کن، بدون این‌که راجع به بچه با کسی حرف بزنی با من ازدواج کن.

بی تعلل خودم را به سمتش کشیدم و دستم را محکم به صورتش کوبیدم. صورتش از قدرت سیلی کمی به چپ مایل شد و فکش منقبض شد. با تمام قدرت سوزن سرم را از دستم کشیدم و از تخت پایین آمدن. به خون راه گرفته روی ساق دستم بی محلی کردم و آستین مانتوی مشکی رنگم را پایین کشیدم. با رعشه‌ای که به جانم افتاده بود به سختی روی پایم بند شدم و چادرم را از روی تخت چنگ زدم. دستان لرزانم اجازه‌ی درست سر کردن چادر را نمی‌داد، بی‌خیال پوشیدنش شدم و به طرف در قدم تند کردم که سد راهم شد.

ابزار حرفم موم شه بعد بزنی تو گوشم.

هوار زدم:

چه حرفی؟ شوهر من، زندگی من فدای تو و امثال تو شده! شوهر من خونش رو، جونش رو به شما و کشورتون بخشید اما انگار _ اسیرمونی ندارین که حالا به خاطر حفظ اعتبار و آبروی خودت می‌خوای بچه‌اش رو بزنی به اسم خودت

با قدم‌هایی که به سمتم برداشت وادارم کرد از در فاصله بگیرم. نفس زنان و با چشمان به اشک نشسته، به صورت ظاهرا خون‌سردش چشم دوختم. لحن شمرده، شمرده و محکمش باعث شد چادرم را محکم تر چنگ بزنم

فکر می‌کنی آینده‌ی اون بچه، وسط این جنگی که آخر و عاقبتش معلوم نیست چی قراره بشه؟ من ازت خواستم با اون بچه نداری _ اعتبارم به باد بره و در ازاش آینده‌ی بچه‌ات رو تضمین می‌کنم! از ایران می‌برمتون و اجازه نمی‌دم بچه‌ات تا آخر عمر کمبودی داشته باشه

به حق، حق افتادم. با خشونت مانتوی مشکی را میان انگشتانم گرفتم و کمی از تنم فاصله دادم

خجالت بکش فرهاد، من هنوز سیاه شوهرم رو از تنم در نیوردم و تو حرف از ازدواج می‌زنی؟ محمد من، عشق من خودش رو _ فدای خاک این کشور نکرد که من حالا بچه‌اش رو بردارم ببرم بیرون از این کشور سرو سامون بدم

محرم و نامحرمی را کنار گذاشتم و از جلوی در کنار کشیدم. با قدم‌های بلند از بیمارستان بیرون زدم و دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم

گلزار شهدا شلوغ تر از همیشه بود. چند تن از همکاران محمد هم که اهل همدان بودن همراه او در انفجار بیمارستان به شهادت رسیده بودند و برای همه هم‌زمان مراسم برپا شده بود. صدای گریه و شیون در هم آمیخته بود و حام را آشوب‌تر می‌کرد. از میان جمعیت به سختی عبور کردم و بالاخره چشمم به قبر بدون سنگ محمد افتاد. پاهایم لحظه‌ای لرزید و چشمانم تار دید. هنوز

خانواده و اقوام نرسیده بودند و فقط چند مرد غریبه دور قبر ایستاده و فاتحه می‌خواندن. بدون این‌که به کسی نگاه کنم جلوتر رفتم، کنار قبر روی خاک نشستم و چادرم را روی صورتم کشیدم. چشم‌های تازه خشک شده‌ام دوباره به نم نشست و از ته دل گریه کردم. چه قدر به یک خلوت با محمد نیاز داشتم تا از ته دل و با صدای بلند حرف‌هایی که روی دلم سنگینی می‌کرد را بیرون بریزم و از نامردی آدم‌هایی بگویم که در همه حال به فکر منفعت خودشان بودند

در حال و هوای خودم بودم و میان گریه، زیر لب با محمد راز و نیاز می‌کردم که حس کردم کسی کنارم نشست. صدای گریه‌ی مردانه‌ای در گوشم پیچید و انگار کل گورستان به یک باره خاموش شد و من فقط آن صدا را می‌شنیدم. کف دستم را روی صورت خیسم کشیدم و چادر را از روی صورتم کنار زدم. حاج مهدی با شانه‌های خم شده و سری افتاده کنارم نشسته بود و صورتش از اشک خیس بود. نامش را با بغض زیر لب زمزمه کردم، نگاهش که به سمت من چرخید تعلل نکردم و به آ*غ* و *شش پناه بردم. با دلتنگی مرا به سینه‌اش فشرد و تنها حرف می‌آمان اشک بود و اشک

کم، کم بقیه هم رسیدند و همه‌ی ازدحام بیشتر شد. صدای ضجه‌های رخساره خانم و مهتاب دل سنگ را هم آب می‌کرد اما من دیگر نایی برای بلند گریه کردن نداشتم. سرم را به سینه‌ی سوخته‌ی حاج مهدی تکیه داده بودم و بی صدا اشک می‌ریختم. لحظه‌ای نگاهم را بین جمعیت چرخاندم و ناگهان چشم در چشم فرهاد شدم. بی اراده خودم را به حاج مهدی نزدیک‌تر کردم، انگار می‌خواستم با زبان بی زبانی به فرهاد حالی کنم رابطه‌ی ما محکم‌تر از آن است که او فکر می‌کند

وقتی هوا رو به تاریکی رفت جمعیت هم متفرق شدند. همه در تکاپوی رفتن بودند. من هم پشت سر حاج مهدی راه افتادم تا به خانه‌ام بروم که مادرم با کشیدن دستم به طرف خودش مانع شد. با چشمانی که از زور گریه باز نمی‌شد پرسشی نگاهش کردم که گفت:

اونا همین جوریش آروم و قرار ندارن تو هم می‌خوای بری بشینی پیششون و تا صبح خودتون رو با گریه هلاک کنید؟_

نگاهم به قدم‌های آرام و کم جان حاج مهدی افتاد، چرا منتظر نبود من هم بروم؟

تقلا کردم دستم را از دست مادرم بیرون بکشم

اوم کن مامان. چهل روزه به خونه و زندگیم سر زدم، بالاخره که چی؟ قرار نیست تا ابد پیش شما بمونم که_

مامان بدون این‌که نگاهم کند با اصرار دستم را کشید تا همراهش شوم

مریم جان یکی باید باشه که حواسش به تو باشه. اونا هم دورشون شلوغه نمی‌دونن به مهمونا برسن، به تو برسن یا برای پسر _
!جوون مرگشون گریه کنن

مثل کودکی بی‌قرار و ترسیده که چشمانش در پی یافتن مادرش دو، دو می‌زند دوباره نگاهم را به طرف حاج مهدی چرخاندم. با دیدن جای خالی انگار پاهایم سست شد. چرا منتظرم مانده بود؟

نگاهم با ناامیدی به جای خالی حاج مهدی خیره بود و پاهایم بی اختیار همراه مادرم حرکت می‌کردند

دو روز بعد بالاخره بعد از کلی گریه و التماس توانستم مادرم را متقاعد کنم که اجازه دهد به خانه‌ی خودم سری بزنم. از اتاقم بیرون آمدم و با چشم دنبال مادرم گشتم تا رفتنم را اطلاع دهم ولی نبود. به طرف آشپزخانه راه افتادم اما با شنیدن صدای پیچ، پیچ، مرتضی پاهایم خشک شد

مامان، مریم مگه بچه‌اس که می‌خوای با ایما و اشاره حالیش کنی دیگه نباید اون‌جا بره؟_

اُمی‌ره که همونه! بچه‌ام دلش مونده تو اون خونه، بره یه سر بزنه ببینه دیگه اون خونه بدون محمد خونه نیست خودش برمی‌گرده._
اُفکر اون پیرزن و پیرمرد بدبخت رو هم بکنین آخه، داره می‌ره اون‌جا بشه آینه‌ی دق که چی._

صدای مادر پر از سرزنش شد

مرتضی درست حرف بزن، آینه‌ی دق چیه! ندیدی سرخاک، حاج مهدی یه لحظه هم از مریم جدا نشد! ندیدی رخساره چه قدر _
اُگلگی کرد که چرا نداشتی تو این چهل روز مریم بره پیششون

اونا بزرگی کردن. حتما باید مریم رو از خونه پرت کنن بیرون تا حالیتون شه مریم بدون محمد دیگه تو اون خونه جایی نداره._

لبم را محکم گزیدم تا صدای شکستن بغضم به گوششان نرسد. صدای مادر هم گواه گریه‌ی بی صدایش بود

مرتضی دلت از سنگ شده؟ مریم رو به خواهری قبول نداری، محمد مگه رفیق چندین سالت نبود که انقدر راحت داری از ویرون _
اُشدن زندگیش حرف می‌زنی

محمد رفیقم نبود، برادرم بود! اما اینا دلیل نمی‌شه چشم رو واقعیت ببندیم. حاج مهدی اینا خودشون خوب می‌دونن چه یک ماه _
دیگه چه یک سال دیگه مریم باید دوباره ازدواج کنه و بره سر خونه زندگیش، پس اون‌جا رفتنش فقط عذابه برای اونا! تازه دارم
اُمی فهمم چه حکمتی پشت سقط شدن اون بچه بود

دستم چنگ شد روی شکمم، طاقتم تمام شد و در نیمه باز آشپزخانه را یک ضرب باز کردم. مادر با دیدنم لب گزید و گریه‌اش شدت
گرفت اما مرتضی فقط لحظه‌ای جا خورد و بعد مثل همیشه حق به جانب نگاهم کرد

مقابلش ایستادم و با گریه نالیدم

خجالت بکش مرتضی، من هنوز سیاه محمد تنمه تو داری شوهرم می‌دی؟_

چه ربطی داره، ما هم هنوز سیاه محمد تنمونه. بچه‌ای مگه بخوایم گولت بزنیم؟ چه خوشمون بیاد چه نیاد قبل از این‌که حرف و _
اُحدیث مردم پشتت راه بیوفته باید یه فکری برای زندگیت بکنی

از ته دلی که داشت از زهر حرف هایش می‌سوخت فریاد زدم

بی وجدان خودت داری می‌گی محمد برادرت بود! اینه برادریت؟ بشین فکر کن ببین اگه تو شهید می‌شدی محمد به مهتاب چی _
اُمی گفت! که ای کاش می‌شدی، ای کاش تو جای محمد می‌رفتی

با حرف های آخر که با صدای بلندتری فریاد زده بودم، مادر محکم روی صورتش کوبید و مرتضی مات و مبهوت نگاهم کرد. با
شتاب از خانه بیرون زدم و با شانه‌های لرزان به طرف خانه‌ی خودم قدم تند کردم

برای بار چندم نگاهم را در سر تا سر کوچه چرخاندم. مردد بین زنگ زدن و کلید انداختن، دستم را به طرف زنگ دراز کردم و با مکث کوتاهی بالاخره زنگ بلبلی که برای من قاصد مرگ بود را به صدا درآوردم. کمی بعد صورت قاب گرفته رخساره خانم در چادر سفید گلدار، بین چهارچوب در نمایان شد. با دیدنم اول کمی جا خورد و بعد چشمانش تر شد. با دیدن چشم های خیسش با گوشت و استخوانم معنی آینه‌ی دق بودن را درک کردم. سلام آرامی گفتم و آرام تر جواب گرفتم. دلم پر می‌کشید برای این‌که زودتر به طبقه‌ی بالا بروم و رخساره خانم با مکث های کوتاهش داشت جان به لبم می‌کرد. از جلوی در کنار رفت و من پر کشیدم به داخل حیاط. با خیال این‌که هنوز هم در این خانه صاحب خانه به حساب می‌آیم بدون این‌که منتظر تعارف باشم به طرف در ورودی راه‌پله راه افتادم. هنوز دستم به دستگیره‌ی در نرسیده بود که با سوال رخساره خانم خشکم زد

اومدی وسایلت رو جمع کنی دخترم؟_

نفسم تکه، تکه بغض سنگیم را پس زد و از سینه‌ام خارج شد. برنگشتم نگاهش کنم و فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. پله‌ها را با شتاب بالا رفتم و در خانه‌ام را با احتیاط باز کردم. نگاهم با دلتنگی روی تک، تک وسایل چرخ خورد. گلدان شکسته هنوز روی زمین بود و بقیه گلدان‌ها هم در حال خشک شدن بودند. انگار گرد مرگ روی تمام زندگیم پاشیده بودند که همه‌جا را خاک گرفته بود. شاید این خانه هم مثل من آینه‌ی دق بود که کسی حتی قدم داخلش نگذاشته بود. پاهایم یاریم نکردند تا وارد اتاق خواب شوم، وسط خانه زانو زدم و سوگواری برای مرد این خانه که عطرش همه‌جا پیچیده بود را از سر گرفتم. مرهمی برای این زخم نبود، این زخم فقط روز به روز تازه تر و جان‌کاه تر می‌شد

وقتی به خانه‌ی پدرم برگشتم خوشبختانه دیگر خبری از مرتضی نبود. به اتاق خودم پناه بردم و از اولین ساعات تاریکی شب، بعد از خواندن نماز و بدون خوردن شام، خودم را به خواب زدم تا کسی مزاحم خلوتم نشود. نیاز به یک شب تا صبح زنده داری داشتم تا خودم را، دلم را، افکارم را زیر و رو کنم. واژه به واژه‌ی حرف های مرتضی را دوباره مرور کردم، من را در این خانه اضافه می‌دید، من را آینه‌ی دق می‌دانست و یادآور مرگ محمد. شاکر خدا بود بابت سقط بچه‌ام و خبر نداشت از جنینی که تازه قصد ابراز وجود کرده بود. به هیچ وجه نمی‌توانستم به مرتضی امیدوار باشم برای حفظ و نگهداری بچه‌ام. چشمان رخساره خانم پشت پلک‌های بسته‌ام نقش بست، چشمانی که پر بود از غم و دلهره اما با سوالش من رنگ انتظار را هم در چشمانش دیدم. منتظر بود تا زودتر تمام زندگیم را جمع کنم و بدون این‌که ردی از قدم‌های شومم در زندگیشان باقی بماند، از آن‌جا بروم. من امشب حتی از محبت های حاج مهدی هم می‌ترسیدم، بی شک حاج مهدی نوه‌اش را می‌پرستید. اگر یادگار پسرشان را بدون من آینه‌ی دق می‌خواستند چه می‌کردم؟ مقابلشان می‌ایستادم و تمام مهر و محبت‌های دو سال گذشته را یک شبه به باد می‌دادم؟

اگر موفق به نگه داشتن بچه می‌شدم چه می‌کردم؟ در این روزها که حتی مردها هم امنیت و آرامش نداشتند، من می‌توانستم یک تنه بچه‌ام را به دندان بکشم و آینده‌اش را تامین کنم؟ اصلا در این کشور آینده‌ای وجود داشت؟ مرتضی قبل از همه پشتم را خالی می‌کرد و بعد مخالفت های حاج مهدی با زیر دست ناپدری بزرگ شدن نوه‌اش شروع می‌شد. پدرم هم قطعاً بین یک شهر آدم خاله زنک، نمی‌توانست مرا تا آخر عمر زیر بال و پرش بگیرد

افکارم دردناک و در عین حال حقیقت بودند

با شنیدن صدای اذان صبح، وضو گرفتم و در همان اتاق سجاده پهن کردم. به خدا توکل کردم، از محمدی یاری خواستم که مثل یک گناه کار حتی روی نگاه کردن به قاب عکسش را هم نداشتم

صبح، از اتاق بیرون رفتنم را تا توانستم به تعویق انداختم تا از خالی بودن خانه مطمئن شدم.

در اتاق را باز کردم و با قدمهایی که از عمد کششان می‌دادم به طرف گوشی تلفن راه افتادم. کنار تلفن نشستم، با شک و تردید از درست بودن کارم یک آیت الکرسی زیر لب زمزمه کردم و بعد شماره‌ی دفتر کار فرهاد را از روی دفترچه تلفن گرفتم. اولین بوق که خورد، دست و دلم بیش‌تر لرزید و با بوق دوم دستم تا کوبیدن تلفن روی شاسی پیش رفت اما آخرین لحظه صدای "الو" گفتن فرهاد تلنگری بود تا به خودم بیایم و اجازه ندهم احساسات فریتم دهند. گوشی را دوباره به گوشم چسباندم و سلام لرزانی زمزمه کردم. کمی مکث کرد و بعد صدای پر تردیدش که ناشی از نشناختن صدایم بود، در گوشی پیچید!

بفرمایید؟

واقعیت همین بود، همین که من و فرهاد آنقدر با هم غریبه هستیم که صدایم را از پشت تلفن نشناسد. طولانی‌ترین مکالمه‌ی ما در تمام سال‌های عمرمان، همان حرف‌های پر محتوای داخل بیمارستان بود و من تصمیم داشتم به این غریبه‌ی نسبتاً آشنا اعتماد کنم. و زندگی‌م را دستش بسپارم.

...سلام، مریم.

دیگر چیزی به ذهنم نرسید برای ادامه دادن جمله‌ام. چه باید می‌گفتم؟ که من دو روز پیش زیر گوشت زدم و امروز زنگ زده‌ام غیر مستقیم از تو خواستگاری کنم؟ زبانم را محکم زیر دندانم فشردم و پلک بستم.

سلام مریم جان، خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

انه، من بابت حرف‌هایی که تو بیمارستان زدی، زنگ زدم.

جان کندم تا این جمله را هم نصفه رها نکنم.

خب؟

شک نداشتم می‌داند حرفم چیست و قصد داشت وادارم کند تک، تک کلمه‌ها را به زبان بیاورم. تلافی سیلی آب دارم را داشت در می‌آورد.

ا من اون روز یه کم زیاده روی کردم اما بعدش نشستم و حسابی به حرف هات فکر کردم.

دوباره تکرار کرد

خب؟

ا حالا که فکر می‌کنم حرف‌هات خیلی هم بد نبود اما یه مشکلی هست.

چه مشکلی؟

چرا کمی همراهیم نمی‌کرد، چرا جمله‌ی بعدیم را پیش گویی نمی‌کرد یا وسط حرفم نمی‌آمد تا من بیشتر از این با این صدای بم و مردانه غریبی نکنم.

ا تا وقتی که بچه به دنیا بیاد ما نمی‌تونیم ازدواج کنیم، یعنی اصلا عقدی که بینمون جاری می‌شه درست نیست.

می‌دونم مریم، من اونقدرها هم از مسائل شرعی و دینی پرت نیستم. اما قرار ما اینه هیچ‌کس حتی خانواده هامون هم از وجود _
!بچه با خبر نشن، درسته؟

این‌که هنوز سر حرفش بود باعث شد با اعتماد به نفس بیشتری، قبل از این‌که گوشی میان فشار انگشتان خورد شود، جملات را بیان
کنم:

درسته، ولی ما حتی اگه قضیه بارداری رو هم مخفی کنیم من حداقل تا سه ماه دیگه نمی‌تونم به عقد هیچ مرد دیگه‌ای دربیام و _
!این موضوعی نیست که بشه مخفی کرد

مریم جان گفتم که من از تمام این مسائل مطلعم. اتفاقا ما به این چند ماه نیاز داریم تا من بتونم کارای رفتنمون رو آماده کنم. _
اگه اجازه بدی من با مامانم حرف می‌زنم و برای روشن‌تر شدن قضیه یه شب میایم با خانواده‌ات صحبت می‌کنیم. بعد که عده‌ی تو
کامل تموم شد به اتفاق خانواده می‌ریم محضر و عقد می‌کنیم، عقدی که فقط من و تو از صوری و باطل بودنش با خبریم! این‌جوری
مشکلی هم برای آلمان رفتنمون پیش نمیاد. هر وقت بچه به دنیا اومد و دیگه مشکلی نبود، همون‌جا یه صیغه‌ی محرمیت مخفیانه
!بینمون خونده می‌شه

کی وقت کرده بود این نقشه‌ی زیرکانه را طراحی کند؟ در همان چند دقیقه که من بی‌هوش بودم و او از بارداریم با خبر شده بود! وا
رفته نالیدم

یعنی من قراره صیغه‌ی تو بشم؟ _

!لحنش به قدری ملامت بار بود که از همان پشت تلفن هم می‌توانستم حس کنم سرش را هم به افسوس تکان می‌دهد

این چه حرفیه؟ عقد ما قراره جلو چشم همه، محضری و قانونی ثبت بشه! فقط خطبه‌ای که به این عقد شرعیت می‌بخشه با _
!خطبه‌ی عقد فرق داره

با صدای باز شدن در حیاط، سریع خداحافظی کردم و از گوشی فاصله گرفتم. کف دست عرق کرده‌ام را روی دامنم کشیدم و با قلبی
که از اضطراب در دهانم می‌کوبید، خودم را به سمت اتاقم کشاندم. حتی تصور این‌که مرتضی، حاج بابا یا مادرم از صحبت‌هایم با
فرهاد بویی ببرند، مو به تنم سیخ می‌کرد

برخلاف من که حتی یک لحظه هم آرامش نداشتم و فکر و خیال‌انگیزه‌ها را بریده بود، فرهاد برای به سرانجام رساندن برنامه‌هایش
هیچ شک و تردیدی نداشت. شاید هم بعد از این‌که راز و ایرانگر عقیم بودنش را با من درمیان گذاشته بود بیشتر مطمئن شده بود
که نباید مرا به حال خودم رها کند

تا چند روز بعد از فرهاد هیچ خبری نداشتم تا این‌که یک شب سرزده همراه عمه فروغ به خانه‌ی ما آمدند. با دیدنشان چشمان من
از استرس و چشمان خانواده‌ام از تعجب گرد شد. بی‌اراده هر آن منتظر برپا شدن یک طوفان بودم. وحشتم وقتی بیشتر شد که
دقیقا چند دقیقه بعد از آمدن فرهاد و عمه، سرو کله‌ی مرتضی و مهتاب هم پیدا شد

جو سنگینی بود، به جز احوالپرسی‌های معمولی حرفی رد و بدل نمی‌شد. بدون نگاه کردن به صورت کسی گوشه‌ای نشسته بودم و
آن‌قدر گوشه‌ی چادرم را در دستم چلانده بود که چروک شده بود. وقتی فرهاد کم، کم مسیر صحبت‌ها را به سمت دیگری کشید و

از اصل دلیل این جا بودنشان روغمایی کرد، طوفانی که انتظارش را می کشیدم بپا شد. تا فرهاد سرپوشیده بحث خواستگاری را پیش کشید مرتضی چشم درشت کرد و خروشید

وقاحت هم حدی داره فرهاد! چی با خودت فکر کردی که دو روز از چهلم محمد نگذشته پاشدی هلک، هلک اومدی خواستگاری _ مریم؟

فرهاد که مشخص بود به سختی خودش را کنترل می کند تا واکنش تندی نشان ندهد، بدون این که به مرتضی نگاه کند جواب داد!

فکر کردم مریم می تونه برای زندگی خودش تصمیم بگیره و نیاز به وکیل وصی نداره _

مرتضی نگاه کوتاهی به سمت من انداخت که مثلا حساب کار دستم بیاید بعد دوباره رو به فرهاد غرید

مریم هنوز داغدار شوهرشه! مریم دو سال با مردی زندگی کرده که یه شهر رو سرش قسم می خوردن، مطمئن باش نمی خواد _

آینده اش رو با آدمی مثل تو که آوازی کلاهداری های پدرش همه جا پیچیده، تباه کنه

فرهاد با همان سیاست قبل به خونسردی و بی اعتنائیش ادامه داد

من تو این جمع نه اون آدمی رو می بینم که همه رو سرش قسم می خوردن نه اونیه که کلاهداریش همه جا پیچیده، نصیب _

اهردوشون یه گور یک متری بود! من این جام که راجع به زنده ها حرف بزنم نه مرده ها

مرتضی پوزخندی زد و تلخ گفت

آره، آخرش برای همه مون فقط یه قبر می مونه اما مهمه بعدش خدایا مرز پشتمون بگن یا لعن و نفرینمون کنن -

قلبم داشت آتش می گرفت برای محمدی که دستش از دنیا کوتاه بود و بی خود و بی جهت پایش را وسط کشیده بودند، داشتم می سوختم از این که نمی توانستم از مردترین، مرد زندگیم دفاع کنم. فرهاد کلافه از حرف های بی ربط مرتضی، نفسش را پر صدا بیرون فوت کرد و گفت

مادرم چند روز پیش با مریم صحبت کرده و وقتی جواب مثبتش رو گرفت تصمیم گرفتیم پا پیش بذاریم، پس بهتره کم تر بالا و _

پایین بپری و بذاری مریم خودش برای زندگیش تصمیم بگیره

مادرم شوکه شده از حرف فرهاد، "واهی" گفت و محکم روی صورتش کوبید. لحظه ای سکوت مرگ آوری جمع را فرا گرفت و بعد دوباره بحث مرتضی و فرهاد از سر گرفته شد. فرهاد گفت و مرتضی آتش گرفت. من هیچ مکالمه ای با عمه فروغ نداشتم اما ممنون فرهاد بودم بابت دروغی که سر هم کرده بود و از اصل ماجرا و صحبتیم با خودش رو نمایی نکرده بود تا بیشتر پیش خانواده ام رسوا

نشوم. نگاه سنگین مهتاب را روی خودم حس می‌کردم، گردنم را از بس پایین نگه داشته بودم خشک شده بود و لبم را از قدر گزیده بودم که می‌سوخت. بحث بین مرتضی و فرهاد بود و بزرگ‌ترها انگار قصد دخالت نداشتند مخصوصا سکوت عمه فروغ بیشتر از همه متعجبم می‌کرد، عمه‌ای که جان فرهاد بسته بود و با تمام غرور و قدرتش در مقابل زیاده‌روی های مرتضی واکنشی نشان نمی‌داد. فرهاد خیلی خوب از پس طعنه‌ها و توهین های غیر مستقیم مرتضی برمی‌آمد. آتش وقتی شعله‌ور تر شد که فرهاد حرف از ایران رفتنمان را پیش کشید.

مرتضی که دید از پس فرهاد و زبانش برمی‌آید به طرف من آمد و بالای سرم ایستاد. سرم را با احتیاط بالا آوردم و تازه توانستم صورت کبود شده و چشمان خون افتاده‌اش را ببینم.

مریم مگه همین تو نبودی که دو روز پیش خون‌رو گذاشتی رو سرت که من سیاه شوهرم تنمه و با چه حقی حرف از ازدواج _ دوباره می‌زنین! پس چی می‌گه این فرهاد؟! اگه عمه قبلا با تو حرف زده و قول و قرار گذاشتین پس به من پریدنت چی بود؟

با بدبختی زانوهای تا خورده‌ام را صاف کردم و سرپا ایستادم. نگاه مرتضی چسبیده بود تا مبادا به مهتاب و چشمان خیس و ناباورش بیفتد.

همون دو روز پیش مگه خودت نگفتی قبل از شروع شدن حرف و حدیث های مردم باید یه فکری به حال زندگیم کنم؟ خب فکر _ اِکرم، به قول خودت می‌خوام برم سر خونه و زندگیم

مرتضی با تحقیر دستش را به طرف فرهاد نشانه رفت و چینی روی صورتش انداخت.

ابا این آخه؟ کجای این آدم به ما می‌خوره؟ تو خیر سرت همسر شهیدی یه کم برای خودت ارزش قائل باش _

عمه بیشتر از این نتوانست در مقابل حرف‌های زنده‌ی مرتضی سکوت کند

مراقب حرف زدنت باش بچه! از سکوت من و کوتاه اومدن فرهاد سواستفاده نکن. فرهاد فقط به حرمت پسر این خونه بودنت و _ نسبت خونی تورو لایق حرف زدن دید و جوابت رو داد وگرنه هیچ‌کس منتظر موافقت تو نیست! خودت باید از خودت شرم بشه اِکه جلوی دوتا بزرگ‌تر ان قدر زبونت هرز می‌چرخه

مرتضی از سر خشم نفس، نفس می‌زد و به عمه خیره شده بود. اگر دخالت به جای بابا نبود بعید نبود مرتضی تو روی عمه دریابید

اَبجی، مرتضی خدای نکرده قصد توهین نداشت. راستش ما خیلی شوکه شدیم _

عمه با همان نگاه از بالا به پایین همیشگیش به بابا نگاه کرد و با همان صلابت قبل گفت

یعنی اگه از قبل خبر می‌دادیم و زمینه سازی می‌کردیم الان به جای نگاه کردن زبون پسرت رو کوتاه می‌کردی؟ مریم دختر چهارده _ اساله‌ست یا فرهاد بی تجربه‌ست که نیاز به مراسم و بر و بیا دارین؟

بابا با عجز نگاه کوتاهی به مهتاب از گریه سرخ شده انداخت

فروغ جان، محمد خدایم‌رز که غریبه نبود، برادرِ عروس ما بود. حتی اگه مریم هم مخالف نباشه، شما به حرمت عزادار بودن _ امهتاب باید فعلا دست نگه می‌داشتین

فرهاد سرفه‌ی کوتاهی کرد و شمرده، شمرده توضیح داد

حق با شماست دایی جان، من واقعا از روی مهتاب خانم شرمندهام اما شرایط من جوریه که خیلی زود باید از ایران برم و احتمالا تا _ یکی دو سال هم نتونم برگردم! با اجازه‌ی شما من خودم با خانواده‌ی مهتاب خانم صحبت می‌کنم شرایط رو براشون توضیح می‌دم و اشخصا رضایشون رو برای ازدواج مریم می‌گیرم

مهتاب بالاخره سکوتش را شکست و با حق، هقی که جگرم را می‌سوزاند گفت

کسی حق نداره به آقا جونم حرفی بزنه، اون جونش به جون مریم بسته‌است . دق می‌کنه اگه بفهمه نور چشمیش انقدر راحت _ ارنگ عوض کرده

زهر حرف هایش نفسم را گرفت اما باز هم حرفی نداشتم برای دفاع از خودم بزنم. در عوض عمه فروغ با جدیت گفت

مثل این که شماها عادت دارین به جای بقیه نظر بدین! آرام باش دختر جان _

با تمام این حرف‌ها همه‌ی ما خوب می‌دانستیم حق با مهتاب است و حاج مهدی دق می‌کند اگر بفهمد به این زودی از آن‌ها دل اکنده‌ام، کافی بود یک‌بار ببینمش و از من بخواهد بمانم تا قید همه چیز را بزنم

مرتضی دوباره بی طاقبت به طرف من چرخید و با انزجار گفت

محمدی که ادعا می‌کردی عاشقشی به خاطر این کشور مرد، حالا تو هوای فرنگ رفتن ورت داشته؟ واقعا می‌خواهی یه عمر با این _ آدم زندگی کنی؟

ابراز علاقه‌ی نمایشی فرهاد و حمایت عمه کمی جسورم کرده بود تا من هم نقشم را خوب ایفا کنم. گستاخانه در چشم‌های مرتضی خیره شدم و حینی که در دل آرزوی مرگ می‌کردم با لحن تند می‌گفتم
نه پس باز برم زن یه بچه بسیجی بشم که شب و روزم رو یکی کنه? _

دست مرتضی با چنان قدرتی روی صورتم کوبیده شد که سرم با شدت چرخید و به گوشه‌ی دیوار خورد. یک آن میان آن چرخش چشمم به بابا افتاد که وا رفته و ناامید نگاهم می‌کرد و در آخر نگاهم به نگاه مهتاب گره خورد، نگاهش پر از کینه و نفرت بود. او

که خبر از دل من نداشت، مقابل چشمانش فقط مریمی بود که از مرگ شوهرش نهایت استفاده را کرده و هوای فرنگ رفتن و ازدواج با مردی ثروتمند به سرش زده بود، مریمی که خودم از خودم به نمایش گذاشته بودم

دستم را بلند نکردم تا روی صورتم که از شدت ضربه می‌سوخت بگذارم، این درد حقم بود، بدترین از این‌ها حق منی بود که شاید بدترین راه را برای حفظ بچه‌ام انتخاب کردم. قبل از این‌که بغض پیش همه بشکند و رسوایم کند به طرف اتاقم دویدم و در را از داخل قفل کردم

سه ماه عملاً خودم را در اتاقم حبس کردم. بارداری آسانم بدون حالت تهوع های وحشتناکی که در بارداری قبلیم تجربه کرده بودم، کاهش وزن مشهودم از غمه و غصه و استرس، شکمی که فقط کمی بالا آمده بود و راحت زیر لباس های گشاد تیره رنگ مخفی می‌ماند این‌ها دلایلی بود تا خوشبینانه فکر کنم خدا هم دارد در این راه همراهیم می‌کند. با انواع ترفند های زنانه سر مادرم را شیره مالیده بودم اما او پخته‌تر از آن بود که پرخوری هایم و لذت وافی که از خوردن بعضی خوراکی ها نصیبم می‌شد را نبیند. گاهی با سوءظن نگاهم می‌کرد و وقتی به خودم می‌آمدم متوجه می‌شدم دقیقه‌هاست که تک، تک حرکاتم را دنبال می‌کند. آخر سر هم طاقت نیاورد و وقتی در اتاقم خودم را با بستن چمدانم سرگرم کرده بودم آمد و کنارم نشست. حینی که خودش را مشغول تا کردن لباس ها نشان می‌داد و زیرچشمی واکنش‌م را زیر نظر گرفته و گفت

مرتضی می‌گه خوب شد بچه سقط شد، اما من می‌گم کاش می‌موند! اصلاً کاش اون یک ماه آخری که محمد پیشت بود دوباره _ اقدام می‌کردین برای بچه دار شدن، این جور می‌هم تو هم حاج مهدی اینا یه مرهم دلی از اون خدایامرز داشتن

می‌خواست از زیر زبانت حرف بکشد. اما من هم دختر همین مادر زیرک و نگران بودم. من هم مثل او نگران بودم، او نگران دختر بیوه‌ی بیست ساله‌اش و من نگران کودک متولد نشده‌ی چهار ماه‌ام. فرقی نمی‌کرد... مادر، مادر بود

نمایشی چشمانم را درشت کردم و گفتم

مامان، من تازه بچه سقط کرده بودم! محمد خودش پزشک بود و می‌دونست بدنم هنوز اون قدر قوی نشده که آمادگی بارداری _ دوباره رو داشته باشم

قانع نشده بود اما بحث را هم کش نداد. "چه می‌دونی" زیر لب زمزمه کرد و همان‌طور که آمده بود، بی صدا و غرق در فکر از اتاق بیرون رفت و من چه قدر ممنون محمدی بودم که ملاحظه‌ی ضعف آن روزهایم را نکرده بود. من به یک دلیل به بزرگی و محبوبی کودکم نیاز داشتم تا بعد از رفتن محمد بتوانم دوام بیاورم

با تمام بالا و پایین پریدن و حرص و جوش خوردن های مرتضی، همه چیز داشت طبق نقشه‌ی فرهاد پیش می‌رفت. من هم دقیقاً وقتی شنیدم حاج مهدی گفته است هیچ مخالفتی با این ازدواج ندارد و اتفاقاً خوشحال می‌شود سروسامان دیدن من را ببیند، بیشتر از قبل مصمم شدم برای به سرانجام رساندن این کار

نمایشی به محضر رفتیم، نمایشی "بله" گفتیم و نمایشی حلقه دست هم کردیم، در حالی که من هنوز حلقه‌ی محمد را در دستم داشتم فقط با این تفاوت که به دست راستم انتقالش داده بودم. چه قدر مردم و زنده شدم تا هنگام حلقه رد و بدل کردن دستم به

دست فرهادی که هنوز نامحرم بود نخورد و او چه قدر خونسرد و بی خیال دستم را گرفت و حلقه را با یک حرکت میان انگشتانم جای داد.

فردای روز عقد بدون فوت وقت به فرودگاه رفتیم. اولین بار بود سوار هواپیما می شدم اما اضطراب و وحشت بیش از حد اجازه ی لذت بردن از این اولین تجربه را نمی داد. مدام در حال تجسم برخورد موشک یکی از جنگنده های عراقی با هواپیما بودم یا هواپیما رباهایی که هم وطن بودند و اجیر شده ی دشمن. فرهاد اما با همان خونسردی قبل به صندلی تکیه زده و چشمانش را بسته بود، انگار می خواست تلافی دو سال بی خوابی که حرفش را زده بود را در طول این سفر در بیاورد، تمام استرس هایی که در این دو سال داشت را به من سپرده و با خیال راحت خوابیده بود.

تا رسیدن به مقصد نداشتن هم سخن بهانه ای شد تا مدام زیر لب ذکر بخوانم. سوار ماشینی که به استقبالمان آمده بود شدیم و من حیرت زده از پشت شیشه خیره ی زن هایی بودم که لباس های زننده ای تنشان بود، لباس هایی که من در خانه هم شرمم می شد تنم کنم. آرایش موها و صورتشان چیزی بود که من حتی در مراسم های عروسی هم ندیده بودم. همگی بلوند و چشم رنگی و قد بلند. لحظه ای دم لرزید، واقعا قرار بود بچه ی من میان این آدم ها رشد کند و تربیت شود؟

در عین حال دیدن شادی و آرامششان حسرت عمیقی در دم کاشت، چشم بستم و از ته دل از خدا خواستم شادی و آرامش را به کشور ما هم دوباره برگرداند. مهاجر های ایرانی بی شماری که قبلا تعریفشان را زیاد شنیده بودم و حالا در فرودگاه با چشمان خودم دیده بودم، گویای فاجعه ی بزرگی بود که داشت در کشور رخ می داد.

ماشین در یک خیابان خلوت مقابل خانه ای یک طبقه توقف کرد. فرهاد و راننده همزمان پیاده شدند، راننده سوئیچ را کاملا محترمانه به طرف فرهاد گرفت. به زبان آلمانی چیزی گفت و بعد با قدم های بلندی به طرف خیابان اصلی که شلوغ تر بود راه افتاد. با کنجکاو ی از ماشین پیاده شدم و اطراف را از نظر گذراندم. تقریبا همه ی خانه ها یک شکل بودند، خانه های بزرگ چوبی با سقف های شیروانی. با وجود دیوار های کوتاه یا حصار های نرده ای، حیاط تمام خانه ها را می شد دید. در های نرده ای کوچکی داشتند که به راحتی می شد دست دراز کرد و چفت در را باز کرد. خانه ای که مقابلش ایستاده بودیم و فرهاد داشت چمدان ها را به داخلش انتقال می داد هم از این اصل مستثنی نبود. نمای خانه سفید رنگ بود و شیروانی کرم رنگی داشت. نمی توانستم از ظاهر خانه حدس بزنم چنین خانه های در این شهر جزو خانه های لوکس به حساب می آیند یا نه اما محله ی آرام و تمیزش گویای این بود که در مناطق پایین شهر نیستیم.

مریم، نمای تو؟

نگاهم را به فرهاد دادم که در چهار چوب در اصلی ایستاده بود و دست به جیب تماشایم می کرد. وارد حیاط شدم و در نرده ای که اصلا بود و نبودش توفیری نداشت را پشت سرم بستم. حیاط کوچک و باغکی داشت.

به داخل خانه رفتم و بلا تکلیف جلوی در ایستادم. فرهاد که مشغول جابه جایی وسایل بود لحظه ای حواسش را به من داد و به یکی از اتاق ها اشاره کرد.

ابرو اون جا اگه می خوا ی استراحت کنی.

بعد دستش را به طرف در دیگری نشانه رفت.

اونجا هم اتاق منه، اگه کاری داشتی صدام بزن.

سپس چمدان خودش را برداشت و به اتاقش رفت. خبری از وسایل من نبود و حدس زدم داخل اتاق گذاشته باشد. همین که اولین قدم را برداشتم فرهاد سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت:

راستی نمی ترسی که شب ها تو اتاق تنها بخوابی؟

لبخند دستپاچه ای زدم.

انه، من قبلا هم برای خودم اتاق مجزا داشتم.

سری تکان داد و حین برگشتن به داخل اتاق گفت:

خوبه، چون من اکثر شب ها تا دیر وقت بیدارم و نمی توانم بیست بخوابم.

چشم هایم به آبی گرد شد و تنم از شرم گر گرفت. آن قدر خون سرد این حرف را زده بود که انگار تنها مانعش برای این که شب ها کنار من بخوابد همین شب بیداریش است. نکند واقعا باورش شده ما به هم محرم شده ایم! قبل از این که دوباره بیاید و حرف جدیدی بزند خودم را داخل اتاق پرت کردم و در را بی تعلل پشت سرم بستم. من کل راه را به این فکر کرده بودم که لازم است در خانه چادر سر کنم یا به همان روسری و بلوز و دامن اکتفا کنم بعد او با خون سرد ترین حالت ممکن با حضور من در این خانه ابرخورد می کرد، جوری که انگار سال ها است در کنار هم زندگی می کنیم.

هامبورگ شهر تقریبا دلگیری بود با یک آسمان تقریبا همیشه ابری. اما هیجان و کنجکاوای کشف یک کشور و زندگی جدید، مانع از دلتنگی بیش از حد می شد. دیگر دل و دماغ خیاطی کردن و دوختن لباس های بچگانه را نداشتم، حتی دیگر با کودکم حرف نمی زدم! به طرز اغراق آمیزی دلیل حضورم در این خانه را نادیده گرفته بودم و تظاهر می کردم یک زندگی نرمال دارم. ساعت ها وقتم را در کتابخانه ی کوچک ولی پرو پیمان زیر شیروانی می گذراندم و حین خواندن کتاب از تک پنجره ی اتاق زیر شیروانی، به هیاهوی شهر نگاه می کردم. سبک زندگی و پوشش این مردم مرا به یاد دوران کودکی و قبل از انقلاب می انداخت. زندگی در آلمان به من فهماند با تمام دلتنگی که برای خانواده ام داشتم، چه قدر به یک تنهایی و آرامش طولانی مدت هم محتاج بودم. اگر می خواستم تمام وقتم را صرف فکر کردن به این که چه بودم و چه شده ام و چه چیزهایی پشت سرم جای گذاشته ام بکنم، بی شک دیوانه می شدم. گاهی تظاهر به این که فقط نیمه ی پر لیوان را می بینی، بهترین کار دنیا است.

فرهاد به شدت هوایم را داشت و از وقتی فهمیده بود به شیرینی ویار دارم، یخچال خانه یک لحظه هم از شیرینی های آلمانی خالی نشده بود. من هم به تلافی این چهار ماهی که خودم و کودکم را شکنجه داده بودم، حسابی به خورد و خوراکم می رسیدم.

یک روز صبح به خیال این که فرهاد طبق روال هر روز، صبح زود از خانه بیرون رفته است، بی خیال پوشیدن روسری شدم و از اتاق بیرون رفتم. با فکر خوردن یک شیرینی مربایی همراه چای داغ، لبخندی روی لبم نشست و قدم هایم را به سمت آشپزخانه کشیدم. کتری را پر آب کردم و روی گاز گذاشتم اما هنوز فرصت نکرده بودم زیرش را روشن کنم که با صدای باز شدن در اتاق با وحشت از جا پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم. با چشمان گرد شده به فرهاد زل زدم که با موهای ژولیده و ابروهای بالا رفته داشت تماشایم می کرد.

چی شد؟ ترسیدی؟

با شنیدن صدای خوابالودش تکانی خوردم و ناخواسته دستم را به پارچه‌ی رو میزی چنگ زدم، آماده بودم بکشمش روی سرم که فرهاد با یک خمیازه‌ی طولانی، جوری که انگار نه انگار مرا دیده است به طرف سرویس بهداشتی راه افتاد!

صبحونه رو زود آماده کن بخوریم و بریم بیرون_

این را گفت و وارد سرویس شد. وا رفته به کابینت تکیه زدم و دستم را روی سینه‌ام که به سرعت بالا و پایین می‌شد گذاشتم. نگاهم لحظه‌ای به سمت میز و رومیزی رفت و خودم را درحالی تجسم کردم که یک رو میزی روی سرم کشیده‌ام و گلدانِ وسط میز کنار پایم خورد شده است. با افسوس سری برای خودم تکان دادم و با قدم های بلند به طرف اتاق رفتم تا قبل از آبرو ریزی بیشتر، ظاهرم را درست کنم. مقابل آینه ایستادم و با دیدن موهای درهم گره خورده و وحشتناکم دوباره به حال خودم افسوس خوردم. آن‌که باید می‌ترسید فرهاد بود نه من

بیرون رفتنم از اتاق همزمان شد با بیرون آمدن فرهاد. نمی‌دانم نمی‌خواست مرا معذب کند یا واقعا پوششم برایش اهمیتی نداشت که با بی تفاوتی، بدون این‌که چیزی به رویم بیاورد به طرف آشپزخانه رفت و غر زد چای دم نکردی؟_

دست از سرخ و سفید شدن های احمقانه و بچگانه برداشتم و من هم بی تفاوتی را در پیش گرفتم

!الان دم می‌کنم. نرفتی سرکار_

!نه، امروز قراره به شما برسم_

:با تعجب گفتم

به من؟_

!برویی بالا انداخت و نوچی کرد

!به شما! تو وارد ماه پنجم بارداریت شدی و شرط می‌بندم حتی یک بار هم برای چکاپ نرفتی _

نگاه دزدیم و خودم را با کتری و قوری سرگرم کردم

!موقعیتش نبود برم_

می‌دونم، ولی حالا که شرایطش رو داری نباید از قدر بی‌خیال باشی. امروز اول می‌ریم سونوگرافی و بعد که از جنسیت بچه _

!مطمئن شدیم می‌ریم خرید

:با ذوقی که نمی‌توانسم کنترلش کنم پرسیدم

خرید سیسمونی؟_

خیره به چشمان براقم لبخند کمرنگی زد و سرش را برای تایید حرفم بالا و پایین کرد

وقتی دکتر گفت پسرم در سلامت کامل به سر می‌برد از خوشحالی گریه کردم. دیگر غصه‌ی غربت، غصه‌ی این‌که باید تمام این روزها مادر و خواهرم کنارم باشند، باید مادرم برایم سیسمونی آماده کند را نخوردم، حتی به نگاه‌های پر تعجب مردم به حجابم هم محل نگذاشتم و با اشتیاقی وصف نشدنی هم پای فرهاد تک، تک مغازه‌ها را گشتیم و تا می‌توانستیم خرید کردیم. دروغ نبود اگر بگویم! فرهاد حتی از من هم هیجان زده تر بود

خانه دو اتاق بیشتر نداشت و به اجبار اتاق فرهاد را برای چیدن وسایل بچه انتخاب کردیم. تخت فرهاد را دست نخورده همان کنج اتاق گذاشتیم و فقط میز کارش را به اتاق زیر شیروانی انتقال دادیم

صبح روز بعد وقتی از رفتن فرهاد مطمئن شدم از جا بلند شدم. هنوز ساعت هفت بود و از خواب سیر نشده بودم اما هیجان دیدن دوباره‌ی اتاق بچه، اجازه نمی‌داد در اتاق خودم بند شوم

به اتاق فرهاد رفتم، با خیره‌گی به تک، تک وسایل نگاه کردم و لباس‌های کوچک و خوشبو را لمس کردم. بارها کمد بچه را خالی کردم و دوباره چیدم. در آخر پسرم زودتر از من خسته شد و با تکان‌هایش مجبورم کرد دست از کار بکشم و برای رهایی از کمر درد، روی تخت دراز بکشم. آنقدر به کمد خیره شدم و اسباب بازی‌ها را توی ذهنم جابه‌جا کردم تا بالاخره چشمانم تسلیم خواب شد

با حس این‌که چیزی روی شکمم کشیده می‌شود به آرامی چشم گشودم. با دیدن فرهاد که کنارم نشسته بود و دستش با فاصله‌ی کمی از شکمم قرار داشت، وحشت زده از جا پریدم. فرهاد بلافاصله ایستاد و دستانش را بالا برد

!نترس، منم_

با حرص نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. چرا فکر می‌کرد اگر بگویم "منم" دیگر نمی‌ترسم! چرا نمی‌خواست بفهمد نمی‌تواند. آنقدر به من نزدیک شود و آنقدر خونسرد برخورد کند

فرهاد هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟_

شرمنده نگاهش را دزدید و دستی به صورتش کشید

...معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم اذیتت کنم ولی از وقتی صدای ضربان قلبش رو شنیدم_

:حرفش را نصفه رها کرد و لبش را گزید. نیازی به قشقرق به پا کردن نبود، با لحن آرامی بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

!منم از وقتی صدای قلبش رو شنیدم بیشتر از قبل حسش می‌کنم! خودشم انگار فهمیده که بیشتر از قبل شیطونی می‌کنه_

با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید

تکون می خوره؟ کاملا حسش می کنی؟_

نتوانستم ذوق و شوقش را نادیده بگیرم. با تردید لب زدم

...اگه بخوای می تونی_

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم و با چشمان براقی کنارم نشست

اجدی می گی؟_

بعد بدون این که منتظر پیشنهاد دوباره ای از طرف من باشد دستش را بدون هیچ خجالت و تعارفی روی شکمم گذاشت. با چشمان گرد شده و دهان نیمه باز نگاهش می کردم اما تمام حواس و تمرکز او به بچه بود. زمان زیادی طول نکشید که بچه تکان خورد و فرهاد لحظه ای ماتش برد بعد با صدای بلند و ناباور شروع به خندیدن کرد. از خنده اش بی توجه به نزدیکی بیش از حدمان، بی توجه به موهای بی پوششم، بی توجه به دستش که شکمم را لمس می کرد، من هم به خنده افتادم

چند دقیقه ای در همان حال ماندم اما انگار فرهاد قصد برداشتن دستش را نداشت. لبخند کوتاهی زدم، با ملایمت دستش را پس زدم و حین بیرون آمدن از اتاق گفتم

امثل این که کلا بی خیال سرکار رفتن شدی ها _

نه اتفاقا به خاطر کار اوادم خونه_

برگشتم و کوتاه نگاهش کردم. جوری در چهارچوب در ایستاده و تماشایم می کرد که انگار می خواست منتظر توضیح کامل تری باشم. ناامیدش نکردم و وا نمودم به کنجکاوی کردم

می خوای تو خونه کار کنی؟_

درست حدس زده بودم، حرف بیشتری برای گفتن داشت. نیم تنه اش را به چهارچوب در تکیه زد و دست هایش را به داخل جیب های شلوارش فرستاد

می دونی من قبلا هم برای کار زیاد آلمان می اوادم، بالاخره این کشور حرف اول رو توی تجارت فرش می زنه! اما حالا که من یه _ شعبه ی جدید این جا افتتاح کردم و به اصطلاح تجارتتم رو به این جا انتقال دادم باید برای دوام آوردن و پیشرفت بیشتر، روابطم رو امحکم تر کنم

توضیح کامل و ساده ای بود، کمی کلمات را در ذهنم بالا و پایین کردم اما هنوز ربط این حرف ها را به خودم نمی دانستم. با چیزی که به ذهنم رسید چشمانم تا آخرین حد گشاد شد، این همه مقدمه چینی مطمئنا بی دلیل نبود

می خوای زن آلمانی بگیری؟ دختر یکی از تاجرهای بزرگ، آره؟_

فرهاد لحظه ای مبهوت نگاهم کرد و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. یک دل سیر خندید و در نهایت میان خنده ای که سعی در کنترلش داشت، گفت

!تو نوبری به خدا! این فکر چه جوری به ذهنت می‌رسه آخه، فیلم زیاد می‌بینی؟_

بی هیچ حرفی، کلافه و بی حوصله نگاهش کردم

یادم باشه از این به بعد یه راست برم سر اصل مطلب و بهت فرصت حدس زدن ندم. منظورم از محکم کردن روابط رفت و آمد _

!بود، نه وصلت! می‌خوام ازت بخوام امشب با من به یه مهمونی بیای

لب هایم را روی هم فشردم و کمی فکر کردم

لازمه من پیام؟_

چشمانش برقی زد

!وقتش رسیده پسر رو به همه معرفی کنم_

ابرویی بالا انداختم و لبخندی به لحن پر هیجانش زدم

!باشه، میام_

!برات لباس گرفتم گذاشتم رو تخت، بپوش بین خوشت میاد. عمدا یه سایز بزرگ تر گرفتم که توش راحت باشی_

زیاد خودم را درگیر این نکردم که سایزم را از کجا فهمیده که یک سایز بزرگ‌ترش را گرفته، باید به رفتار های بی ملاحظه و بی

منظور این مردک غرب زده عادت می‌کردم

به اتاقم رفتم و با کنجکاوی مشغول بررسی لباس های روی تخت شدم. یک شال ابریشم که ترکیبی از رنگ های قرمز و مشکی بود

همراه یه ساپورت مشکی ضخیم روی تخت بود، لباس اصلی هم داخل کاور بود. چشم غره‌ای به ساپورت رفتم و شال را روی سرم

کشیدن و جلوی آینه ایستادم. رنگش به صورتم می‌آمد و همین وسوسه ام کرد تا زودتر به لباس داخل کاور هم نگاهی بیاندازم. یک

کت مشکی کوتاه همراه سرافن قرمز رنگی داخل کاور بود. به طرف در رفتم، در را بستم و لباس را تن زدم. کاملا اندازه بود و کمی

به شکم برآمده ام می‌چسبید و همین معذبم می‌کرد. با فکر کامل کردن پوششم با یک چادر مجلسی زیبا، توانستم با پوشیدن

ساپورت هم کنار بیایم

لباس ها را مرتب روی تخت برگرداندم و از اتاق بیرون رفتم. فرهاد روی مبل نشسته و تلویزیون تماشا می‌کرد که با شنیدن صدای در،

به طرف من برگشت

چه طور بود؟ خوشت اومد؟_

با قدردانی نگاهش کردم و سعی کردم رضایتم را با لبخند عمیقی به نمایش بگذارم

!آره عالی بودن، فقط من چادر مجلسی همراهم نیاوردم_

!اخمی روی صورتش نشست و پر استفهام تکرار کرد

چادر مجلسی؟_

با اطمینان سری تکان دادم.

آره دیگه، ندیدی تاحالا؟ همین چادر گلدارای پر زرق و برق_

تک خنده‌ی ناباوری کرد

نه والا من فقط چادر مشکی و چادر نماز دیدم. مگه تو مجلس هم چادر می‌پوشن؟ یعنی جای لباس مجلسی با چادر مجلسی _
!می‌خواهی بیای؟

همان قدر که او از شنیدن کلمه‌ی "چادر مجلسی" متعجب بود من هم از شنیدن حرف های او جا خورده بودم

چادر رو از روی لباس سرمون می‌کنیم برای پوشش بیشتر! خیلی از خانوم ها حتی تو جمع زنونه هم چادر سر می‌کنن، مهمونی _
!این جا که دیگه مطمئنا زنونه مردونه نداره

لبس را گزید و خنده‌اش را قورت داد. نگاهش را کمی در اطراف دواند، رفتارش مثل معلمی بود که بی هیچ طریقی نمی‌تواند درس را
به دانش آموز خنگش تفهیم کند

مریم این جا چیزی به اسم چادر مجلسی وجود نداره. یعنی اصلا من نمی‌فهمم چرا باید پا تو مجلسی بذاری که توش احساس _
راحتی نمی‌کنی، منظورم دقیقا همون مجلس‌های زنونه‌است که گویا دست کمی از مجلس مردونه نداره برای شما! تو قراره شال و
!سپورت بپوشی و کتت آستین بلنده، حجابت کامله

!اخم‌هایم با شنیدن این حرف‌ها درهم رفت

این جووری باشه که ما تو کوچه هم مانتو تنمونه نباید چادر بپوشیم؟ با اون لباس‌ها کل اندام من مشخص می‌شه و من نمی‌تونم _
!اون جووری پیش یه مشت نامحرم جولان بدم

:کمی روی مبل جابه جا شد، حرفش را مزه، مزه کرد و در آخر با لحن خشکی گفت

من اصلا قصد ندارم با تو سر فلسفه‌ی چادر بحث کنم، چون پوشش هرکس و اعتقادات هرکس به خودش مربوطه اما متاسفم _
!امشب نمی‌تونم اجازه بدم چادر سر کنی

با شنیدن حرف آخرش انگار آتش گرفتم. من هنوز قول و قرارم با محمد را فراموش نکرده بودم و قصد هم نداشتم فراموش کنم.
محمد همان شب خواستگاری با من اتمام حجت کرده بود که نباید چادر را کنار بگذارم. اخم غلیظ تر شد و با لحن تند و بلندی
گفتم

!به درک، قرار نیست به خاطر یه مهمونی و پیشرفت شغل تو، من دینم رو فدا کنم_

پر حرص برگشتم و خواستم دوباره به اتاق برگردم که با شنیدن صدایش پاهایم سست شد

یعنی واقعا متوجه‌ی نگاه های مردم تو فروشگاه به خودت نشدی؟_

پوزخندی زدم و از روی شانه نگاهش کردم

لابد نتیجه‌ی حرفتم قراره بشه خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو! می‌خواهی کلا بی‌خیال شال و اسپورت هم بشم؟_

اتفاقا کاملا برعکس، ممکنه یه جماعتی اشتباه کنن و حق با تو باشه! من ازت می‌خوام تعادل رو حفظ کنی. تو امشب چه با چادر _ بیای چه به قول خودت کلا بی‌خیال شال و ساپورت شی، اونی که اذیت می‌شه فقط خودتی! با حجاب بیش از حد نگاه عجیب بقیه تا آخر مهمونی نفست رو می‌گیره و بدون حجاب زیر پا گذاشتن باورهای نفست رو می‌گیره! من مشکلی با حجاب بیرون و چادر سرکردنت ندارم اما چادر مجلسی مسخره‌ترین چیزیه که شنیدم، چرا می‌خوای خودت رو و دینی که انقدر برات با ارزشه رو به بدترین شکل ممکن به بقیه معرفی کنی؟

به رویم نیاوردم که کمی مرده شده‌ام. با همان لحن پر اطمینان قبل گفتم

!ترجیح می‌دم کلا نیام _

آمد و مقابلم ایستاد

قرار نیست چیزی رو بهت تحمیل کنم، انتخاب با خودته! می‌تونم به خاطر لجبازی و ترس از دست دادن دینت یه آدم اجتماع _ گریز باشی یا می‌تونم با یه پوشش موجه به مهمونی بیای و ثابت کنی زن‌های ما حتی با وجود پوشش متفاوتشون، هیچ مشکلی با آداب و معاشرت ندارن

سر جایم ایستاده و خیره‌ی رفتن فرهاد بودم. بعد از کمی تعلل، با کندی به طرف اتاق راه افتادم و لب تخت نشستم. حین جوییدن پوست لبم با تردید به لباس نگاه کردم. از یک سو دلم می‌خواست بی‌خیال مهمانی رفتن بشوم و با یک وجدان آرام شب را سر کنم از سوی دیگر هم به خاطر حرف آخر فرهاد به شدت دو به شک شده بودم. از پیش داوری‌ها و طرز فکر خارجی‌ها نسبت به زنان ایرانی مخصوصا بعد از انقلاب زیاد شنیده بودم. این‌که معتقدند چون ما فکر می‌کنیم ذهن تمام مردانمان بیمار است، خودمان را می‌پوشانیم و با مردان مراوده نمی‌کنیم در حالی که از نظر من ماهیت اصلی حجاب این است که خودت را منحصر به یک شخص، یعنی همسر و محرمت بدانی. این‌که تمام مردان اطرافت با زیر و بم اندامت آشنا باشند، چیزی جز بی‌ارزشی و دم دستی بودن دربر نداشت. امشب فرصت خوبی بود تا من در عین منحصر به فرد بودنم، خودم را یک زن با فرهنگ و مدرن نشان دهم

آن‌شب در آن مهمانی وقتی نگاه هرز مردان را به زنان ب*ر*ه*ه*ه* دیدم و نگاه پر تحسینشان را به زنانی با پوشش بهتر، بیشتر از پیش به ظاهر افتخار کردم. حضور در آن جمع باعث شد تا با تمام وجود پی به درستی حرف فرهاد ببرم، پوشیدن چادر در یک مجلس این‌چنینی چیزی جز تمسخر نصیب نمی‌کرد

در آن مهمانی با زن و شوهری ایرانی که از دوستان قدیمی فرهاد بودند آشنا شدم. رفتار مرد چیزی در حدود رفتار فرهاد بود اما زن به طرز مسخره‌ای سعی می‌کرد حتی فارسی را با لهجه صحبت کند. از لباس‌هایی که تنش بود هم کاملا مشخص بود در همان زمان انقلاب از ترس از دست دادن آزادیشان به این کشور پناهنده شده‌اند. نگاه از بالا و پایینی به من داشت و مدام سعی می‌کرد میان کلماتش متلک بار فرهاد کند به خاطر انتخاب من. اما فرهاد هیچ توجهی نشان نمی‌داد و با غرور خاصی تمام شب را فقط کنار من نشسته بود، حتی اعتنایی به رقص دو نفره دیگران نکرد و در مقابل کوتاه آمدن من در نوع لباس پوشیدن او هم طبق رسوم خودمان پیش می‌رفت. به قول خودش فقط حفظ تعادل می‌خواست نه اغراق

همه چیز خوب بود تا این‌که همان زن ایرانی بعد از یک رقص طولانی نفس، نفس زنان کنار ما نشست. نگاهی به شکم کرد و با همان لهجه‌ی ساختگی گفت

اوه، تبریک می‌گم. دختره یا پسر؟ _

لب هایم را کش دادم و سعی کردم جلوی جمع شدن صورتم را بگیرم و لبخند بزنم!
!ممنون، پسر_

اسمش رو چی قراره بذارین؟_

بدون مکث جواب دادم:

!محمد_

!سجاد_

جواب هم زمان من و فرهاد باعث لحظه ای متعجب به هم خیره شویم. اخم کمرنگی کردم و با تحکم تاکید کردم!
!محمد_

همان مکالمه کوتاهی با آن زن فتنه گر کافی بود تا دیگر نگاه فرهاد ندرخشید. نه تنها آن شب، بلکه تا مدت ها بعد فرهاد دیگر آن فرهاد سابق نبود. هنوز مثل قبل هوایم را داشت و بیشتر روز را کنارم می ماند، تمام خواسته هایم را بی چون و چرا برآورده می کرد اما دیگر نگاهش آن نگاه قبل نبود. عجیب تر از همه این بود که من به شدت دلتنگ آن نگاه گرم بودم که با شیفتگی به شکمم خیره می شد و با بی تابی لحظه شماری می کرد برای دوباره دیدن جنب و جوش بچه. هرچه قدر هم می خواستم سر صحبت را باز کنم یا حرف بچه را پیش بکشم و ذوق و شوق سابق را به او برگردانم، ثمری نداشت. فرهاد در پوسته ی سختی فرو رفته بود که تا به حال از او ندیده بودم و چیزی که مرا بیشتر می ترساند این بود که من دلتنگ فرهاد قبل از آن مهمانی بودم، این دلتنگی وقتی که او هرروز کنارم بود و من فقط چند هفته بود که با او زندگی می کردم، بیش از حد ترسناک بود.

این حالت فرهاد تا وقتی ادامه داشت که من بعد از ساعت ها کلنجار رفتن با خودم، پیشنهاد اسم "محمدسجاد" را برای بچه دادم. فرهاد با کمال میل استقبال کرد و من توانستم نیمی از آن پوسته ی سخت را بشکنم. اما این شکستن زیاد هم دوام نیاورد چون من با حماقت بعدیم دوباره آن را بازسازی کردم.

یک شب که دور میز نشسته و سرگرم خوردن شام بودیم، فرهاد عکس آخرین سونوگرافیم را مقابل صورتش گرفته بود و حین خوردن غذا با دقت عکس را کنکاش می کرد. بدون این که از عکس سیاه و سفید نگاه بگیرد با لحن پر اشتیاقی لب زد
به نظرت شبیه کی می شه؟_

بی حواس لبخند پهنی زدم و گفتم

!خدا کنه چشماش به باباش بره_

وقتی نگاهش را از روی عکس به صورت من کشید، دیدم که برق نگاهش از قبل هم روشن تر شده است.

یعنی چشم سیاه بشه؟_

انه، چشمای محمد قهوه‌ای سوخته بود.

چشمانش رنگ کلافگی گرفت، عکس را روی میز پرت کرد و پوفی کشید

اقرارمون چی بود مریم؟

حق به جانب گفتم

من نمی‌تونم محمد رو فراموش کنم.

منم ازت نخواستم محمد رو فراموش کنی! هرچه قدر می‌خوای راجع بهش فکر کن و حرف بزن حتی می‌تونی بعد از بزرگ شدن _ محمدسجاد، از زندگی قبلیت و محمد باهاش حرف بزنی. اما قرار ما این بود حتی تو جمع دو نفرمون، حتی تو خلوت خودت و اذھنت هم، من رو پدر اون بچه بدونی

می‌دانستم این بحث نتیجه‌ی خوبی نخواهد داشت اما از موضع خودم کوتاه نیامدم و با لجبازی گفتم

اچه توقعی از من داری فرهاد؟ من نمی‌تونم انقدر راحت محمد رو از ذهنم پاک کنم اونم وقتی که بچه‌اش تو شکممه.

با تمسخر ادامه دادم

انکنه نگران اینی یه جنین شیش ماهه حرفامون رو بفهمه و یادش همونه.

ابروهای فرهاد با اخم غلیظی در هم گره خورد. کمی روی میز خم شد و دقیق تر نگاهم کرد

کاش می‌فهمیدم چرا منتظری یه کلمه حرف از دهن من دربیاد تا سریع گارد بگیری! مشکل من حرف زدن الانت با به قول خودت _ جنین شیش ماهه نیست. من از زبونی می‌ترسم که عادت نکنه به گفتن این که من پدر اون بچه‌ام و خیلی زود پیش بقیه بند رو آب بده، من از دست‌هایی می‌ترسم که روز به روز تک، تک اتفاقات رو داره تو یه دفتر خاطرات ثبت می‌کنه و انگار بر خلاف من هیچ ابایی نداره که بقیه بو برون قضیه از چه قراره! مریم سعی کن هیچ وقت یادت نره چرا این جایی

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. آرام از پشت میز بلند و شد از آشپزخانه بیرون رفت. من از تعصب شدید فرهاد به این موضوع مطلع بودم و هر بار به احمقانه ترین شکل ممکن یک بحث جدید پیش می‌کشیدم تا دوباره به خودم یادآوری کنم تنها دلیل این جا بودنم، کنار فرهاد بودنم، فقط بچه است و نه هیچ چیز دیگری. بچه‌ای که اگر ماهیت و اصالتش لو می‌رفت دیگر هیچ بهانه‌ای نداشتم برای کنار فرهاد بودن و داشتن حمایت‌های مردانه‌اش

دوری کردن فرهاد و سردی رفتارش هر بار مرا می‌کشت و هر بار خودم تنها مقصر این تغییر حالاتش بودم. من بی رحم ترین مادر دنیا بودم که به توجهی فرهاد نسبت به بچه، حسادت می‌کردم. من زن بودم و مثل تمام زنان دنیا دلم می‌خواست تنها مرکز توجه مرد زندگیم باشم. فرقی نمی‌کرد این مرد هنوز محرم نبود و زمان کنار هم بودنمان حتی به یک سال هم نمی‌رسید. من نیاز به حمایت داشتم، نیاز داشتم گاهی سر خودم را شیره بمالم که وقتی فرهاد از کارش می‌زند و در خانه می‌ماند، وقتی با حوصله مرا بیرون می‌برد و جاهای دیدنی شهر را نشانم می‌دهد، وقتی با کوچکترین احساس دردی رنگ از رخس می‌پرد، فقط به خاطر سلامت جسمی و روحی بچه نیست. من می‌خواستم باور کنم با تمام اختلافات اخلاقی که با فرهاد دارم او به اندازه‌ی همین بچه به من هم وابسته

شده است. می‌خواستم خودم را گول بزنم، درست مثل دخترک نوجوانی که از نگاه تک، تک پسر های اطرافش هزار رمز و راز و ابراز علاقه بیرون می‌کشد و به خورد ذهنش می‌دهد تا سرپا بماند، تا غرور زنانه‌اش را زنده نگه دارد

من با تمام وجود داشتم می‌جنگیدم تا به شرایط زندگی عادت کنم و رفیق نیمه راه نباشم. تقریباً هم توانسته بودم از پس همه چیز بر بیایم اما بعد از به دنیا آمدن محمدسجاد شرایط دشوار تر شد. افسردگی بعد از زایمان، تنهایی و غربت، نداشتن یک هم زبان و هم درد کنارم، جای خالی مادرم که واقعا نفس گیر بود، هرکدام از این مشکلات به تنهایی کافی بود تا مرز فروپاشی پیش بروم. کوچک‌ترین حرف یا اشاره‌ای از سوی فرهاد کافی بود تا برای خودم یک تراژدی ببافم و ساعت‌ها گریه کنم. فرهاد هم دست تنها این وسط مانده بود که به من برسد یا به نوزاد چند روزه‌ام. اما با همه‌ی این‌ها مهر و محبتی که فرهاد نثار محمدسجاد می‌کرد، غیر قابل انکار بود، به خوبی توانسته بود جای خالی محبت‌های مرا هم پر کند تا به من فرصت دهد به خودم بیایم. مانند برگ پاییزی گرفتار شده در دست باد، دور خودم چرخ می‌خوردم و نمی‌فهمیدم از زندگی چه می‌خواهم. من محمدسجاد را داشتم، یادگار اولین عشق زندگی‌م حالا در آغ*و*شم بود اما هنوز سرگردان بودم. من تمام روزهای قبل از آلمان آمدنم را در اتاقم نشسته بودم و لحظه‌ی تولد کودکم را تصور کرده بودم، باور کرده بودم که بعد از به دنیا آمدنش زندگی آنقدر زیرو رو خواهد شد که حتی دیگر جای خالی محمد را احساس نخواهم کرد اما حال الانم کوچکترین شباهتی با رویاهایم نداشت. محمدسجاد به دنیا آمده بود و حالا من یک جای خالی جدیدی در زندگی‌م احساس می‌کردم. حضور کسی را کم داشتم که با بهانه و بی بهانه او را به سمت خودم می‌کشیدم و او حتی یک ثانیه از من غافل نمی‌شد، کنارم بود و جای خالی‌اش داشت از درون ویرانم می‌کرد. دقیقا ده روز بعد از به دنیا آمدن محمدسجاد من و فرهاد به هم محرم شدیم، این محرمیت زیاد فرقی به حال فرهاد نداشت اما مرا به قدری متحول کرده بود که طبق خواسته‌ی فرهاد، حتی در ذهنم هم محمدسجاد را پسر فرهاد می‌دانستم مدام با خودم تکرار می‌کردم زندگی ما بر پایه‌ی علاقه تشکیل شده نه اجبار

بهانه گیری‌ها و گوشه گیری‌هایم به قدری ادامه یافت تا صبر فرهاد سر آمد. حدودا یک ماه بعد از به دنیا آمدن محمدسجاد بود که فرهاد برای محکم تر کردن پایه‌ی همان روابطی که قبلا حرفش را زده بود، یک مهمانی شام تدارک دید. همه‌ی کارها را خودش یک تنه انجام داد، حتی نظافت خانه. فقط برای پذیرایی یک پیشخدمت استخدام کرده بود که قرار بود عصر بیاید

محمدسجاد را که تازه خوابیده بود، روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم و در را نیمه باز گذاشتم. روی مبلی کنار همان در نشستم تا هم حواسم به محمدسجاد باشد هم فرهاد و کارهایش را ببینم. امروز انگار خستگی ناپذیر شده بود، از صبح در حال رفت و آمد و تمیزکاری بود و من مطمئن بودم این انرژی مضاعف از اشتیاقش برای معرفی کردن پسرش به دیگران نشعت می‌گیرد. با سلیقه‌ای که اصلا به ظاهر جدی و پرغرورش نمی‌خورد، مشغول چیدن میان وعده روی میز بود. وقتی کارش تمام شد و کنار کشید، با دیدن شیشه‌های چند رنگ روی میز از جا پریدم و چشم گشاد کردم. از در فاصله گرفتم و با لحنی خفه و طلبکار پرسیدم
این چیه فرهاد؟_

فرهاد کش و قوسی به تن خسته‌اش داد و خودش را روی مبل پرت کرد
!نوشیدنی_

!اخم کردم و دست به کمر، مقابلش ایستادم

!منظورم اینه، این زهرماری ها تو این خونه چی کار می کنن۔

بی حوصله نفسش را بیرون داد. این اختلاف نظر ها تمام شدنی نبود

!مریم جان، مثل این که مهمونی داریم۔

!خب که چی؟ مهمونی بدون این نجسی ها نمی شه؟۔

!اخم هایش در هم رفت و تشر زد

!صدات رو بیار پایین بچه خوابه! نه، نمی شه. یادت رفته مهمونی یک ماه پیش رو؟ یادت رفته این جا آلمانہ؟۔

همان جمله ی اولش و گوشزد کردن نگرانی همیشگیش برای محمدسجاد کافی بود تا تمام منطقم دود شود و به هوا برود. از عمد صدایم را بالا تر بردم و هوار زدم

نه، اصلا یادم نرفته! محاله یادم بره اون شب تو چه جویری اجازه ندادی من چادر سر کنم و حالا خودت بدون این که کوچک ترین _ ارزشی برای من قائل بشی، برداشتی شیشه ی مشروب ردیف کردی روی میز

یک دفعه از جا بلند شد، قد بلند و نگاه آتشینش ترس به دلم انداخت اما یک قدم هم عقب نشینی نکردم و با خیره گی نگاهش کردم.

وایسا بین من امشب لب به اینا می زنم یا نه بعد بیا صدات رو بنداز پس کلهت! اون شب اون مهمونی ایجاب می کرد تو چادر سر _ انکنی و امشب به خاطر این مهمونی این شیشه ها باید این جا باشن

پر حرص خندیدم. نمی دانم آن همه دل و جرأت را از کجا آوردم که یک مرتبه دستم را دراز کردم و یکی از شیشه ها را برداشتم و محکم به زمین کوبیدم و فریاد زدم

من به خاطر تو چادر رو کنار گذاشتم لعنتی، تو حق نداری حتی به اینا دست بزنی! حق نداری تو خونه ای که بچه ی من داره _ !بزرگ می شه از این مهمونی های مزخرف بگیری

قبل از این که دستم به شیشه ی دوم برسد، فرهاد محکم بازویم را چنگ زد و من را به سمت خودش کشید. با دیدن چشمان سرخ و فک منقبض شده اش با وحشت هینی کشیدم و خودم را به سختی عقب کشیدم. پاهایم می لرزید و قلمب توی دهانم نبض می زد اما توان گرفتن نگاهم را از چشمان برزخیش نداشتم. بالاخره نگاه سنگین و پر از خشمش را از صورتم گرفت و بی هوا به سمت میز چرخید. دستش را بند یکی از شیشه ها کرد و در یک چشم به هم زدن شیشه زوزه کشان از بیخ گوشم رد شد و به دیوار پشت سرم خورد متلاشی شد، درست مثل من که از ترس در حال فروپاشی بودم. دستم را روی دهانم گذاشتم و زیر گریه زدم. نگاهم اما همچنان مات فرهادی بود که نفس، نفس می زد و با نگاهش به جانم افتاده بود. انگشت اشاره اش را بالا آورد و تکان داد. نیازی به لحن کشنده و انگشت بلندش برای خط و نشان کشیدن نداشت، نگاهش قبلا مرا خلع سلاح کرده بود

فقط یک باره دیگه، یک باره دیگه بشنوم گفتمی "بچه ام" دیگه وقتی رو هدر نمی دم برای حرف زدن با آدم زبون نفهمی مثل تو! _ !دستت رو می گیرم و قبل از این که بفهمی چه خبره با "بچه ات" می فرستم ایران ور دل ننه و بابات

بچه را چنان پر غیظ و حرص ادا کرد که به خودم لرزیدم. نفسم از وحشت بند آمده بود و حس می‌کردم تک، تک سلول های بدنم یخ بسته‌اند

صدای گریه‌ی محمدسجاد تلنگری بود تا آن سکوت چند ثانیه‌ای مرگ آور تمام شود. به خودمان آمدم، من با ولع اکسیژن به ریه کشیدم و فرهاد به طرف اتاق قدم تند کرد. بی اعتنا به شیشه خورده‌ها، کنج دیوار فرود آمدم و در خودم جمع شدم. نهایت سنگ دلی بود اما دم می‌خواست گریه‌ی محمدسجاد کش دارتر شود. به صدای آن گریه نیاز داشتم تا به خودم بیایم، تا بفهمم حالا که تا این جا آمده‌ام و حالا که باید بیشتر خودم را وقف کودک بی گناهم کنم، حق ندارم با خودسری و خودخواهی همه چیز را خراب کنم.

فرهاد در حالی که محمدسجاد را در آغ*و*ش گرفته بود و آرام تکانش می‌داد از اتاق بیرون آمد. نگاهم را به سختی بالا آوردم، محمدسجاد دیگر گریه نمی‌کرد و محکم انگشت اشاره‌ی فرهاد را میان مشت کوچک و ضعیفش گرفته بود. گویی تمام اطمینان و امنیت دنیا را از آن انگشت و آغ*و*ش می‌گرفت که مثل چند دقیقه‌ی قبل آرام به خواب رفته بود. انگار نه انگار که او بود چند لحظه‌ی پیش داشت از ته دل گریه می‌کرد

فرهاد همان‌طور که با یک دستش محمدسجاد را نگه داشته بود، دست دیگرش را زیر بازوی من انداخت و از جا بلندم کرد
بلند شو، وسط شیشه‌ها نشستی چرا_

با بی‌حالی هم قدمش شدم و با هم با اتاق رفتیم. کمکم کرد لب تخت بنشینم و محمدسجاد را آرام به آغ*و*شم سر داد. کنارم نشست و زمزمه کرد
اگشنه_

چانه‌ام از بغض لرزید و با چشمان پر آب خیره نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و لب زد
ترسیدی؟_

باز هم فقط نگاهش کردم. دست های سستم را دید و دستش را روی دستم گذاشت تا محمدسجاد نیفتد
اچته تو مریم؟ چرا نمی‌گی چی می‌خوای؟ من فکر می‌کردم با به دنیا اومدن محمدسجاد حالت بهتر می‌شه اما برعکس شد_

برای سرکوب گذاشتن روی دم، کودکانه به پیش پا افتاده ترین بهانه چنگ زدم و مظلومانه گفتم
اتو گفتمی چادر نپوش منم نپوشیدم. منم بهت می‌گم مشروب نخور، نباید بخوری_
بدون این‌که دستش را از روی دستم بردارد، دست دیگرش را دور شانهام حلقه کرد
من به زور چادر رو ازت گرفتم؟ یا چادرت رو پاره کردم؟_

سرم را به چپ و راست تکان دادم. بغض مجال حرف زدن نمی‌داد
کاملاً دوستانه نشستم باهات حرف زدم و گفتم چی می‌خوام، درسته؟_

سرم را بالا و پایین کردم.

اُپس چی باعث شد فکر کنی برای این که از من چیزی بخوای نیاز به داد و قال و جنجال داری؟_

صدای نق، نق محمدسجاد نگاه هردویمان را پایین کشید و من از زیر جواب دادن قصر در رفتم. با دیدن لب های برچیده اش بغضم سنگین تر شد. نگاهم را از صورت محمدسجاد کردم و به دست فرهاد که روی دستم بود نگاه کردم. دست محمدسجاد در دست من بود و دست من در دست فرهاد، بی اختیار لبخندی زدم و اولین قطره اشک از صورتم سر خورد و روی دست هایمان افتاد. فرهاد متوجه شد و دستم را محکم تر گرفت. کنار گوشم میان صدای نق زدن های محمدسجاد، زمزمه کرد

مریم جان، زندگی من رو با میدون جنگ اشتباه نگیر، سعی نکن به زور بهشت رو برای من بخری، اون وقت مطمئن باش من هم _
اقید خیلی چیز هارو به خاطرت می زنم

بعد از آن شب و زمزمه های دل گرم کننده ی فرهاد بیخ گوشم، دوباره به همان روال سابق آرام و تا حدودی بی حاشیه ی زندگی مان برگشتیم. دیگر فرهاد مجبور نبود از کارش بزند و در خانه بماند و از ما پرستاری کند. تقریباً به خوبی توانسته بودم خودم را جمع و جور کنم و از پس نگره داری پسرم بریایم. همان یک ماه بی قراری و آشفتگی کافی بود تا بدانم چاره ای جز روی پای خودم ایستادن ندارم. باید دوام می آوردم، باید بر طبل بی خیالی می کوبیدم تا فکر دوری از خانواده و غربت اراده ام را نشکند

و حضور محمدسجاد چه بهانه ی دل چسب و قابل ستایشی بود برای سرگرم شدن و پر کردن تک، تک دقایق

زندگی مان کمی کسل کننده و در عین حال با آرامش ملموسی داشت پیش می رفت که چند هفته بعد خبر امضای قطعنامه ی ۵۹۸ در همه جا پیچید، قطعنامه ای که یک سال پیش برای ایران فرستاده شده بود و حالا امام خمینی با آن موافقت کرده بود و گفته بود امضا کردن این قطعنامه برای من مثل نوشیدن جام زهر است. از زمان شروع جنگ تا همین روز یعنی تیر ماه ۱۳۶۷ چیزی حدود چهارده قطعنامه از سوی سازمان ملل برای ایران ارسال شده بود و هیچ وقت به آن ها توجهی نشده بود چون دقیقاً وقتی که عراق احساس شکست و خطر از سوی ایران می کرد، دست به دامان سازمان ملل و قطعنامه می شد. وقتی خبر اتمام جنگ به گوشم رسید دوباره سرگردانی و تعلیق سراغم آمد و باز خودم را گم کردم. گاهی گریه می کردم و می نالیدم که چه می شد اگر همین قطعنامه یک سال پیش امضا می شد و محمد الان کنارم بود گاهی هم لبخند می زدم از این که محمد های پیشتری قرار نیست به کام مرگ بروند. اما شک نداشتم عواقب امضای این قطعنامه بعد ها ول کنمان نخواهد بود که اگر این چنین نبود امام آن را به جام زهر تشبیه نمی کرد

فرهاد هم که این خبر را شنیده بود زودتر از همیشه به خانه آمد. او هم دست کمی از من نداشت و دلواپسی بی سابقه ای در چشمانش موج می زد. در آخر، کلافه از سکوت عذاب آور و نگاه میخ شده اش به محمدسجاد غرق در خواب، با طعنه پرسیدم

چته تو فرهاد؟ جنگ تموم شده ناراحتی؟_

با این سوالم از فکر بیرون آمد و چند لحظه مات نگاهم کرد

حالا تکلیف ما چی می شه؟_

با تعجب گفتم

!چی قرار بود بشه؟! برمی‌گردیم کشور خودمون دیگه_

چنگی به موهایش زد و مقابلم ایستاد

!آخه من تازه دارم کارهای اقامت محمدسجاد رو جور می‌کنم، اگه بریم نمی‌تونه تابعیت بگیره_

نگاه پریشان و چشمان دو به شکش، گواه این بود که تمام این حرف‌ها بهانه‌ای بیش نیست. با لحن دلگرم کننده‌ای گفتم

!ما از ترس جنگ و خونریزی اومدیم این‌جا، حالا که کشور خودمون امن و امانه چه لزومی داره این تابعیت گرفتن_

پوزخندی زد

واقعا باورت شده صدامی که به مردم خودش هم رحم نمی‌کنه سر قول و قرارش با ایران همونه؟_

!نه، ولی ما هم مثل بقیه_

با تمسخر و کنایه گفت

مثل این‌که خیلی دلت می‌خواد برگردی! چرا چند ماه پیش نمی‌گفتی منم مثل بقیه؟_

هنوز داشت بهانه می‌گرفت و به هیچ صراطی هم مستقیم نبود، هرچه می‌گفتم موضوع تازه‌تری دستش می‌دادم برای ادامه‌ی بحث

!الان اوضاع فرق کرده_

بک یک باره خروشید و با لحن برنده‌ای گفت

مریم حتی فکرشم نکن حالا که همه چی بر وفق مرادت شده می‌تونی برگردی و با عنوان همسر شهید، راحت و پر افتخار کنار_

!بچه‌ات زندگی کنی! حق نداری حتی راجع به این‌که می‌تونی محمدسجاد رو از من بگیری، فکر کنی

یک آن از لحن و رفتارش یکه خوردم اما خیلی زود به خودم آمدم. من که دیگه بی‌قراری‌های مغرورانه‌ی مرد روبرویم را از بر بودم،

چرا زودتر ترس رخنه کرده در نگاه پریشانش را ندیده بودم! با چند قدم فاصله را پر کردم و نزدیکش ایستادم، دستم را روی سینه‌اش

گذاشتم و با لحن آرامی تاکید کردم و به سبک قلدارنه‌ی خودش گفتم

بچه‌امون! حق نداری بگی "بچه‌ات"! حق نداری حتی به این‌که وقتی بریم ایران زندگیمون عوض می‌شه، فکر کنی! هیچ چیز، حتی_

!خود تو، نمی‌تونه وادارم کنه از تو و این زندگی دست بکشم، مگه این‌که محمد دوباره زنده شه

با نگاهش، نگاهم را زیر و رو کرد. با اطمینان پلک روی هم فشردم و لبخندی به رویش پاشیدم. رام شده از دلفریبی‌های زنانه‌ام،

دستش را دور کمرم پیچید و نگاهش درخشش همیشگی‌اش را پیدا کرد

زمان زیادی طول نکشید تا پیش‌بینی فرهاد به حقیقت بپیوندد، صدام خیلی زود زیر حرفش زد و ناجوانمردانه به کمک منافقین خونخوار، دوباره به ایران حمله کرد. رفتن ما منتفی شد و ماندن را به رفتن ترجیح دادیم. چشمان به قدری ترسیده بود که وقتی باز خبر تمام شدن جنگ به گوشمان رسید دیگر به رفتن فکر نکردیم. یک سال بعد خبر رحلت امام آمد و ما باز هم برنگشتیم، دو سال بعد خبر به دنیا آمدن بچه‌ی مرتضی رسید و ما برنگشتیم. در نهایت در چهارمین سال زندگی‌مان در هامبورگ، خبر بیماری سخت عمه فروغ و چشم به راهیش در آخرین روزهای عمرش، فرهاد را به هراس انداخت و بالاخره تصمیم به برگشتن گرفتیم.

وقتی به ایران برگشتیم، باورم نمی‌شد پا به همان کشوری گذاشته‌ام که چهار سال پیش ترکش کرده بودم. همه چیز تغییر کرده بود و این تغییر خوفناک به نظر می‌رسید و ته دلم را خالی می‌کرد. جای خالی امام خیلی به چشم می‌آمد و کشور دیگر آن همبستگی قبل را نداشت. در همان ساعات اولیه‌ی ورودم به ایران دریافتم، محمد و امثال محمد با آن روح بزرگ و فداکارانه فقط برای جنگ و همان دوران ساخته شده بودند، پذیرفتن این حقیقت تلخ بود اما پسر من در این کشور برای دوام آوردن و روی پا ماندن نیاز به پدیری ثروتمند و پر نفوذ مثل فرهاد داشت.

آخرین کلمات دفتر را برای بار چندم خواند و با نفس عمیقی دفتر را بست. تنش را روی تخت بالاتر کشید و راحت‌تر نشست. دیگر خبری از آن معده درد کذایی نبود اما حالا مغزش درد می‌کرد. خط به خط خاطرات آن روزها را خوانده و ریز به ریزش را از بر شده بود اما هنوز خودش را در حدی نمی‌دید که قضاوت کند چه‌کاری در آن زمان درست بوده و چه کاری غلط. با این‌که قرار و مدار فرهاد و مریم چه برای ازدواج و چه برای طلاق بیشتر از همه زندگی او را تحت تاثیر قرار داده بود اما هنوز هم ذهنش از قضاوت عاجز بود. سعی کرد تمرکز کند تا دردی در سینه و معده‌اش پیدا نکند، درد را ترجیح می‌داد به صدای تلخ داخل مغزش که مدام تکرار می‌کرد "بر سر تو معامله کرده‌اند"

صدای جیغ و داد دوقلوها بهترین راه گریز بود. لبخند بی رمقی زد و بدن کرختش را از تخت پایین کشید. نفس عمیق دیگری کشید و از اتاق بیرون رفت. سعی کرد با عادی‌ترین و خونسردترین حالت ممکن از پله‌ها پایین برود، نمی‌خواست با واکنشی غیر معقول در چشمان فرهاد دوباره آن هراس کشنده را وقتی می‌گفت "تو پسر محمدی" ببیند. در سالن خبری از فرزانه نبود، دو قلوها وسط سالن روی زمین نشسته بودند و سر بازی لوگو توی سر و کله‌ی هم می‌زدند. بی اختیار نگاهش به بچه‌ها کش دار شد. هر لحظه سوالات بیشتری گریبان گیر افکار مغشوشش می‌شد. آخرین پله را که پایین آمد نگاهش در نگاه دقیق فرهاد گره خورد. فرهاد با حال غریبی نگاهش می‌کرد، انگار محمدسجاد را بعد از یک کمای چند ساله می‌بیند و هر لحظه منتظر واکنش عجیبی از سوی اوست. محمدسجاد کلافه از نگاهی که تحت کنترلش نبود و بی اجازه به دوقلوها خیره مانده بود لبش را از داخل گزید و به طرف فرهاد که مقابل تلویزیون نشسته بود، قدم برداشت. کنار فرهاد نشست. هردو در سکوت بهم چشم دوختند، انگار هرکدام منتظر بودند دیگری شروع کننده باشد. در آخر فرهاد با دم دستی ترین بهانه سر حرف را باز کرد.

معددهات اذیت نمی‌کنه؟ ضعف نداری؟ _

سری بالا انداخت

انه، خوبم _

باز هم سکوت بینشان سایه انداخت. محمدسجاد نیم نگاهی به سمت بچه ها انداخت و مردد رو به فرهاد پرسید می‌شه یه سوال بپرسم؟_

فرهاد جواب مثبتش را با تکان سر داد. محمدسجاد زبان روی لب های خشکش کشید و به سختی لب زد... مهرشاد و فرهاد هم... هم_

کافی بود جمله‌ی "مهرشاد و فرهاد هم مثل من بچه‌ی واقعی شما نیستن" را کامل کند تا زبانش و کل جانش به یک باره آتش بگیرند. ذهنش پذیرفته بود چه از سرش گذشته است اما هنوز هم به زبان آوردنش، نفسش را بند می‌آورد

فرهاد تا ته جمله‌اش را خواند و لبخند زد
بچه‌های خودمن_

انگار با یک دستگاه شوک به سینه‌اش فشار آوردند، قلبش دوباره ضربان گرفت و نفسش مجال بیرون آمدن یافت. کمی خیالش آرام گرفت و راحت‌تر از قبل پرسید
چه جوری؟_

فرهاد شانه‌ای بالا انداخت. او در تظاهر به بی‌خیالی چندین قدم از محمدسجاد جلوتر بود
به قول خانم دکتری که کمک کرد این دوتا زلزله به دنیا بیان، نازایی تو این زمونه دیگه معنایی نداره! دوا و درمون کردم_

محمدسجاد به حرمت حضور فرزانه در این خانه، صدایش را پایین آورد و خفه پرسید
خب چرا وقتی مامان بود سراغ دوا و درمون نرفتین؟_

فرهاد پوزخند زهرداری زد و تلخ گفت
امامانت از مداوا شدن من می‌ترسید_

محمدسجاد چشم گرد کرد و گیج نگاهش کرد
می‌ترسید؟ از چی؟_

نمی‌دونم مریم تو دفترش چیا برات نوشته، اما همون‌طور که بعد به دنیا اومدن تو مدام می‌ترسید به اون بی‌توجهی کنم از این‌که _
من یه بچه از خون خودم داشته باشم هم می‌ترسید، که مبادا بچه‌ی خودم باعث شه به تویی که به نفسم به نفست بند بوده و هست بی‌توجهی کنم

قلب محمدسجاد فشرده شد، مریم چه طور توانسته بود تا این حد خودخواه باشد. با مرور کوتاهی تمام پنج سالی که دو قلوها به اعضای خانواده اضافه شده بودند را از ذهن گذراند، تنها چیزی که یادش می‌آمد محبت بود و عشق که فرهاد بی‌وقفه نثارش می‌کرد، حتی بیشتر از مهرشاد و فرهاد. بی‌هیچ وجه باورش نمی‌شد مریم از مردی مثل فرهاد که هیچ‌وقت زیر هیچ کدام از حرف هایش نزده بود، ترسیده باشد و بخواهد حق پدری را از او بگیرد

خوی خودخواه به ارث برده از مریم، وادارش کرد فرهاد را محک کوچکی بزند

اگه واقعا نفستون به نفسم بنده چرا ترجیح دادین به جای بی خیال بچه دار شدن، بی خیال مامانم بشین؟_

قلب فرهاد مجاله شد و نگاهش دلخور

سجاد، بیماری و مرگ مادرم، چشم به راهی تو روزای آخر دلایلی بودند که مارو کشوند ایران . چشم به راه من که تنها بچه اش _ بودم نبود، چشم به راه نوه‌ای بود که فقط از پشت تلفن صدای گریه و خنده اش رو شنیده بود! مادر من وقتی دست تورو تو دستش گرفته بود و حسرت از وجودش پر کشیده بود از دنیا رفت! من آرامش بعد از مرگ مادرم رو، آخرین لبخند روی لبش رو مدیون توام پسر، چرا فکر می‌کنی حاضر نبودم به خاطر تو قید بچه داشتن رو بزنم؟

محمدسجاد شرمزده سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. فرهاد سنگین تر و آزرده خاطرتر از قبل ادامه داد

مشکل ما بی اعتمادی مریم به من بود! من بیست و سه سال چشمای مریم رو که منتظر یه واکنش غلط از من بود که بهم سر _ کوفت بزنه "اگه بچه‌ی خودت بود این کارو نمی‌کردی" رو نادیده گرفتم، اما آخرش چی شد؟ وقتی که تو حتی خونه‌ات رو هم از ما جدا کرده بودی و من دستت رو گرفته بودم که رو پای خودت بایستی تو چشمام زل زده و گفت می‌ترسه پدری کردن برای تو رو یادم بره! گفت تازگیا فهمیده دلت پیش دختر داییت گیر کرده و می‌ترسه به خاطر اسمت که به اصالت من گره خورده، حسرت داشت عشقت داغ رو دلت بذاره

لحن پر درد و گله‌ی فرهاد شانه‌های محمدسجاد را بیش‌تر خم کرد و سرش را پایین‌تر گرفت. زبانش بند آمده بود و باز هم تنها جوابش سکوت بود. فرهاد نفسش را بیرون فوت کرد و با کمی درنگ با لحن ملایم‌تری پرسید

حالا که حالت بهتر شده و از همه چی هم با خبر شدی، نمی‌ری دیدن مادرت؟_

امامان کنار دفتر یه نامه هم برام گذاشته بود، می‌رم خونه‌ی خودم و بعد خوندن نامه می‌رم پیش مامان_

فرهاد دست روی شانه‌ی محمدسجاد گذاشت و وادارش کرد نگاهش کند

بی خیال نامه شو، مریم به اندازه‌ی کافی با جا گذاشتن دفترش از زیر بار مسؤلیت‌ش شونه خالی کرده، همه‌ش دارم فکر می‌کنم اگه _ سپهر قضیه دفتر رو بهم نمی‌گفت و تو، تو تنهایی همه چی رو می‌فهمیدی و حالت مثل اون روز بد می‌شد، من چه خاکی باید توی اسرم می‌ریختم! برو و از مریم بخواه نوشته‌های تو نامه رو، رودر رو بهت بگه

محمدسجاد مردد نگاهش کرد و با دلهره لب گزید

ایه جوری حرف می‌زنین که انگار باید منتظر شوک بزرگ‌تری باشم_

فرهاد فشار آرامی به شانه‌اش وارد کرد و با اطمینان پلک روی هم فشرد. مهم نبود چه می‌خواهد بگوید همان گرمای دستان حمایت‌گرش برای آرام کردن دل محمدسجاد کافی بود

از این به بعد همه چی به تو بستگی داره پسر. من از اول از این موضوع مطلع بودم و قرار نیست چیزی برام عوض بشه اونو که _ تازه فهمیده اصل زندگیش از چه قراره تویی! شاید دیگه نتونی به عنوان پدر قبول کنی اما مطمئن باش هر اتفاقی بیفته و هر تصمیمی بگیری من تا آخر پشتتم، حتی اگه مجبور شم به عنوان یه دوست و رفیق کنارت باشم

محمدسجاد با حالی منقلب از جا برخاست و بدون این که به فرهاد مجال ایستادن بدهد، کنار پایش زانو زد و به آغ*و*ش پر مهر و پدرانہ اش پناه برد. چندثانیہ بی هیچ حرفی در همان حال ماندند. محمدسجاد بی میل خواست خودش را عقب بکشد کہ دو قلوها پر سر و صدا و پر شیطنت روی دوشش پریدند، آن‌ها هم سهم خودشان را از این خلوت پدر و پسری می‌خواستند

نگاهش با شوق خاصی به گنبد طلا خیره مانده بود، از همان بدو ورودش به مشهد، وقتی از فرودگاه با یک تاکسی مستقیم راهی حرم شده بود، چشمانش با دلتنگی گوشه و کنار شهر را کاویده بود برای لحظه‌ای دیدن گنبد و در نهایت چند خیابان مانده به حرم، گنبد مقابل چشمانش درخشیده بود

انگار در این عالم نبود، مثل کبوتری بی آشیانه به حیاط حرم پر کشید. به محض عبور از باب الرضا تمام تشویش و آشفتہ حالی این چند وقت اخیر از وجودش شسته شد و قلبش به آرامش نابی رسید. با بی قراری صحن‌ها را یک به یک رد کرد و وارد صحن انقلاب شد، جایی کہ قرار بود مریم را بعد از تقریباً دو ماه دوری ببیند. چشمش به ایوان طلا افتاد و اشک مهمان نگاهش شد. دست روی سینه اش گذاشت و از ته دل زمزمه کرد

السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا_

به سمت سقا خانہ چشم چرخاند، اول باید تشنگی روحش را با جرعه‌ای از آب سقا خانہ رفع می‌کرد

لبی تر کرد و لیوان یک بار مصرف را داخل سطل مخصوص انداخت. بی تاب زیارت بود اما دلش گواه می‌داد بعد از دیدن مریم و شنیدن حرف‌های جدید، بیشتر محتاج دست کشیدن به ضریح خواهد بود

اطراف پنجره فولاد چشم چرخاند و میان شلوغی دنبال مریم گشت. کمی دور تر از پنجره فولاد ایستاده بود و در حالی کہ چادر فیروزه‌ای گلدارش را محکم زیر چانه‌اش نگه داشته بود، دلتنگ تر از او به امید دیدنش به هر سو سر می‌چرخاند. قدم بلندی برداشت و مریم را متوجهی خودش کرد. هر دو بی معطلی قدم تند کردند و در آغ*و*ش هم فرو رفتند. مریم از خوشحالی زیر گریه زد و یک نفس قربان صدقه‌اش رفت

قربونت برم من عزیزم. میرم برات چرا ان قدر لاغر شدی؟ دورت بگردم حلام کن پیشت نبودم و این همه اذیت شدی_

خیال محمدسجاد راحت شد کہ مریم از زندان رفتن و بستری شدنش در بیمارستان خبری ندارد. خودش را عقب کشید و با شیطنت گفت:

امانم فراری، الان باید باور کنم دلت برام تنگ شده؟ تو کہ حتی یه زنگم نزدی حالم رو پرسی_

مریم جا خورده از خونسردی محمدسجاد لحظه‌ای گیج نگاهش کرد و بعد با شک پرسید

دفترو خوندی محمدسجاد؟_

محمدسجاد دست مریم را در دستش گرفت و لبخند غمگینی زد

آره خوندم! چیه انتظار داشتی قهر کنم و داد و هوار راه بندازم؟_

مریم دست دیگرش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت

انه، از خودم انتظار دیگه‌ای داشتم! نباید تنهات می‌داشتم، این موضوع چیزی نبود که بتونی تنهایی از پشش بریایی_

محمدسجاد قاطع و پر غرور گفت

تنها نبودم، بابا مثل همیشه کنارم بود_

حرفش آنقدر پر کنایه و مفهوم بود که زبان مریم را بند بیاورد. تا لب باز کرد که عذر و بهانه‌ای بیاورد برای صاف کردن دل پسرش،

صدای مردانه‌ای از پشت سر گفت

اسلام، رسیدن بخیر_

محمدسجاد مبهوت و ناباور به مریم خیره شد و مریم با درماندگی نالید

انامه رو نخوندی_

محمدسجاد شوکه از چیزی که لحظه‌ای از ذهنش گذشت، یک ضرب به عقب برگشت. با دیدن مرد تمام تنش به لرز نشست و وجودش یخ بست. با دیدن چشمان براقی که حتی تصویرشان در دل سنگ هم درخشش را حفظ کرده بود، با دیدن لب‌هایی که هنوز آن لبخند نرم و ثابت را داشت نفسش در سینه گره خورد و مردمک‌هایش گشاد شد. بی شک خواب و توهم بود، نگاهش را به گنبد کوچک سقانه که درست پشت سر مرد بود سر داد. نه خیال بود نه اوهام، این مرد با آن رد سوختگی عمیق که نصف صورتش را جمع کرده بود واقعی، واقعی بود. حیرت زده قدمی به عقب رفت و گوشه‌ی کفش مریم زیر پایش ماند. کمی به خودش آمد و کنار کشید، نگاهش به چشمان بارانی مریم رفت و برگشت. مرد بی هیچ عکس‌العملی فقط نگاهش می‌کرد. صدای ناله‌ی مریم در گوشش پیچید

اوای الان بچه‌ام سخته می‌کنه! کاش می‌ذاشتی اول باهاش حرف می‌زدم بعد میومدی محمد_

صدای محمد واقعی بودنش را بیشتر به رخش کشید

مگه نگفتی وقتی بیاد این‌جا از همه چی خبر داره؟_

ابراهیم نامه نوشته بودم، معلومه نخونده_

محمد به طرف سقاخانه قدم تند کرد و نگاه محمدسجاد دنبالش کشیده شد. خودش را برای روبرو شدن با هرچیزی آماده کرده بود، فکر می‌کرد با خواندن دفتر پوستش کلفت شده‌است و دیگر چیزی نمی‌تواند تا سر حد مرگ شوکه‌اش کند اما حالا با دیدن این مرد نفس کم آورده بود و قلبش یکی در میان می‌زد. حتی حالا که مقابل پدر واقعیش ایستاده بود هم در دل دعا می‌کرد کاش فرهاد از راه برسد و مثل همیشه دلش را قرص کند و کمکش کند دوباره بایستد و کمر راست کند

محمد با لیوان آبی نزدیکش شد، مریم دست دراز کرد تا لیوان را بگیرد اما محمد امتناع کرد، خودش با احتیاط لیوان را به لب‌های

محمد سجاد نزدیک کرد و لب زد

!بخور_

محمدسجاد ممانعت نکرد و برای خاموش کردن مغز آتش گرفته اش تمام آب لیوان را سر کشید. خنکی آب و شفا بخش بودنش ضربان قلبش را به ریتم قبل برگرداند و نفسش را رها کرد. محمد لیوان را عقب کشید اما از جایش تکان نخورد. محمدسجاد به مریم: چشم دوخت و با رنگ و رویی پریده پرسید:
!قضیه چیه مامان؟_

حال و روز مریم هم دست کمی از محمدسجاد نداشت، شده بود مثل روزی که محمد را بعد از سی سال، زنده و سرپا جلوی در خانه‌اش دیده بود. از حال رفته بود، مرده بود و زنده شده بود
نگاه پر التماسش را به محمد دوخت. محمد با آرامش دست روی شانه‌ی محمدسجاد گذاشت، دلش داشت بی قراری می‌کرد برای به آغ*و*ش کشیدن تن پسرش، اما هنوز وقتش نبود
!خودت رو کنترل کن پسر، بریم یه دستی به ضریح بکش، دلت که آرام شد و از این شوک بیرون اومدی می‌شینیم و حرف می‌زنیم_
چشم محمدسجاد روی رد صورتی رنگ سوختگی که با هر تکان لب‌های محمد بیشتر جمع می‌شد، بالا و پایین می‌شد. لفظ "پسر" داشت توی گوشش زنگ می‌خورد. عقب رفت و دست محمد از روی شانه‌اش پایین افتاد. بدون این‌که حرفی بزند به طرف حرم قدم تند کرد و به امام رضا پناه برد. پیشانی‌اش را به ضریح چسباند و به اشک‌هایش مجال پایین آمدن داد. شانه‌هایش لرزید و پنجه‌اش محکم تر دور فلز سرد پیچید. هنوز سردرگم پسر فرهاد نبودن بود که پدر واقعیش به یک باره زنده شده بود و مقابلش قد علم کرده بود، چه کسی جز امام رضا می‌توانست از آشفته‌گی نجاتش دهد
شمارش دقیقه‌ها از دستش رفته که دستی روی بازویش نشست. سر بلند کرد و به محمد نگاه کرد، تازه متوجه‌ی لباس‌های تنش شده بود که هم رنگ‌های خادم‌های حرم بود

سلانه، سلانه بی‌اعتنا به تنه زدن‌های زائران از میان جمعیت عبور کرد، دستش را نا محسوس روی معده‌ی ناسورش که باز از فشار روحی به کز، کز افتاده بود فشرده و شانه به شانه‌ی محمد به صحن برگشت. مریم با بی‌تابی سر جای قبلیش ایستاده بود و به در چشم دوخته بود، آن دو را که کنار هم دید قلبش فروریخت. چشمانش دوباره با شوق تر شد و تمام وجودش چشم شد برای دیدن پدر و پسر کنار هم بعد از سی سال دوری

:محمد لبخند دلگرم کننده‌ای به روی مریم پاشید و با آرامش گفت

مریم جان، شما همین جا باش تا ما چند دقیقه بریم یه گوشه‌ی خلوت بشینیم و مرد و مردونه حرف بزنیم_

:مریم حرفی نزد و به محمدسجاد نگاه کرد. محمدسجاد خیره در نگاه محمد، قدمی پس رفت و با لحن سردی لب زد

!امن حرفی با شما ندارم_

مریم وا رفت از این رفتار ضد و نقیض اما محمد با صبوری لبخندش را حفظ کرد

دلت حق داره هربار یه سازی بزنه، حق داری مثل آب و هوایی که یک دفعه از زمستون رسیده به بهار، هر لحظه یه حالی باشی! _ اما من ازت یه فرصت می‌خوام نه به عنوان پدري که بعد از سی سال تازه اسمش رو شنیدی، به عنوان مردی که قراره از این به بعد! هرروز کنار مادرت ببینیش می‌خوام باهات حرف بزنم و از این سی سال بگم

نگاه محمدسجاد لحظه‌ای به پنجره فولاد افتاد و آدم‌هایی که با هزار امید جسم بیمارشان را به پنجره گره زده بودند، کاش او هم می‌توانست قلبش را از سینه بیرون بکشد و با یک ریسمان محکم به پنجره ببند تا شاید شفا پیدا کند و انقدر نلرزد. نه تاب بی محلی کردن به نگاه پر التماس مریم را داشت نه طاقت این‌که با مردی غیر از فرهاد بنشیند و حرف‌های پدر و پسری بزند. خسته از کش مکش‌های درونی، نفس عمیقی کشید

من با خوندن دفتر فهمیدم بهونه‌های مامانم چی بودن برای انتخاب این زندگی برای من، دلم می‌خواد بدونم بهونه‌ی شما چیه که _ اسی سال هیچ سراغی از من نگرفتین

لبخند محمد رنگ باخت اما نگاهش هنوز پر از امید و آرامش بود

مریم همان جا ماند و آن‌ها هم‌پای هم از صحن انقلاب خارج شدند و به حیاط خلوت تری رفتند. روی فرش‌های یک رنگ پهن شده وسط حیاط، در کنج کم رفت و آمدتری نشستند. محمد به گل‌های فرش قرمز رنگ چشم دوخت و بی‌هیچ مقدمه‌ای شروع به تعریف کردن، کرد

من و مریم و مهتاب و مرتضی از بچگی باهم بزرگ شدیم، با هم زمین خوردیم و بلند شدیم، با هم گریه کردیم و خندیدیم و _ نمی‌دونم حکمتش چی بود که عاشق شدنمون هم با همدیگه بود. من خیلی قبل‌تر از این‌که مرتضی بیاد خواستگاری مهتاب به مریم دل بسته بودم اما جرأت حرف زدن نداشتم. نه این‌که بترسم، فقط دلم نمی‌خواست دوستی و اعتمادمون به خاطر یه ابراز علاقه‌ی بد موقع بشکنه! مرتضی خاطرش از بابت مهتاب جمع بود و راحت پا پیش گذاشت اما من از دل مریم خبر نداشتم و می‌ترسیدم پا پیش بذارم، اگه بعد از این‌که دست دلم پیش همه رو می‌شد بهم جواب رد می‌داد مطمئناً دیگه نمی‌تونستیم به چشم قبل به هم دیگه نگاه کنیم و مرتضی هم بابت نگاهی که به خواهرش داشتم از خیر رفاقتمون می‌گذشت. خلاصه چند سال بدون این‌که صدام در بیاد با فکر و خیال مریم زندگی کردم و با رویای داشتنش روز هارو گذروندم تا بالاخره رفتم جبهه و نامه‌ی مریم دستم رسید. همون یه تیکه کاغذ تا یک هفته خواب و خوراک رو از من گرفت، اصلاً نمی‌تونسم روی کارم تمرکز کنم و این برای یه پزشک تازه کار اونم تو شرایطی مثل جنگ، یعنی فاجعه! مریم فقط خیلی ساده حالم رو پرسیده بود اما جرأت و جسارتی که پشت کارش خوابیده بود کلی حرف برای گفتن داشت. آخرش که دیگه دیدم حواس پرتی‌ها داره کار دستم می‌ده با خودم گفتم هرچه بادا باد و به مریم زنگ زدم. همون چند کلمه حرف زدن با مریم شنیدن زمزمه‌ی "من دلم خیلی تنگ می‌شه" کافی بود تا دیگه روی پای خودم بند نباشم. قبل از اون، همه از بی‌حواسیام شاکی بودند و بعد از اون از سرخوشی بیش از حد اونم وسط میدون جنگ و کلی آدم لت و پار! تو اولین فرصت برگشتم همدان و رفتم خواستگاری مریم. خداروشکر همه چی خوب پیش رفت و بالاخره دل منم آروم گرفت. با این‌که بعد از ازدواج هربار جدا شدنم از مریم جونم رو به لبم می‌رسوند اما آدم دل‌کنندن ازجبهه هم نبودم. مخصوصاً با اون چیزایی که تو اون مدت دیده بودم! دیدن آدم‌هایی که به خاطر نبودن نیروی کافی، پشت در اتاق عمل جون می‌دادن، آدم‌هایی که به زور روی پای خودش بند بودن اما دلشون پر می‌کشید برای برگشتن به خط، آدم‌هایی که شهادت رویای شب هاشون بود، همه و همه کاری با دل من کرده بود که وقتی برمی‌گشتم خونه و سرم رو روی بالش می‌ذاشتم از خودم شرمم می‌شد اما من باید با دل مریم هم کنار

میومدم. نمی‌شد دو روزی که برمی‌گشتم پیش خانواده هم حال و احوال جبهه رو داشته باشم و عاصی‌شون کنم. مریم از من گذشته بود و با صبوری دوریم رو تحمل می‌کرد و منم هرکاری می‌کردم تا شاید بتونم جواب محبتاش رو بدم

محمد سر بلند کرد و به صورت غرق در فکر محمدسجاد خیره شد، دیگر لب هایش میلی به لبخند نداشتند. با یاد آن روزهای تلخ و جوانانی که مقابل چشمانش پر، پر شده بودند، دلش گرفته بود و چشمانش میل باریدن داشت. بغضش را قورت داد و با لحن گرفته‌ای ادامه داد:

اگه بخوام از تک، تک آدم‌هایی که اون‌جا دیدم و هرکدوم یه کتاب حرف برای گفتن داشتن برات بگم این غصه همومی نداره اما اگه _ از حاج صادق بهت نگم حکایت زندگی ناقص می‌مونه! یه شب وسط انجام یه عملیات ان‌قدری مجروح آوردن بیمارستان که شمارش از دستمون در رفته بود. نیرو و امکانات بیمارستان صحرایی اون‌قدر محدود بود که خیلی از مجروح‌ها رو معاینه نکردم می‌فرستادیم عقب تر! فقط اونایی که وضعشون خیلی وخیم بود رو نگه می‌داشتیم که اونا هم خیلیاشون به اتاق عمل نرسیده تموم می‌کردن. وسط همین شلوغی چندتا رزمنده یه مجروح رو که گویا فرماندهی عملیات هم بود رو روی دوششون آوردن بیمارستان. ترکش به کمرش خورده بود و وضعیتش خیلی بد بود. پزشک ارشد بیمارستان تو اتاق عمل بود و فرمانده اجازه نداد صداس بزنن. خودم رفتم بالای سرش و یه نگاهی به زخمش انداختم. به خاطر حمل نادرستش تا بیمارستان ترکش بیش‌تر فرو رفته بود و دقیقاً چند میلیمتری نخاعش متوقف شده بود. فرمانده که بعد از رزمنده‌ها شنیدم اسمش حاج صادق دمر خوابیده بود روی تخت، وقتی تعلل من رو دید با بی‌خیال گفت:

ابکش بیرون این ترکش بی صاحب رو دکتر، عملیات هنوز تموم نشده باید زودتر برگردیم پیش بچه‌ها _

با بیچارگی دوباره نگاهی به زخمش انداختم، با توجه به روحیه‌ی قویی که داشت رک و پوست کنده گفتم

اوضاع زخم‌ناجوره، نمی‌شه بهش دست زد! یه لرزش کوچیک دست کافیه تا آخر عمرت ویلچر نشین بشی _

رزمنده‌ها وحشت زده شروع کردن با هم دیگه حرف زدن و نگاهشون پر از دلهره شد. فرمانده چند لحظه تو فکر رفت و بعد بدون این‌که روحیش رو ببازه دوباره گفت:

ابکشش بیرون، اگه نتونم با پای خودم برگردم پیش بچه‌ها و از محاصره نجاتشون بدم همون بهتر که تا آخر عمر فلج بشم _

امکان نداره همچین کاری بکنم، صبر کن پزشک اصلیمون بیاد یا با یه آمبولانس برگرد عقب _

نگاهی به صف طولانی پشت اتاق عمل انداخت و بی‌هوا مچ دستم رو گرفت. از همون پایین تو چشمام خیره شد و پیچ، پیچ وار گفت:

یه نگاه به این جوونایی که من رو تا این‌جا آوردن بنداز، می‌دونی چند تا دیگه مثل همینا هستن که با امید برگشتن من زدن به دل _ دشمن! اگه من برگردم عقب و اونا روحیشون رو از دست بدن تو خونشون رو گردن می‌گیری؟

از بازی روحی که راه انداخته بود کفری شدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم. عذاب وجدان فلج کردن یه آدم چیزی نبود که من بتونم از پشش بریبام

امن کافیه به کمرت دست بزنم تا ترکش مستقیم بره تو نخاعت! نباید رو دوششون تورو میاوردن این‌جا _

با طعنه گفت

چشم، سری به بعد با هواپیما می‌رسیم خدمت دکتر جان! اگه این قدر که تو می‌گی این ترکش نزدیک نخاع منه پس برگشتنم به _ عقب هم فایده‌ای نداره و من با کوچکترین جابه جایی فلج می‌شم، درسته؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که چشم گرد کرد

اُپس می‌خوای دستی، دستی من رو زمین گیر کنی مرد حسابی؟ چونه نزن، یه دونه از اون موچینات رو بردار و بکشش بیرون _

به چشم‌اش خیره شدم و انگشت اشاره‌ام رو تهدید وار مقابل صورتش تکون دادم و با لحن قاطعی گفتم

اِبلایی سرت بیاد حق نداری داد و هوار راه بندازی و یقه‌ی من رو بگیری ها _

با اطمینان سر تکون داد

اِهی گیرم، خیالت تخت _

اراده و روح بزرگی که داشت باعث شد تا تمام انرژی و مهارتم رو بذارم و همون جا وسط راهرو جراحی‌ش کنم! به خدا توکل کردم و خدا هم دستم رو رد نکرد. با همه‌ی استرسی که داشتم از پس عمل براومدم و حاج صادق چند روز بعد سرپا شد. اون شب نتونست به عملیات برسه اما همین که خبر سلامتیش به بچه‌های گردان رسیده بود یه دل گرمی بزرگ براشون بود

همون جراحی و نجات جون حاج صادق باعث شد یه دوستی عمیق بین ما شکل بگیره. خیلی کم پیش میومد یک نفر رو چندبار تو جبهه ببینی همه یا شهید می‌شدن یا اعزام می‌شدن جای دیگه، اما حاج صادق شده بود عضو ثابت بیمارستان ما و اجازه هم نمی‌داد کسی جز من به زخم‌اش برسه

یه بار که مرخصی دو سه روزه گرفته بودم و بی‌خبر برگشته بودم همدان، مریم از پله‌ها افتاد بچه‌اش سقط شد. فکر می‌کردم سر و کله زدن با رزمنده‌ها و دیدن حال و روزشون از من محکم‌ترین آدم دنیارو ساخته ولی با سقط شدن بچه انگار کمرم شکست. روحیه‌م رو به کل باخته بودم ولی نمی‌تونستم به روی خودم بیارم و به خاطر مریم حفظ ظاهر می‌کردم. حال بد مریم بهونه‌ای شد تا یک ماه مرخصی بگیرم و تجدید قوا کنم. بعد از یک ماه تازه رسیده بودم بیمارستان، با چندتا از همکارام سلام و احوالپرسی کردم اما هنوز فرصت نکرده بودم روپوش بپوشم و به کارم برسم که یه رزمنده دون، دون اومد تو بیمارستان و با چشمای خیس نالید اِدکتر، داداشم داره می‌میره _

قلبم از لحن پر دردش آتیش گرفت، دیدن پر، پر شدن جوونا هیچ وقت عادی نمی‌شد حتی اگه نصفشون زیر دست خودمون جون می‌دادن. بی‌معطلی چندتا وسیله برداشتم و راه افتادم، از بیمارستان بیرون رفتیم و رو ترک موتورش نشستیم. موتور کهنه بود و نمی‌تونست رو زمین خاکی حرکت کنه و اشک چشمای پسره یه لحظه هم بند نمیومد. هنوز ده متر هم از بیمارستان فاصله نگرفته بودیم که یه جت جنگی زوزه کشون از بالای سرمون رد شد و پشت بندش صدای انفجار موشک همه جارو لرزوند. از موتور پایین پریدیم و رو زمین پناه گرفتیم. چند دقیقه گذشت تا گرد و خاک کمی خوابید، همین که سرم رو بلند کردم چشمم به بیمارستان افتاد که داشت میون شعله‌های آتیس می‌سوخت. صدای ضجه و ناله‌ی آدم‌هایی که داشتند زنده، زنده می‌سوختن هنوز توی گوشه‌ها! بی‌جون، بادست و پای لرزون به طرف بیمارستان دویدم تا شاید بتونم چند نفر رو نجات بدم. به دو سه متری بیمارستان رسیدم و دیدم

یکی دو نفر تونستی بیان بیرون. درست لحظه‌ی آخر که سر پا شدم و خواستم صداشون بزخم بیمارستان دوباره منفجر شده و حرارتش هم اونارو سوزوند هم صورت من رو! داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم که موتوری بنده خدا کلا بی‌خیال برادرش شد و اومد به کمک من.

خلاصه به کمک همون موتوری که هیچ وقت اسمش رو نفهمیدم به بیمارستان رفتم. صورت سوخته ام رو باند پیچی کردن و همون بان‌پیچی باعث شد کسی من رو شناسایی نکنه. نمی‌دونم کدوم بیچاره‌ای اون‌روز اشتباهی روپوش من رو تن کرده بود که جنازه‌ی سوخته‌اش رو تحویل خانواده‌ام دادن. جراحی صورت عمیق بود و بدتر از اون روحیه‌ای بود که به کل نابود شده بود. جواب هیچ کس رو نمی‌دادم و مشخصاتم رو نمی‌گفتم. فکر مریم داشتم دیوونه‌ام می‌کرد، فکر این‌که چه طور زن جوون و زیبایی مثل اون امی‌تونه کنار من دووم بیاره

یکی دو هفته طول کشید تا از بیمارستان بیرون بیام، هنوز زخم صورت خوب نشده بود و باند پیچی داشت اما یا باید برمی‌گشتم بیمارستان شهر یا باید مرخص می‌شدم. تصمیم گرفتم همین جوری بی نام و نشون بمونم برای همین این‌بار به عنوان یه رزمنده رفتم جبهه تا شاید شهید شم و مریم بتونه به زندگیش برسه! یه ماه بیشتر نتونستم دووم بیارم، اون موقع هنوز خبر نداشتم به خانواده‌ام گفتن شهید شدم! برگشتم و چشمم افتاد به حجله و بنر سیاه خودم. دنیا روی سرم خراب شد، از یه طرف بلایی که سرم اومده بود و از یه طرف هم فکر این‌که خانواده‌ام تا الان با مردنم کنار اومدن باعث شد تا دیگه پاهام نکشه و نرم طرف خونه. اونا یه بار با خبر شهادت من داغون شده بودن و نمی‌خواستم با دیدن صورت سوخته‌ام دوباره از هم بپاشن، پیش خودم فکر می‌کردم کنار اومدن با مرگم راحت‌تر از کنار اومدن با نقصمه! دوباره برگشتم جبهه و هر بلایی که تونستم سر خودم اوردم تا واقعا شهید شم اما نشد که انشد

یه روزی اتفاقی وسط یه عملیات حاج صادق رو دیدم، با دیدن من دهنش باز مونده بود. خبر شهادتم به اونم رسیده بود. ما جرارو براش تعریف کردم و ازش کمک خواستم. اولش کلی نصیحتم کرد و گفت باید خجالت بکشم از این که فکر می‌کنم خانواده‌ام نمی‌تونن با جانبازی من کنار بیان! می‌گفت من در راه کشورم به این روز افتادم و اونا قطعا به من افتخار می‌کنن. اما گوش من بدهکار این حرفا نبود، مخصوصا که خبر ازدواج مریم رو هم شنیدم و دیگه واقعا دیوونه شدم. با کمک حاج صادق و آشناهاش، بعد از جنگ اومدم مشهد و شدم نوکر امام رضا! تو آشپزخونه مشغول کار شدم تا هم کم‌تر دیده شم و هم مردم با دیدن صورت اذیت نشن. اون موقع صورت بد وضعی داشت اما الان قابل تحمل تر شده. بعد از سی سال دربه دری و تنهایی دلم طاقت نیورد و آدرس ا‌دام حاج صادق سراغی از خانواده‌ام بگیره. شنیدم مریم دوباره جدا شده و پا پیش گذاشتم و رفتم دیدنش

:محمد دستی به چشمان خیسش کشید و خیره در نگاه مغموم محمدسجاد، از ته دل زمزمه کرد

همون روز مریم وسط ناله هاش گلگی کرد که چرا نیومدم بالا سر پسرم باشم و همون موقع فهمیدم نصف عمرم رو هم مثل _ صورتم سوزوندم

محمدسجاد نفسش را سنگین بیرون داد. در این داستان هرکس به نحوی سوخته بود. درد معده داشت جانش را می‌گرفت اما به زوری خودش نیاورد و با صدای ضعیفی از محمد پرسید

ته این حرفا قراره به کجا برسیم؟ که شما حق داشتن سی سال ما رو به امون خدا ول کنین؟_

:محمد سرش را چپ و راست تکان داد و درمانده لب زد

من آگه از وجود تو مطلع بودم یه لحظه هم تردید نمی‌کردم برای برگشتن! آخرین خبری که من داشتم این بود که مریم ازدواج کرده و رفته خارج. می‌توننی تصور کنی چه حالی شدم وقتی شنیدم نتونسته بیش‌تر از چهل روز عزادار بمونه واسه‌ام! می‌دوننی چه حالی داره بدونی زنت تو اولین فرصت از کشوری که تو واسه خاکش جون دادی، زده بیرون

این حرف‌ها اما دردی از درد‌های محمدسجاد دوا نمی‌کرد. نمی‌شد همه انقدر راحت خودشان را تپرنه کنند و دیگری را محکوم! کنند. این وسط سی سال عمری که در بی خبری سوخته بود چه می‌شد

یعنی همی اشتباهات پای مامانه؟! اصلا فکر کردین آگه همون اول به جای مخفی کردن خودتون، خبر سلامتیتون رو به خانواده _ می‌رسوندین چی می‌شد؟

فکر کردم! تموم این سی سال فکر کردم و این چند ماه اخیر هم بیش‌تر از همیشه! من ترجیح می‌دادم تو همون انفجار زنده، زنده _ بسوزم به جای این‌که این جور شرمنده‌ی تو و مریم باشم

محمدسجاد تلخ شد و خنجر زد

فقط من و مریم؟! فرهاد چی؟ تکلیف اون چیه که عمرش رو به پای ما ریخته؟

صدای محمد گرفت و بغض به گلویش نیش زد

من یک دفعه سر و کله‌ام پیدا نشده که تورو از فرهاد بگیرم، حتی نمی‌خوام اسمش از شناسنامه‌ها پاک بشه! فقط می‌خوام این در _ ابه دری تموم بشه و حداقل توی دلت من رو پدر خودت بدونی و بهم فرصت پدری کردن بدی

معدده‌ی محمدسجاد دردناک‌تر جوشید. بی طاقت به حالت سجده خم شد و با ناله‌ای خفیف، مشتش را روی معدده‌اش فشرد

محمد هراسان به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کرد و گیج و منگ پرسید

چی شد؟

محمدسجاد از گفتن حقیقت امتناع کرد و بریده، بریده لب زد

هیچی... از صبح چیزی نخوردم یهو ضعف کردم _

محمد دست زیر بازویش رد کرد و کمکش کرد سر پا شود

درسته چندساله طبابت نکردم، اما می‌دونم دردی که نفست رو بریده فقط یه ضعف ساده نیست! بریم چند لقمه از غذای امام _ رضا به خورد این معدده‌ی بی وجدانت بده تا به حرمت صاحب همون غذا دست از سرت برداره

محمد با مریم تماس گرفت و او را هم به رستوران حرم دعوت کرد

بوی مطبوع پیچیده در فضا و قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب روی میز، با ته دیگ زعفرانی کنار بشقاب برنجش، اشتهايش را حسابی

تحریک کرد و معدده‌اش بیش‌تر تیر کشید. درد و غم هایش را پشت در رستوران جا گذاشته بود و دلش چندساعت آرامش

می‌خواست، آرامشی از جنس مهمان امام رضا بودن. هر سه غرق شده در لذت کنار هم بودن، در سکوت از این مهمانی نهایت

استفاده را بردند و لقمه به لقمه‌ی غذا، گوشت شد و به تنشان چسبید

دردش که کمی التیام یافت، دست از غذا خوردن کشید و نگاه به محمد و مریم داد. متوجه نگاهش شدند و سر بلند کردند. محمدسجاد نفس عمیقی کشید، حرفش را کمی مزه، مزه کرد و بعد چشم به چشم محمد دوخت!

شما از من زمان می‌خواین تا کم، کم همه‌مون با شرایط کنار بیایم_

نگاهش را سمت مریم کشید و ادامه داد

شما هم دو ماه پیش از من زمان خواستین تا بیاین این‌جا خلوت کنین و یه سر و سامونی به افکارتون بدین_

هر دو نفر بی هیچ حرفی فقط گوش می‌کردند. زبان روی لبش کشید و نگاهش را روی میز چرخاند

امنم از هر دوی شما یه فرصت می‌خوام! بذارین یه مدت تو حال خودم باشم_

صورت مریم از نگرانی در هم رفت

یعنی چی مادر؟_

امی‌خوام مثل شما یه مدت از همه دل بکنم_

مریم بی معطلی مخالفت کرد

امی‌شه... تو همین جوریش صبح تا شب کنارمونی و رنگ به رو نداری، وای به حال این‌که تنها باشی_

محمدسجاد با بی رحمی گفت

شاید همین صبح تا شب کنار شماها بودن دلیل حال و روزمه_

مریم وا رفت و ناباوار اسمش را زیر لب زمزمه کرد. محمد سکوتش را شکست و موافقتش را اعلام کرد

حق با توئه، این تنهایی واقعا لازمه_

مریم مبهوت به محمد نگاه کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. دیگر طاقت دور ماندن از عزیزانش را نداشت. مگر چند سال دیگر قرار بود کنار هم باشند که آن را هم با این تنهایی‌های بلند مدت داشتند از دست می‌دادند

محمد با همان آرامش گذشته مریم را به صبوری دعوت کرد. دوشا دوش هم از رستوران بیرون آمدند و محمدسجاد دوباره برای زیارت رفت. هنوز سیر نشده بود اما وقت دل‌کندن بود، باید می‌رفت و با یک دل آرام برمی‌گشت

مریم و محمد با چشمانی بارانی اما پر امید پسرشان را بدرقه کردند و محمدسجاد اینبار به جای فرودگاه به ترمینال اتوبوس‌ها رفت

چشم گرداند و بالاخره در تاریکی کوچه توانست ویلای دوبلکسی را که کنارش یک خانه‌ی کوچک بود را پیدا کند. کرایه تاکسی را حساب کرد و ساک کوچکش را از صندوق عقب برداشت. قبل از این‌که تاکسی کاملاً دور شود و کوچه تاریک تر شود به طرف خانه رفت و زنگ در را فشرد. چند ثانیه بعد صدای کشیده شدن دمپایی به کف حیاط به گوشش رسید و پشت بندش صدای مردی که بلند می‌گفت:

اومدم_

در باز شد و پیرمرد قد کوتاهی از لای در به کوچه سرک کشید. لبخندی زد و بدون فوت وقت خودش را معرفی کرد:
...سلام جعفر آقا، من رفیق شهاب_

جعفر آقا حرفش را قطع کرد و کامل از پشت در بیرون آمد

اِبله آقا، خوش اومدین. همین پیش پای شما داشتم با شهاب خان حرف می‌زدم و گفت قراره تشریف بیارین_

لهجهِ غلیظ و صورت مهربان پیرمرد، لبخندش را عمیق‌تر کرد. جعفر آقا در را بیشتر باز کرد و تعارف زد

اِفرما تو پسر جان، سفره بازه_

محمدسجاد قدرشناسانه گفت

ممنون، نوش جان. کلید ویلارو بدین من رفع زحمت می‌کنم_

جعفر دیگر اصرار نکرد و دست داخل جیبش فرستاد. دسته کلید را به سمت محمدسجاد گرفت و با مهربانی افزود

من فقط به حیاط ویلا سر می‌زنم، از داخلش خبر ندارم. چیزی کم و کسر بود رودربایستی نکن جوون، در این خونه به روی شهاب _
خان و مهموناش بازه

محمدسجاد شرمنده از این همه تواضع، کمی خم شد و حین گرفتن دسته کلید لب زد

خدا از بزرگی کمتون نکنه. شب خوش_

جعفر آقا در سکوت منتظر ماند تا محمدسجاد در را باز کند و وارد ویلا شود. تاریکی اجازه نمی‌داد چیز زیادی از حیاط کوچک ببیند. به قدم هایش سرعت بخشید و از داخل دسته کلیدها کلید ساختمان اصلی را پیدا کرد، در را باز کرد و وارد ویلا شد. داخل ویلا حتی از بیرون هم سردتر بود و همین باعث شد بیشتر در خودش جمع شود. کورمال، کورمال دست روی دیوار کشید و کلید برق را پیدا کرد. ویلای تازه ساخت و جمع و جوری بود که یک دست مبل قهوه‌ای رنگ کل حال را پر کرده بود. قبل از هرکاری به طرف شومینه رفت و خودش را با روشن کردنش مشغول کرد، باید این ویلا را برای ماندن طولانی مدتش حسابی آماده می‌کرد

شومینه که روشن شد، کنارش روی مبل تک نفره نشست و گوشیش را از جیب سویشرت پاییزه‌اش بیرون کشید. تماس های بی پاسخ مانده‌ی متعدد سپهر را رد کرد و روی شماره‌ی فرهاد ضربه زد. دو بوق بیشتر نخورده بود که فرهاد جواب داد

الو، محمدسجاد؟_

...جونم ب_

:زبانش نچرخید تا "بابا" را کامل بگوید. مکثش باعث شد فرهاد با دلنگرانی بپرسد

کجایی تو پسر؟_

خوش به حال فرهاد که هیچوقت او را "پسر" خطاب نکرده بود و حالا مجبور نبود با پاک کردن میم آخرش بمیرد و زنده شود.
:محمدسجاد خیره به شعله های زرد رنگ آتش، از جواب دادن طفره رفت

شما خوبین؟_

!حرف رو عوض نکن! می گم کجایی؟ با مریم صحبت کردم گفت بعد ازظهر راه افتادی_

کاش فرهاد دست از این نگرانی های پدرا نه برمی داشت و بیشتر از این عذابش نمی داد. کاش می فهمید سخت است به خود دلتنگش بفهماند این مردی که اینطور برایت بال، بال می زند، پدر واقعیت نیست. سبک گلویش بالا و پایین شد و با لحنی گرفته
:حرف هایش را خلاصه کرد

!نیومدم همدان! به مامان هم گفتم، یه مدت تنهایی لازم دارم. نگران نباشید جام خوبه_

از همان پشت تلفن هم می توانست اخم های درهم رفته ی فرهاد را ببیند وقتی غریب

تو یه هفته هم نیست که سر پا شدی، می خوای باز بیفتی گوشه ی بیمارستان؟_

:محمدسجاد آرام و شمرده گفت

!من اگه فکرم آرام باشه کارم به بیمارستان نمی کشه! باید با خودم کنار بیام! باید بفهمم چه کاری درسته چه کاری غلط_

:فرهاد مکثی کرد و بعد لحنی دگرگون شده پرسید

محمد رو دیدی؟ باهاش حرف زدی؟ می خوای تو تنهایی فکر کنی که کدوممون رو از این به بعد بابا صدا بزنی؟_

قلب محمدسجاد لرزید. فکرش را هم نمی کرد فرهاد متوجه شده باشد در این مکالمه ی کوتاه اصلا او را بابا صدا نزده است. سریع
گفت:

...نه... نه من_

:فرهاد میان حرفش آمد

قرصات رو بردی با خودت؟_

:محمدسجاد لب روی هم فشرد و نالید

!آره_

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید و تماس بدون خداحافظی قطع شد. گوشی را با حرص روی میز پرت کرد و پنجه‌هایش را بین موهایش فرستاد. با تمام قدرت موهایش را کشید تا صدای بوق‌های لعنتی از سرش بیرون بروند و او یادش برود برای اولین بار فرهاد تلفن را رویش قطع کرد. یادش برود برای اولین بار در یک مکالمه‌ی دو دقیقه‌ای زبانش نچرخیده به فرهاد "بابا" بگوید. هنوز محمد را هم نمی‌توانست "بابا" صدا بزند، خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده است

از روی مبل تک نفره بلند شد و روی کاناپه دراز کشید. طبقه‌ی بالا هنوز سرد بود، بدون این‌که میلی به غذا داشته باشد یا حتی نگاهی به آشپزخانه بیاندازد، روی همان کاناپه چشمانش را بست

مریم دستش را روی زنگ گذاشته بود و برمی‌داشت. محمد با لحن آرامی گوش‌زد کرد:
مریم جان، طلبکار که نیستیم! امون بده باز می‌کنن_

مریم با لجبازی سر بالا انداخت و حاج بابا با افسوس سر تکان داد. مهتاب خودش را به طرف محمد کشید و با دلسوزی گفت:
داداش می‌خوای تو نیای تو؟ بمون همین‌جا پیش مرتضی_

محمد اخم کمرنگی کرد

اچه کاریه؟! خونه‌ی غریبه که نیست، مرتضی هم باید بیاد_

مرتضی مثل تمام دقایق یک هفته‌ی گذشته، نگاه دزدید و حرفی نزد. همان موقع در با صدای تیکی باز شد و مریم تقریباً خودش را داخل حیاط پرت کرد. مهتاب و حاج بابا و عزیز هم با دلهره پشت سرش راهی شدند اما مرتضی و محمد بلا تکلیف سر جایشان خشک شده بودند. دلیل هرکدام برای این دو به شکی و نکشیدن پا سوا بود. روبرویی با فرهادی که روزی هم بالین مریم بود و سی سال برای محمدسجاد پدری کرده بود، دل محمد را می‌لرزاند. مرتضی هم واهمه‌ی بیشتر رسوا شدنش را داشت، هراس این‌که داخل برود و علاوه بر رو سیاهی در مقابل فرهادی که یک عمر جور خواهر و خواهرزاده‌اش را کشیده بود، دستش پیش محمد هم رو شود. آن وقت می‌ماند که برای نارو زدن به محمدسجاد جواب پس بدهد یا از این‌که چرا سی سال پیش از خواهرش آن‌طور که باید حمایت نکرده بود، گردن خم کند و عرق شرم بریزد

فرهاد بالای پله‌ها ایستاده بود و حاج و واج به مهمان‌های ناخوانده نگاه می‌کرد. مریم همین‌که چشمش به فرهاد افتاد بی تاب و با گریه نالید:

محمدسجاد کجاست، فرهاد؟_

فرهاد هنوز حیران نگاه می‌کرد. مهتاب هم نزدیک‌تر رفت.

آقا فرهاد، مریدم و زنده شدیم تو این یه هفته. قسمت می‌دم به جون دوتا پسرات بگو از محمدسجاد خبر داری.

کلمه‌ی زهرآگین "دوتا پسرات" در گوش فرهاد زنگ خورد و دندان روی هم سایید

حاج بابا همراه عزیز، نفس نفس زنان و به سختی خودش را به آن‌ها رساند و شماتت بار نگاهشان کرد

زبون به دهن بگیرین یه دقیقه.

بعد نگاهش را به چشمان آماده‌ی خروش فرهاد دوخت و با ملایمت گفت

اشرمنده بی وقت و بی‌خبر مزاحمت شدیم.

فرهاد سری تکان داد و به اجبار تعارف زد

خواهش می‌کنم دایی جان، خوش اومدین.

همان موقع نگاهش به محمد و مرتضی افتاد که با قدم‌های کند و سنگین پا به حیاط گذاشته بودند. نگاه گله مندش را به مریم

دوخت و مجدد تکرار کرد

خوش اومدین، بفرمایید.

مریم خودش را کمی عقب کشید و فرصت داد تا اول بزرگ‌ترها وارد شوند. دل توی دلش نبود تا زودتر خبری از محمدسجاد بگیرد

اما دیدن نگاه به غم نشسته و رنگ و روی زرد فرهاد، وادارش می‌کرد کمی خوددار باشد. هرچه باشد کسی که زیر قول و قرارشان

زده بود او بود و حق گله و شکایت هم نداشت

فرزانه کنار دوقلوها، گیج و گنگ وسط سالن ایستاده بود و به اجبار مهمانان را دعوت به نشستن می‌کرد. همه که نشستند جو برای

دقایق کوتاهی آرام گرفت. مهرشاد و فرشاد با کنجکاوی نگاهشان را روی غریبه‌های تازه وارد و پرسر و صدا می‌چرخاندند. مرتضی

سرش پایین بود، عزیز زیر لب ذکر می‌گفت و مهتاب از گریه فین، فین می‌کرد. مریم بی طاقت خودش را لبه‌ی مبل کشید و رو به

فرهاد پرسید

از محمدسجاد خبر نداری؟

عجیب بود که در آن پریشانی هم تمام حواس فرهاد لحظه‌ی معطوف این شد که محمدسجاد برای همه شده بود "محمدسجاد" و

دیگر خبری از آن "محمد" گفتن‌ها نبود. نگاه کوتاهی به محمد انداخت و نفسی گرفت

هفته‌ی پیش باهاش صحبت کردم.

مریم مثل همیشه سریع از کوره در رفت، لحنش شاک‌ی و حق به جانب شد

ایک هفته‌اس ازش خبر نداری و این‌جوری آروم این‌جا نشستی؟

فرهاد همچنان سعی در حفظ خونسردیش و به جا آوردن رسم مهمان نوازی داشت

!چیزی برای نگرانی نیست، ان قدری بهش اطمینان دارم که وقتی می‌گه جام خوبه خیالم راحت شه و رو حرفش حساب کنم_

محمد نفهمید از کجا آن پوزخند لعنتی آمد روی لبش نشست و با لحن تندی گفت

!حق داری! سی سال جور بچه‌ی مردم رو کشیدی، هرکی باشه خسته می‌شه_

مریم هین خفه‌ای کشید و جمع دوباره به سکوت بهت‌آوری فرو رفت. فرهاد هم متقابلاً طرح پوزخندی روی لب‌هایش کاشت و نیش زد

واسه کسی که سی سال نگران کسی بوده، این نگرانی می‌شه عادت و کنار گذاشتنش غیر ممکنه اما واسه کسی که سی سال تو _
!تنهایی خودش غرق بوده این توجه‌های یهوویی یه کم عجیب و نچسبه

قبل از بالا گرفتن بحث حاج بابا پادرمیانی کرد

!این حرفای تلخ چیه بابا جان! ما اومدیم این‌جا از محمدسجاد خبر بگیریم نه این‌که هم رو برنجونیم_

فرهاد بی حوصله رو به حاج بابا از نو توضیح داد

گفتم که منم مثل شما یک هفته‌ست ازش بی‌خبرم. بچه نیست و بهش حق می‌دم بخواد با خودش کنار بیاد، وگرنه خودتونم _
!می‌دونین پیدا کردنش برای من یک ساعت هم وقت نمی‌بره

محمد دوباره خروشید. دیدن این روی جدیدش برای همه و از همه بیشتر برای خودش عجیب بود اما جبهه گرفتن در مقابل مردی که سال‌ها صاحب زن و زندگیش بوده است، غیر ارادی بود

!اما مثل تو نمی‌تونیم چشم به روی نبودنش ببندیم، پس اون یه ساعت وقت رو بذار و پیداش کن_

فرهاد خسته از این همه سر کوفت و نیش و کنایه، از جا بلند شد و انگشت اشاره‌اش را به سمت محمد نشانه رفت

...تو سی سال ازش بی‌خبر بودی_

!همان انگشت را به سمت مریم گرفت و ادامه داد

مریم هم دو ماه ولش کرد و رفت! حالا اومدین حرص و جوش چی رو می‌زنین؟ که چون من پدرش نیستم برام مهم نیست یک _
هفته کجا غیبت زده؟ به خیال خودت الان دارم یک نفس راحت می‌کشم که پای مریم و سجاد داره از زندگیم بریده می‌شه؟ تویی که غرور و خودخواهیت رو ترجیح دادی به کنار خانواده‌ات بودن اومدی این‌جا به من درس زندگی بدی؟ من موندم چه بلایی سر
!مریم اومده که انقدر راحت چشم بست روی این غیبت سی ساله

این‌بار مرتضی مداخله کرد و محمد مجال پاسخ دادن نداد

مریم سی سال پیش هم با خواست خودش تورو انتخاب کرد و از ایران رفت، همون موقع هم همه‌ی ما مونده بودیم چه بلایی _
!سرش اومده

فرهاد عصبی پوزخندی زد و دست روی صورتش کشید. چغلی کردن نه به سن و سالش می‌آمد نه مناسب شخصیتش بود وگرنه همان دم با یک جمله زبان مرتضی را می‌چید. آشفته و خسته بود اما آدمی نبود که افسار عقلش را به دست خشمش بسپارد. زیر آب نمی‌توانست بزند اما دستش برای کنایه زدن حسابی باز بود

الان برای پیدا کردن محمدسجاد این جا لشکر کشی کردی؟! همون محمدسجاد که تا دیروز چشم دیدنش رو نداشتی_

مهرشاد غافل از بگو مگوی بزرگترها کنار گوش مادرش پچ زد

چرا صورت اون آقا اون جوریه؟_

فرزانه "هیس" خفه‌ای گفت. این بار فرشاد کمی بلندتر پرسید

اینا فامیلای داداش سجادن؟_

حواس همه لحظه‌ای معطوف آن‌ها شد و رشته‌ی کلام از دستشان در رفت. فرزانه زیر سنگینی نگاه جمعی که خیره‌ی لب‌های او

برای شنیدن جواب بودند، لب زد

آره_

مریم کلافه از نگاهی که مدام سرکشی می‌کرد و روی صورت فرزانه خیره می‌ماند و وسط آن آشفته بازار لحظاتی از زندگی شاد و پر

جنب و جوششان را مقابل چشمانش ترسیم می‌کرد از جا بلند شد و روبه فرهاد با خواهش گفت

می‌شه چند دقیقه تنهایی حرف بزنیم؟_

فرهاد بی درنگ قبول کرد و او را به سمت کتابخانه هدایت کرد. عمداً آن‌جا را انتخاب کرده بود تا واکنش مریم را ببیند، موفق هم

شده بود و در همان لحظه‌ی اول توانسته بود نگاه دلتنگ مریم را شکار کند که روی تک، تک کتاب‌ها می‌چرخید. منتظر به مریم

چشم دوخت و اجازه داد تا او سر صحبت را باز کند

اچه جالب، همه‌چی همون جوری سر جای قبلشه_

فرهاد خسته گفت

انه، هیچی دیگه سر جاش نیست_

چشمان غمگین مریم از کتاب‌ها کنده شد و روی صورتش نشست

اتفاقاً تازه همه چیز داره دقیقاً برمی‌گردد سر جای خودش! زیاد دست و پا زدیم تقدیر رو عوض کنیم اما شدنی نبود_

بی اعتمادی خودت رو گردن تقدیر می‌ندازی؟_

قطره اشکی از چشم مریم پایین افتاد

امحمد برگشته، فرهاد! این حرف‌ها دیگه تاریخ گفتنشون سر اومده_

فرهاد برای اولین بار از این جدایی گله کرد و درد دلش را بیرون ریخت

اگه چندسال پیش پشت پا نمی‌زدی به زندگیمون سرو کله‌ی محمد پیدا نمی‌شد! الان پسرمون پیشمون بود_

دست مریم مشت شد و حس کرد قلبش را هم از جا کنده و کف دستش گذاشته‌اند که آن‌طور فشرده می‌شد از شنیدن این لحن پردرد و دیدن این چشمان درمانده

پسرای تو پیشتن فرهاد، من نمی‌تونستم بمونم و ببینم تنها پسر من به خاطر خواهر یا برادرش سرخورده بشه! نمی‌تونسم بمونم و بینم بچه‌هام فرق بذارم! برای فرزانه راحتی چون محمدسجاد بچه‌ی خودش نیست، اما برای من ممکن نبود دوباره بچه دار شم و بچه‌ی ابی پدرم رو از خودم برونم

فرهاد پر حرص و عصبی با صدای خفه‌ای غرید

بچه‌ی تو بی پدر بود؟! محمدسجاد بی‌پدر بود لعنتی؟! من مرده بودم؟ چی کم گذاشته بودم برات؟ انقدر بی‌ثباتی که نمی‌تونستی - این بچه‌ها تعادل برقرار کنی؟ ترس تو از خودت نبود به منی که محمدسجاد رو روی چشمم بزرگ کردم اعتماد نداشتی

مریم قدمی جلوتر رفت و نالید

اترسیدم! وقتی محمدسجاد به دنیا اومد تو دیگه من رو ندیدی، ترسیدم همون بلا سر محمدسجاد بیاد -

فرهاد یکه خورده و ناباور لب زد

من تورو ندید گرفتم؟ تو زخم بودی و سجاد پسر من، چه‌طور می‌شه عشقی که به این دو نسبت باید داشت رو باهم مقایسه کرد! - چی برات کم گذاشتم بی انصاف؟

بی انصاف، بهترین صفت بود برای مریم. خودش هم قبول داشت همه‌ی حرف‌هایش بهانه‌ای بیش نیست. اوضاع بد روحیش در سال‌های گذشته باعث شده بود احمقانه حتی به کودک خودش هم حسادت کند و از فرهاد توقع پدري کردن داشته باشد. فرهاد از سرش هم زیاد بود که حالا بعد از گذشت پنج سال، با دیدن فرزانه این چنین قلبش از حسادت تیر می‌کشید

فرهاد سکوتش را دید و از نو، حینی که بی هدف دستش را به طرف درب بسته‌ی اتاق نشانه رفته بود غرید

می‌دونی چرا داداش، داداش گفتن از زبون فرهاد و مهرشاد نمیفته؟ چون از لحظه‌ی تولد دیدن ذکر روز و شب پدرشون سجاده! - دیدن و الگو برداری کردن که دنیا به طرف سجاد به طرف

مریم مستاصل دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه‌اش بیرون نرود

اگه محمدسجاد می‌فهمید پدرش نیستی و ناسازگاری می‌کرد چی؟ با برادر و خواهرش دشمن خونی می‌شد -

فرهاد کلافه از این بحث‌های بی فایده پلک روی هم فشرد. مریم از سکوت پیش آمده استفاده کرد و گفت

من چشم نبستم روی غیبت سی ساله‌ی محمد، من تموم عذاب‌هایی که کشیدم یادمه! دو ماهه دارم با خودم کلنجار می‌رم. اما - اونقدر رفتن محمد ناگهانی بود که یک عمر چشم به راه بمونم و دم آروم نگیرم، تا الان که برگشته نتونم پیش بزنم! من و تو هیچوقت وصله‌ی هم نبودیم فرهاد، محمد تنها کسیه که می‌تونه من رو کامل کنه! بالاخره رازمون رو می‌شد و باید با این مشکل روبرو می‌شدیم!

فرهاد ناامید سری تکان داد. تا خود صبح هم در گوش مریم می‌خواند که اگر محمد نمی‌آمد هیچ احدی نمی‌فهمید چه بر آنها گذشته، باز هم بی‌فایده بود. چشم باز کرده و شاکی پرسید

خب حالا که همه چی به قول تو داره برمی‌گرده سر جاش، این‌جا چی‌کار می‌کنی؟_

مریم بی‌ربط و به یک باره پرسید

تو این مدت که نبودم چی گذشته بین مرتضی و محمدسجاد؟ چرا نورا یک هفته‌است تو روی باباش نگاه نمی‌کنه و چسبیده به _
خونه‌ی عزیز؟

فرهاد از جواب دادن ماند. لب‌گزید و نفسی گرفت

!مونه سجاد که برگشت از خودش پرس_

مریم نگاهش را پایین کشید، لحن و صدایش آرام بود اما همچنان زخم می‌زد

!باورم نمی‌شه از محمدسجاد خبر نداری، اون محاله بهت نکه کجاست_

فرهاد خنده‌ی پر حرصی کرد و با افسوس سر تکان داد

بحث بی‌اعتمادی تو به من بحث امروز و فردا نیست. یک هفته‌ی پیش با سجاد حرف زدیم و اون حتی زبونش نچرخید بهم بابا _
بگه! برای اولین بار خودم تو کار خودم موندم مریم! موندم اگه سجاد برگرده و این‌بار زبونش فقط برای بابا گفتن به محمد بچرخه
!می‌تونم سر پا بمونم یا نه

مریم بیشتر از این تاب ماندن در آن فضای نفس‌گیر را نداشت. لحن شکسته‌ی فرهاد داشت نفسش را می‌گرفت. حرفی نزد و به
سمت در قدم برداشت. هنوز دستش به دستگیره‌ی در نرسیده بود که صدای اطمینان بخش فرهاد در گوشش نشست

!فردا می‌رم دیدن سپهر، شب نشده بهت خبر می‌دم کجا رفته_

گوشی را بین شانه و گردنش نگه داشت و سنگ ریزه‌ی بعدی را با قدرت بیشتری به سمت دریا پرتاب کرد، همین کار باعث شد
صدایش کمی بالا و پایین به گوش مریم برسد

مامان ول کردی رفتی مشهد، خوب بود منم هرروز بهت زنگ بزنم؟_

ایک هفته گذشته و تو هنوز حتی بهمون نمی‌گی تو کدوم شهری! تو به دو روز نکشیده ته توی مشهد بودن من رو درآوردی_

!آفرین، خودت می‌گی درآوردی_

مریم صدایش را پایین آورد و گله‌مند تر از قبل لب زد

!محمد سی سال تنهایی و غربت کشیده، بیشتر از این، این مرد رو چشم به راه نذار قربونت برم_

دست محمدسجاد میانه‌ی راه متوقف شد و سنگ بعدی را در همان ساحل رها کرد. چشم چرخاند روی تک و توک آدم‌هایی که در ساحل ایستاده بودند و در ذهنش دنبال یک جمله‌ی مناسب گشت برای جواب دادن به مریم. نبود، نه می‌شد قول برگشت بدهد و انه می‌شد با نیش و کنایه جواب بدهد و بگوید او که سی سال بدون ما سر کرده، این چند وقت هم روش

صدای بوق پشت خطی به دادش رسید و شد بهانه‌ای که زودتر با مریم خداحافظی کند. به شماره ی سپهر چشم دوخت، دو هفته تنبیه بسش بود، دو هفته‌ای که هیچ کدام از تماس هایش را پاسخ نداده بود و او با سماجت روزی ده بار زنگ زده بود. قبل از این که تماس قطع شود آیگون سبز را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند. سرسنگین جواب داد

بله؟_

سپهر مکث کوتاهی کرد، انگار باورش نمی‌شد بالاخره جوابش را داده است

!سلام_

جواب سلامش را نداد و با طلبکاری گفت

!فرمایش؟_

سپهر هم نامردی نکرد و برگ برنده‌اش را سریع رو کرد

شمال خوش می‌گذره؟_

محمدسجاد اول کمی جا خورد اما خیلی زود به خودش آمد و توپید

!پس دهن لقی کلا ارثیه تو خانواده‌تون_

سپهر با پررویی جواب داد

!آره، مثل فرار کردن و قایم شدن تو خانواده‌ی شما_

!مگه من دستم به تو و اون پسر عموی جَلبت نرسه_

سپهر بلند خندید

واقعا وقتی کلید ویلای گنجانمه رو با کلید اون ویلای زپرتی تاخت می‌زدی، فکر کردی اونم قراره تنهایی پاشه بره اون جا و آرامش _

!روحی بگیره؟ نه داداش، جات خالی هرشب دورهمی داریم

فک محمدسجاد منقبض شد و پلک روی هم فشرد

!خوش به حالتون_

سپهر دست از خندیدن برداشت و با جدیت پرسید

کی بر می‌گردد؟_

محمدسجاد خسته از شنیدن این سوال تکراری، جوابی نداد. سپهر کلافه از سکوتش دوباره گفت

!برگرد و با نورا حرف بزن! شاید اگه بدون زندان افتادنت کار باباش بود همه چی عوض شه-

با یاد نورا قلبش بی قراری کرد اما به روی خودش نیاورد و پوزخندی زد. برایش مهم نبود سپهر از کجا باخبر شده چه بین او و نورا گذشته است

من و نورا از بچگی باهم بزرگ شدیم سپهر، ولی اون همیشه من رو با چشم های پدرش قضاوت کرده! اگه فردا دوباره باز مشکلی - پیش اومد و جا زد چی؟ اگه دوباره با کوچیک‌ترین مساله ای سرکوفت زد و پا پس کشید چی؟ وقتی اعتماد نباشه هیچی عوض نمی‌شه

سپهر بیشتر پا فشاری کرد

!تو یه هفته نبودی و نمی‌دونی این جا چه خبر بود وقتی محمد برگشت! الان دیدگاه همه نسبت به تو عوض شده-

محمدسجاد با بدخلقی لب زد

درد منم همینه، نمی‌خوام به حکم پسر محمد بودن من رو قبول کنن! من هنوز همون آدمم که زیر دست فرهاد سلطانی بار اومده -
!و تربیت شده

!اداری لجبازی می‌کنی-

نمی‌خوام دوباره شکستن غرور و باورهام رو ببینم. اگه الان نرم سراغ نورا می‌تونم ساده لوحانه خودم رو گول بزنم که آره، چون من -
!از اشتباه درش نیوردم همه چی خراب شد اما اگه برم و دوباره سرخورده تر برگردم دیگه نمی‌تونم زندگی کنم

صدای سپهر پر از خنده بود وقتی می‌گفت

مطمئنی نمی‌خوای ببینیش دیگه؟_

محمدسجاد با قاطعیت لب زد

!آره_

!شرمنده داداش، دیر گفتم_

شاکلی از دست راننده‌ای که دست روی بوق ماشینش گذاشته بود و بر نمی‌داشت، پر حرص به عقب برگشت و در همان حال با گیجی پرسید

!چی؟_

چشمش به داخل کوچه و ماشینی که مقابل ویلا پارک کرده بود و مدام بوق می‌زد افتاد و خشکش زد. با دیدن نورا که همراه عزیز از ماشین پیاده می‌شدند، میان خنده‌های سپهر غرید

!می‌کشمت سپهر_

و تماس را قطع کرد. چند لحظه همان‌طور هاج و واج به صورت عزیز و نورا زل زد و بعد با قدم‌های بلندی به سمتشان رفت. عزیز آمان نداد حتی سلام کند، سفت و سخت بغلش کرد و زیر گریه زد. محمدسجاد کمی به خودش آمد و دست‌های بی‌حرکتش را بالا آورد و دور عزیز حلقه کرد. لحظه‌ای فرصت داد تا پیرزن آرام بگیرد و بعد فاصله گرفت و مبهوت پرسید

شما این‌جا چی کار می‌کنین؟_

عزیز با گوشه‌ی چادر نم‌چشمانش را گرفت و با دلتنگی نگاهش کرد

!خیر از جوونیش ببین این دوستت سپهر، دید یه روز دیگه ازت بی‌خبر بمونم دووم نمی‌ارم آدرس این‌جا رو داد_

محمدسجاد چشم درشت کرد و با دلهره رو به نورا پرسید

تو این هوای خراب تا این‌جا خودت پشت فرمون نشستی؟_

برقی در نگاه نورا افتاد و لبخند نامحسوسی روی لب‌هایش نقش خورد

!سلام_

محمدسجاد از دست خودش کفری شد و رویش را برگرداند. زیر لب جواب نورا را داد و تعارفشان کرد به داخل بروند

ساک یا چمدانی همراهشان نبود و خیال محمدسجاد راحت شد که آمدنشان کوتاه مدت است

عزیز به محض ورود به ویلا، خستگی را بهانه کرد و از پله‌ها بالا رفت تا در تک اتاق ویلا کمی دراز بکشد. محمدسجاد هنوز حضورشان را هضم نکرده بود. وقتی از رفتن عزیز مطمئن شد، نگاهی به نورا انداخت که با کنجکاو به ویلا نگاه می‌کرد. بی‌هوا به سمتش رفت و با خشم بازویش را کشید و سینه به سینه‌اش نگاهش داشت. نورا ترسیده جیغ خفه‌ای کشید و وحشت زده به چشمان برزخیش نگاه کرد. محمدسجاد عصبی توی صورتش براق شد

این‌جا چی کار می‌کنی؟_

از این‌همه سردی و تند چشمان نورا به آنی پر شد و چانه‌اش لرزید

!به خاطر تو اومدم_

نیشخندی زهردار لب‌های محمدسجاد را کج کرد و طعنه زد

دلت برای دروغای قشنگم تنگ شده؟_

نورا تقلا کرد بازویش را آزاد کند

!دم برای خودت تنگ شده_

محمدسجاد با ضرب بازویش را ول کرد و نورا بی‌اختیار چند قدم عقب رفت، اما مصرانه نگاهش را به چشمان غضبناک محمدسجاد دوخته بود

از بابات اجازه گرفتی؟ صلاح دیده دلت تنگ شه؟_

نورا لب گزید از این همه تلخی و صورتش از اشک خیس شد

..بابام بهم گفت چه بلایی سرت آورده محمدسجاد... من_

تو چی؟! عذاب وجدان گرفتی؟ دایی محمدمت رو دیدین و از این رو به اون رو شدین؟_

:انگشتش را چندبار محکم به سینه‌ی خودش کوبید و فریاد زد

بین نورا، من هنوز همون محمدسجادم که زیر دست فرهاد بزرگ شده! هیچی عوض نشده، هنوز همون پسریم که به واسطه‌ی _

اپول بابام هرکاری دلم بخواد می‌کنم و هرکی رو دلم بخواد قربونی می‌کنم! پس این دلسوزی هارو نگه دار برای خودت و بابات

.از صدای بلندش، عزیز سراسیمه از پله‌ها پایین آمد و مات و مبهوت نگاهشان کرد

چتون شده شما دوتا؟_

:خیره به صورت خیس نورا و قدم رو رفتن های عصبی محمدسجاد، سری با افسوس تکان داد. چشم و ابروی آمد و با گفتن

نورا مادر، یه چایی دم کن خستگی راه از تنمون بره_

نورا راهی آشپزخانه کرد. محمدسجاد خودش را روی مبل پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت. عزیز کنارش نشست و با آرامش

گفت:

این قدر این دختر رو نچزون مادر، خدارو خوش نمیداد. من که خبر ندارم چی بینتون گذشته، اما حالا که تا این جا اومده از دلت _

!دربیاره تو هم یه کم کوتاه بیا

!الان اومدنش به چه دردم می‌خوره عزیز؟ اون موقع که دنیا رو سرم خراب شد کجا بود_

:صدایش را عمداً بالا نگه داشته بود تا نورا هم حرف هایش را بشنود. ادامه داد

!این دختر فقط گوش به فرمان باباشه عزیز، همین الان بهش زنگ بزنن بگن برگرد بی چون و چرا می‌گه چشم_

صدات رو بیار پایین دورت بگردم. مگه آشنایی و خاطرخواهی شما دو تا نقل امروز و دیروزه که تازه فهمیدی این دختر رو حرف _

باباش حرف نمی‌زنه؟

:محمدسجاد پوزخندی زد و با تمسخر گفت

بدبختیمون فقط گوش به فرمان بودنش نیست که، کلا عقلش رو انداخته دور و اختیارش رو داده دست دایی! اگه این بار هم به _

!قول شما کوتاه پیام باز کافیه فردا خواسته یا ناخواسته پام رو چپ بذارم تا خانوم هرچی رشته بودیم رو سه سوتنه پنبه کنه

:عزیز بیشتر اصرار کرد

این دختر یه هفته اس اصلاً خونه‌شون نرفته که حالا بخواد به حرف باباش بیاد این جا و برگرده! به منم که نمی‌گه چی شده، بدونم _

!چرا مرتضی بعد از سی سال دوری روش نمی‌شه تو روی محمد نگاه کنه

محمدسجاد عصبی سرش را به چپ و راست تکان داد و به حال خودش افسوس خورد. تمام زندگیش شده بود محمد! الان اگر آدم هم می‌کشت، به لطف پسر محمد بودنش مرتضی او را بی‌گناه می‌دانست. مرتضایی که به جرم نکرده راهی زندانش کرد و یک زخم ابدی به جانش انداخت. عزیز دست روی پایش گذاشت و صدایش را تا جایی که می‌توانست پایین آورد تا محمدسجاد هم به تبعیت از او، آرام تر صحبت کند.

اینکه همه‌اش بهونه‌اس، پریشونیت از چیه که داری سر این دختر خالی می‌کنی؟_

:خسته دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد

!بریدم عزیز! نمیدونم چه کاری درسته چه کاری غلط. چه راهی درسته چه راهی اشتباه_

اونطور که فرهاد در حق تو پدري کرده، نه حاج بابات در حق بچه های خودش کرده نه مرتضی! حالا که محمد خداروشکر _
!زنده‌است و برگشته دلیل نمی‌شه تو از فرهاد دست بکشی

فرهاد من رو برای حفظ آبرو و اعتبارش می‌خواست عزیز، اما الان دو تا پسر از خون خودش داره که من دارم حقشون رو _
می‌خورم. یه دردم اینه که اگه الان با فرهاد بمونم همه می‌گن چشمش دنبال مال و اموالشه درد بدتر اینه که اگه طرف محمد هم
!برم می‌شه نمک خوردن و نمکدون شکستن

:عزیز قبل از این که جوابش را بدهد صدایش را کمی بالا برد و پرسید

نورا گلومون خشک شد فدات شم، نمی‌خواهی چایی بیاری؟_

:سپس رو کرد به محمدسجاد و گفت

تو نبودی ما راجع به این قضیه بین خودمون حرف زدیم، لازم نیست خط به خط زندگی ما به گوش دیگران برسه. این ماجرا قراره _
تو خانواده بمونه! مجبور نیستی انقدر خودت رو عذاب بدی که کدوم رو انتخاب کنی برای پدري کردن. نه محمد نه هیچ کس دیگه
!این حق رو نداره تورو از فرهاد که جوونیش رو به پای تو گذاشته بگیره

نگاه محمدسجاد خیره‌ی نورایی بود که با صورت سرخ و سر به زیر، با سینی چای بیرون آمد اما گوشش پیش حرف های عزیز بود

تو ماشالله چند ساله که خونه و زندگیت سواست، قرار نیست زیر دست کسی باشی که این جور آشفته‌ای. دل کسی رو نشکن و _
!هرکسی رو جای خودش داشته باش، این جوری مطمئن باش بقیه هم ازت راضین

چند دقیقه ای درسکوت خودشان را با نوشیدن چای سرگرم کردند. حرف های عزیز حسابی فکر محمدسجاد را مشغول کرده بود. حق
با عزیز بود، محمد یا فرهاد هیچ‌کدام آنقدر خودخواه نبودند که او را تمام و کمال برای خودشان بخواهند. تنها کسی که این وسط
سرگردان بود و خودش را شکنجه می‌داد او بود. باید با این مسئله‌ی تقسیم کردن خودش و احساساتش کنار می‌آمد. حضور فرهاد
بزرگ‌ترین دلگرمی زندگیش بود، اگر او را از دست می‌داد نه محمد نه هیچ مرد دیگری نمی‌توانست دستش را بگیرد و دوباره بلندش
کند. محمد را هم نمی‌توانست رها کند. او مریم را قضاوت نکرده بود حق قضاوت کردن محمد را هم نداشت. شیر مردانی مثل
محمد، حقشان تنهایی و فراموش شدن نبود

نفهمید کی عزیز چایش را تمام کرده و دوباره به طبقه‌ی بالا رفته است، وقتی به خودش آمد که نورا جای عزیز نشسته بود و قه‌شایش می‌کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه زد و او هم خیره نورا شد. نورا آرام لب زد

نبودی ببینی وقتی دایی محمد اومد چه قیامتی به پا شد! یکی غش می‌کرد یکی از حال می‌رفت یکی قلبش می‌گرفت یکی فشارش _ امیفتاد... از آشتی کنون مامانم و عمه مریم که نگم، یه طایفه رو به گریه انداختن! مامانم داره بال، بال می‌زنه برای دیدنت

محمدسجاد هم به همان آرامی ولی دلچرکین زمزمه کرد

یعنی طرز فکر همه‌تون با فهمیدن اصالت واقعی من انقدر راحت عوض شد؟ این همه سال خود واقعی من رو نشناختین؟ واقعا _ انتظار داری از این محبتای پوشالی ذوق کنم؟

نورا حرفی نزد. محمدسجاد با نیش و کنایه پرسید

حالا دیگه روت می‌شه به خاطر دوست داشتن من، تو روی خانواده‌ات نگاه کنی؟ _

نورا بغضش را سرکوب کرد و سوالش را با سوال جواب داد

چرا یه ذره بهم حق نمی‌دی؟ _

چون تو بدترین شرایط روحی و جسمی، بدترین ضربه رو بهم زدی! چون از نظرت آدمیم که برای سر پا موندن محتاج فدا کردن _ بقیه‌است

نورا درمانده نالید

تک، تک حرف‌هایی که از روی عصبانیت زدم رو از بر کردی _

محمدسجاد چشم بست

نگاه اون روزت رو از بر کردم _

نورا دستش را بالا برد و کف دستش را نوازش وار روی صورت محمدسجاد کشید. دل محمدسجاد هنوز صاف نشده بود، بدون این‌که چشم باز کند صورتش را عقب کشید و ندید که نورا چه طور فرو ریخت

با صدای باز شدن شیرآب از خواب پرید و نگاهش را سمت آشپزخانه کشید. یک ساعت پیش وقتی نورا با شانه‌های افتاده از کنارش رفته بود، روی همان کاناپه دراز کشیده بود و با افکار درهم به خواب رفته بود. پتویی که نمی‌دانست کی رویش انداخته را پس زد و نشست.

خمیازه‌ای کشید و نگاهش را در فضای نیمه تاریک ویلا چرخاند. طبقه‌ی بالا هم تاریک بود و تنها نوری که تاریکی را می‌شکست، روشنایی لامپ آشپزخانه بود. حین دست کشیدن به موهای ژولیده‌اش، با کرختی به طرف در آشپزخانه قدم برداشت. با دیدن نورا که کنار سینک ایستاده بود و سیب زمینی خورد می‌کرد ابرویی بالا انداخت و بی سر و صدا نزدیک تر رفت. با فاصله‌ی کمی از نورا ایستاد و برای برداشتن لیوان به طرف آبچکان دست دراز کرد. نورا که تازه متوجه‌ی حضورش شده بود جیغ خفه‌ای کشید و با وحشت به عقب چرخید. با دیدنش چشم غره‌ای رفت و محمدسجاد نیشخندی زد. اعتنایی به نگاه پرحرف نورا نکرد و به طرف یخچال قدم برداشت اما هنوز به در یخچال نرسیده بود که یک دفعه دست های نورا دور تنش حلقه شد و سرش را به کمرش چسباند و به صدای کوبش دیوانه وار قلبش که در صدم ثانیه به هزار رسیده بود گوش داد. محمدسجاد در جا خشکش زد و کم

مانده بود لیوان از دستش سر بخورد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودش بیاید و نفس کشیدنش به حالت عادی برگردد. دست آزادش را دور مچ ظریف دخترک پیچید و با یک حرکت او را بین خودش و یخچال اسیر کرد. نورا جسورانه نگاهش کرد و از جایش جم نخورد. محمدسجاد فشار آرامی به دستش وارد کرد و از میان دندان های چفت شده‌اش غرید

این کارا چیه؟ من اگه قرار بود با این چیزا خر بشم که عاشق اون نورای صاف و ساده نمی‌شدم احمق _

نورا سرش را بالا گرفت و با خیره‌گی نگاهش کرد

همون نورای ساده‌ای که چشمش به دهن این و اون بود و الان حاضر نیستی حتی تو روش نگاه کنی؟ _

همون نورایی که برای دلبری کردن نیاز نداشت از خودش و غرورش مایه بذاره _

نورا بی پروا تر از قبل با صدای خفه‌ای گفت

این که از سر دلتنگی بغلت کنم می‌شه از خودم مایه گذاشتن؟ پس معنی اون ب*و*س*ه*ی پر تب و تاب، که اونم دقیقا وسط _ آشپزخونه بود چیه؟! چرا اون موقع فکر نکردی دارم برای داشتنت از غرورم می‌گذرم؟

نگاه محمدسجاد لحظه‌ای روی لب های نورا رفت و برگشت، با یاد آن ب*و*س*ه* تمام تنش گر گرفت و پر حرص لب زد

اگند نزن به خاطراتمون! از سر ه*و*س* نبود که غرورت نشکست _

نورا به پیراهن محمدسجاد چنگ زد و ملتمس نالید

تمومش کن محمدسجاد. حالا که بابام کوتاه اومده تو کوتاه نمایی؟ _

محمدسجاد عصبی تک خنده‌ای کرد و سری تکان داد

بابات خودش نارو زده خودشم کوتاه میاد؟! اچیانا چیزی که بهش بدهکار نشدم؟ _

اجازه نداد نورا حرفی بزند و پر حرص تر گفت

گیریم حرف های تو یادم رفت، چه طور دم با بابات صاف شه؟ چه طور یه عمر تو چشمات نگاه کنم و به روش نیارم چه دردی به _ جونم انداخته؟

قطره اشکی از چشمان نورا سر خورد

فکر می‌کنی دل من باهات صاف می‌شه؟ فکر می‌کنی دل خودش با خودش صاف می‌شه؟ بابام حتی روش نمی‌شه تو روی دایی _ محمد که از همه چی بی خبره نگاه کنه، چه برسه به تو! شرمندگی اون برای خودش بسه محمدسجاد تو دیگه قلبت رو با کینه سیاه انکن

محمدسجاد با خشونت دست نورا را پس زد و لیوان را بالای یخچال کوبید

قلب من سیاه هست _

قید آب خوردن را زد و با قدم های بلندی از آشپزخانه بیرون زد و چشمش به عزیز افتاد که بالای پله‌ها خشکش زده بود و از چشمانش غم می‌بارید

می دانست یکی به دو کردن هایشان بیشتر از خودشان عزیز را آزرده خاطر می کند اما حالا که به نورا از همیشه نزدیکتر بود، قلبش بیشتر آتش می گرفت و سر ناسازگاری داشت. هنوز گرمای نفس های نورا را پشتش حس می کرد و حالش از این همه ضعفی که در مقابل این دختر داشت، بهم می خورد. تکلیفش با خودش معلوم نبود و همین بدخلق ترش می کرد

آن شب به احترام عزیز دیگر با نورا جر و بحث نکرد اما نورا که عزمش را جزم کرده بود خودش را دوباره در دلش جا کند، دست بردار نبود

صبح وقتی مشغول صبحانه خوردن بودند نورا دوباره سر صحبت را باز کرد

عزیز تورو خدا تو یه چیزی بگو، بهش بگو بابام چه قدر پشیمونه_

محمدسجاد به عزیز مهلت حرف زدن نداد و مثل نورا، عزیز را خطاب قرار داد

عزیز من هنوز پشیمونی خودش رو هم باور ندارم باباش که جای خود دارد_

عزیز که می دانست آن دو اصلا منتظر دخالت او نیستند، حرفی نزد و با بی خیالی خودش را با نوشیدن چای مشغول کرد. نورا به محمدسجاد نگاه کرد و بی هوا گفت

عزیز رو بفرست بره، من این جا باهات می مونم! تنها_

چای به گلوی عزیز پرید و به سرفه افتاد. نورا چند ضربه آرام به پشت عزیز زد اما نگاهش را از چشمان ریز شده ی محمدسجاد برنداشت. محمدسجاد با شک پرسید

منظورت چیه؟_

نورا با قاطعیت تکرار کرد

عزیز رو بفرست بره همدان! این جا می مونم و بهت ثابت می کنم دیگه حرف هیچ کس برام مهم نیست_

محمدسجاد حیرت زده نگاهش کرد و بعد کم، کم لبخند خبیثی روی لب هایش نقش بست. تشر زدن های عزیز به نورا را نادیده گرفت و لب زد

قبوله_

نورا بدون این که خودش را ببازد یا زیر حرفش بزند سری تکان داد و از جا بلند شد

ابرای عزیز دربست بگیر! عزیز زودتر آماده شو که تا شب نشده برسی همدان_

زبان عزیز از این همه گستاخی بند آمده بود و حاج و واج نگاهشان می کرد. محمدسجاد با اطمینان پلک روی هم فشرد. عزیز که سر از کارشان درنیآورده بود با نارضایتی لباس هایش را پوشید و همراه محمدسجاد از خانه بیرون زد

نورا که تازه بعد از رفتن آن‌ها فهمیده بود چه ریسکی کرده است محکم بر سرش کوبید و زیر لب خودش را به باد ناسزا گرفت. لحظه‌ای به سرش زد زیر حرفش بزند و دوان، دوان خودش را با عزیز برساند، اما خوب می‌دانست همین که پایش را از این خانه بیرون بگذارد محمدسجاد را برای همیشه از دست می‌دهد. همین دو هفته دوری و بی خبری به قدری بی تابش کرده بود که نخواهد یک روز دیگر را هم بدون محمدسجاد سر کند. به اندازه‌ی کافی لحظات خوشش را حرام بی عقلی هایش کرده بود، حالا که حتی فکر نبودن محمدسجاد هم زانوهایش را به لرزه می‌انداخت باید تا ته راهی که آمده بود را می‌رفت، حتی اگر به قیمت خراب شدن تمام پل های پشت سرش باشد. کافی بود محمدسجاد دوباره دستش را بگیرد تا تمام ویرانی‌ها آباد شوند.

با صدای چرخیدن کلید در قفل، به خودش آمد و نفهمید او زمان زیادی را در فکر بوده است یا محمدسجاد خیلی زود برگشته است. با دستپاچگی خودش را با جمع کردن میز سرگرم کرد

محمدسجاد با تفریح به حرکت تند و بی دقت دستانش نگاه می‌کرد. چه قدر دلش هوای این هول کردن‌ها و رنگ به رنگ شدن‌ها را کرده بود. پشت سر نورا راه افتاد، نیم تنه‌اش را به چهارچوب در تکیه زد و با آرامشی وهم برانگیز دستانش را داخل جیب شلوارش سر داد و با چشم نورا را دنبال کرد

نورا که مربای آلبالو را اشتباهی در شیشه‌ی مربای هویج خالی کرده بود کلافه پوفی کشید و رو به محمدسجاد تشر زد به چی نگاه می‌کنی؟_

محمدسجاد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و قدم به داخل آشپزخانه گذاشت. حس و حالش دقیقاً مثل دو سال پیش بود. مثل همان وقتی که ابایی از نشان دادن عشقش نداشت و بی هیچ خجالتی به همه گفته بود به این دختر دل بسته است. همان قدر بکر و ناب.

با انگشتان دستش روی کابینت ضرب گرفت و با این کارش بیشتر به استرس نورایی که تلاش می‌کرد همه چیز را درست کند اما بدتر گند می‌زد، دامن زد. شیشه را از زیر دست نورا کشید و مقابلش ایستاد

ادقت کردی به ما یه خونه‌ی هزار متری خالی هم بدن باز آخر سر کارمون می‌کشه به آشپزخونه_

نورا که می‌خواست خودش را بی خیال نشان دهد اما اصلاً موفق نبود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت

امن که همین جا بودم، تو دنبالم راه افتادی_

محمدسجاد لبخند شروری زد

ا، اینجور یاست؟ تو خونه‌ی من هم من راه افتادم دنبال تو و اومدم تو آشپزخونه؟_

نورا مشت آرامی به سینه اش کوبید و بالاخره خودداریش را از دست داد

وای برو کنار محمدسجاد، الان از حال می‌رم! جدی، جدی عزیز رفت؟_

محمدسجاد نگاهی به صورت او رفته‌اش انداخت و بلند زیر خنده زد

نورا اخمی کرد و او را از سر راهش کنار زد

!هر، هر مسخره_

محمدسجاد بی هوا دست دخترک را از پشت کشید و کمرش را به لبه‌ی کابینت چسباند. چشمانش هنوز می‌خندید وقتی پر از عشق لب زد

!من خیلی دم تجدید خاطره می‌خواد_

نورا چشم درشت کرد و سعی کرد از میان دستانش فرار کند

!عزیز رفت روت باز شد، تا نیم ساعت پیش عین برج زهرمار بودی-

محمدسجاد جفت بازوهای نورا را گرفت و وادارش کرد در چشمانش خیره شود

چه فکری کردی این‌جا با من تنها موندی؟ می‌دونی عزیز برسه همدان و ببینن تو باهاش نیستی چه قیامتی به پا می‌شه؟_

نورا پر از حس لب زد

!اگه عصبانی شدن اونا قیامته، نبودن تو خود جهنمه! مهم نیست چی می‌شه، فقط تو کنارم باش_

!یه شرط داره_

نورا بی معطلی پرسید

چه شرطی؟_

!من با بابام میام خواستگاری، منظورم فرهاده! می‌خوام مطمئن شم بابات خود من رو برای دخترش می‌خواد نه پسر محمد رو_

نورا با خنده لب گزید و با شیطنت گفت

!حالا کی خواست بیای خواستگاری! اصلا از کجا معلوم دخترش تورو بخواد_

محمدسجاد دستانش را از روی بازوهای نورا سر داد و دور کمرش حلقه کرد. کنار گوشش با بدجنسی زمزمه کرد

!دخترش اگه نمی‌خواست که التماس نمی‌کرد با من تنها بمونه_

نورا معترض نامش را صدا زد و بر سینه‌اش کوبید. محمدسجاد سرخوشانه خندید و اجازه‌ی فاصله گرفتن نداد. سر نورا را به سینه‌اش

چسباند و ب*و*س*های به پیشانی‌ش زد

نورا، چند ماهه دارم تو بدبختی دست و پا می‌زنم و هرروز با شنیدن یه خبر جدید جون می‌دم. دو ماه بود رنگ آرامش ندیده _

بودم و لبام به خنده باز نشده بود تا همین لحظه که تو رو دوباره به دست آوردم. با همه چی کنار اومدم، با رفتن مامان، با فهمیدن

...ازدواجش، با زندان افتادن و کتک خوردن، با تهمت شنیدن

صدایش لرزید و ادامه داد

با فهمیدن این که فرهاد پدر واقعی نیست، با برگشتن محمد، با همه چی تونستم کنار بیام الا نبودن تو! خودت می‌دونی مرد و _
مردونه پات وایسامد و ازت دست نمی‌کشم، پس تو هم مرد و مردونه پام وایسا

نورا خودش را بیشتر به آ*غ*و*شش فشرده و میان گریه لب زد

انفسم به نفست بنده، مطمئن باش برای زنده موندن خودمم که شده تا آخرین نفس باهاتم... مرد و مردونه _

محمدسجاد سرش را عقب کشید و دست زیر چانه‌ی لرزان دخترک فرستاد. در چشمان خوش رنگش خیره شد و صورتش را پیش برد
برای زدن مهر تایید پای تمام قول و قرارهای عاشقانه‌شان

دلش که کمی قرار گرفت، صورتش را فاصله داد و در حالی که با احتیاط عقب گرد می‌کرد با خنده گفت

ابدو وسایلت رو جمع کن بریم عزیز رو از خونگی جعفر آقا برداریم و بریم همدان _

نورا با چشم های گرد شده نگاهش کرد و بعد با صدای بلند و پر حرصی نامش را فریاد زد که صدایش میان خنده‌های محمدسجاد
گم شد

عزیز مهلت مخالفت به هیچ کدام نداد و زودتر از همه روی صندلی عقب جاگیر شد. تمام راه را گفتند و خندیدند، انگار در آن چند
ساعت از دنیا و آدم‌ها و غم‌هایش جدا شده بودند. حالشان خوب بود تا این که به جلوی خانه‌ی حاج بابا رسیدند. نگاه محمدسجاد
از پشت شیشه‌ی خاک گرفته‌ی ماشین، مات آدم‌هایی بود که برای استقبال از او صف کشیده بودند. خاله مرجان و علی و همسرش
را دید و یاد وقتی که مریم نبود افتاد، همان وقتی که میان این قوم و خویش تک و تنها و غریب مثل یک وصله‌ی ناجور پرسه
می‌زد. مهتاب، مرتضی، محمد، حتی سپهر هم بود، لحظه‌ای از ذهنش گذشت نکند از سفر حج برمی‌گردد و خودش خبر ندارد. هیچ
دلیل قانع کننده‌ای برای این قشون کشی پیدا نمی‌کرد، با دیدن این استقبال بیش از اندازه گرم که هیچ رقمه به دلش نمی‌چسبید،
حتی اگر گوسفندی هم زیر پایش زمین می‌زدند اصلاً تعجب نمی‌کرد. بعد از نورا و عزیز از ماشین دل کند و به کنده پیاده شد.
مریم جلوتر از همه رفت و ب*و*س*ه بارانش کرد اما نگاه محمدسجاد فقط خیره‌ی مردی بود که دورتر از همه ایستاده بود و
نگاهش می‌کرد. مهتاب هم فرصت را از دست نداد و برای به آغوش کشیدنش جلو رفت

اومه فدات بشه و این‌طور پریشونیت رو نبینه _

محمدسجاد پوزخند تلخی زد و بی اراده قدمی پس رفت. دست‌های مهتاب روی هوا خشک شد و مبهوت نگاهش کرد

احال من بدتر از اینا هم بوده و شما ندیدین زندایی _

همان "زندایی" گفتنش برای زمین زدن مهتاب بس بود. دستانش را پایین انداخت و با شانه‌های خمیده خودش را به نورا رساند.

محمدسجاد مقابل محمد ایستاد و با مکث کوتاهی لب زد

حتی اگه به بچه‌ی سه ساله هم بگی از فردا باید یکی دیگه رو بابای خودت بدونی، زمین و زمان رو بهم می‌دوزه! پس از من سی _ سه ساله توقع نداشته باشین یه شبه به مردی که یک عمر پشتوانه‌ام بوده پشت کنم و جاش رو بدم به یکی دیگه! فرهاد برای من فقط اپدر نبود که حالا شما رو جایگزینش کنم، جای فرهاد بودن از عهده‌ی هرکسی برنمیاد

محمد تلخ و پرافسوس لبخند زد

نتیجه‌ی یک هفته فکر کردنش شد قبول نکردن من؟_

هر مرد دیگه‌ای جای شما بود محال بود یک ثانیه هم تحمل کنم کنار مادرم بینمش، اما بحث شما جداست. کاری ندارم مادرم _ چه طور می‌تونه از این سی سال بگذره، اما من نمی‌تونم و مهم‌تر از همه نمی‌خوام که بتونم! می‌گن زمان حلال مشکلاته از کجا! معلوم شاید برای شما هم کارساز شد شایدم برای هضم این سی سال، سی سال دیگه زمان لازم داشته باشیم

محمدسجاد نگاه از نگاه مغموم و پر حرف محمد گرفت و از کنارش رد شد. مقابل مرتضی ایستاد که نادم و کمی ترس خورده گوشه‌ای ایستاده بود و گاهی زیر چشمی می‌پاییدش. جلو رفت و بی پروا گفت

!حاجی آسمون به زمین اومده؟ چی شده که رخصت دادی دخترت بیاد پی یه آدم دزد و قاچاقچی_

گوشه‌های همه با شنیدن حرفش تیز شد و نگاهشان رنگ کنجکاوی گرفت. مرتضی سر پایین انداخت و با لحن گرفته‌ای که هنوز سعی می‌کرد پر جذبه باشد جواب داد

!زندگیمون زیرو رو شده، دیگه جایی برای پیش کشیدن کدورت‌های قدیمی نیست_

محمدسجاد بی هیچ نرمش کلمات را از میان دندان‌های روی هم چفت شده‌اش بیرون ریخت

از کی تا حالا اسم نامردی شده کدورت؟_

مریم بی طاقت نزدیکشان شد

نمی‌خواین بگین قضیه چیه؟ شما دوتا قراره تا آخر عمر باهم نسازین؟_

محمدسجاد دلچرکین نگاه کوتاهی به مریم انداخت

!موضوع مهمی نیست، حاجی دید سربازی نرفتم گفت بفرستمش زندان شاید مرد بار بیاد_

چشمان مریم گرد شد و مبهوت تکرار کرد

!زندان؟_

!سکوت محمدسجاد و مرتضی صدای نورا را درآورد

!بابام برای محمدسجاد پاپوش دوخت و فرستادش زندان_

همان لحن پر کینه و کنایه‌ی نورا برای فرو ریختن مرتضی کافی بود. محمد که به هیچ وجه شنیده‌هایش را باور نداشت رخ به رخ مرتضی ایستاد و حجت را تمام کرد

مریم که تعریف کرد چه‌طور بعد از شنیدن خبر مرگ من اصرار به ازدواجش داشتی، رفتارت رو گذاشتم پای غیرت برادرانه که _
نخواستی پشت سر خواهر بیوه‌ات حرف دربیاد! این کارت رو پای چی بذارم مرتضی؟ محمدسجاد من رو شاید به پدری قبول نداشته
اباشه اما پسر خواهرت که بود، نبود؟ ترسیدی چی سر دختری بیاره که به هم خون خودت هم رحم نکردی و از زندگی انداختیش
محمدسجاد منتظر شنیدن جواب مرتضی مانند هرچند مرتضی هم حرفی برای گفتن نداشت. سرش را تا آخرین حد پایین انداخته بود
و زبانش برای گفتن هر حرفی کوتاه بود. اشتباهش چیزی نبود که با چند دلیل احمقانه رفع و رجوعش کند. شاید همان زمان
نامعلومی که محمدسجاد از آن دم زده بود چاره‌ی مشکل او هم می‌شد

محمدسجاد به طرف سپهر رفت که به ماشینش تکیه زده بود و بی اعتنا به حال پریشان دیگران با لبخند نگاهش می‌کرد
!فکر نمی‌کردم انقدر فضول باشی که بی اجازه تو دفتر سرک بکشی_

سپهر لاقید شانه بالا انداخت

!فرقی تو اصل ماجرا نکرد، فقط کارارو جلوتر انداختم_

!فکر نمی‌کردم انقدر دهن لق باشی که آدرس ویلا رو بذاری کف دست همه_

!در حقت لطف کردم، باید ممنونم باشی_

بالاخره آن پوسته‌ی سنگین محمدسجاد شکست و لبخند کمرنگی رو لب‌هایش نقش خورد. شانه‌اش را دوستانه به شانه‌ی سپهر زد
از کنارش عبور کرد

اختیار پاهایش دست خودش نبود، نفهمید چه‌طور به سمت فرهاد پرواز کرد و مانند کودکی ترسیده به آغوش پدران‌اش پناه برد.
نفسی از سر دلتنگی کشید و اجازه داد ذره، ذره‌ی وجودش از محبت مردانه‌ی پدرش سیراب شود. آرام و گرفته زمزمه کرد

انگار دست من و شما هیچ‌جوره نمک نداره! انگار ساخته شدیم برای این‌که همه بهمون بی اعتماد باشن! مثل خودت گیر یه دختر _
خودسر و لجباز افتادم، به نظرت آخر و عاقبتم چی می‌شه بابا؟

دست فرهاد دور تنش سفت‌تر شد. گویی با شنیدن همان "بابای" آخر حرف‌هایش، جانی دوباره گرفت. نگاهش را به چشمان بارانی
نورا دوخت و دم گوش محمدسجاد قرص و محکم پیچ زد

از پشش برمیای! هر چی باشه اونقدری از لجبازی و خودسری مادرت به ارث بردی که پیش یکی مثل خودت کم نیاری! جدا از _
!همه‌ی این‌ها خیالت راحت‌ه که اول و آخر قلب نورا خودتی و مطمئنی چشمش دنبال یکی دیگه نمونده

گاهی باید دل به دریا زد، گاهی یک تلگزر کوتاه کافیهست. کوتاه به اندازه‌ی چند دقیقه تنها ماندن. تا بفهمی زندگی را با تمام پستی و
بلندی‌هایش می‌شود پشت سر گذاشت، اما قلبی که از عشق نپدید، یک حفره‌ی تو خالی درون سینه است که کم، کم تمام زندگی‌ت را
...در خودش دفن می‌کند

پایان

شروع: ۱۳۹۷/۱/۳۱

پایان: ۱۳۹۷/۱۰/۱۹

www.98iia.com

گرافیسٹ : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

